زهير

زهیر

پائولو کوئلیو
برگردان آرش حجازی

مجوز کوئلیو

هشدار: این کتاب، برای نخستین بار در جهان، در ایران منتشر می‌شود و لذا تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلف و مصنفان مصوب سال ۱۳۴۹ قرار دارد و امتیاز نشر آن در ایران متعلق به انتشارات کاروان است. انتشار هرگونه ترجمه‌ی مجددی از کتاب O Zahir (اثر پائولو کوئلیو) در ایران، از هر زبان و منبعی، با پیگرد قانونی جدی روبه‌رو خواهد شد.

کوئلیو، پائولو، ۱۹۴۷ـ م. Coelho, Paulo
زهیر / پائولو کوئلیو / آرش حجازی. ـــ تهران: کاروان، ۱۳۸۳.
۳۸۳ ص.
ISBN 964-8497-10-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان به انگلیسی: O Zahir.
۱. داستانهای برزیلی -- قرن ۲۰ م. الف. حجازی، آرش، ۱۳۴۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
PZ۳/ک۸۸ز۸۷ ۸۶۹/۳۴۲
کتابخانه ملی ایران ۲۷۱۰۲-۸۳م

Printed in Iran

www.paulocoelho.com.br

www.caravan.ir

مریم مقدس که بی‌گناه بار برداشتی،
برای ما که به درگاهت آمده‌ایم، شفاعت کن.
آمین.

انتشارات کاروان

زهیر
آرش حجازی
رمان

O Zahir
Paulo Coelho

چاپ‌اول بهار ۱۳۸۴
صفحه‌آرایی انتشارات کاروان
طرح جلد آتلیه کاروان
لیتوگرافی موعود
چاپ و صحافی وطن‌آرا
۱۰۰۰۰ نسخه

ISBN: 964-8497-10-9

مرکز پخش : کاروان ـ ۸۰۰۷۴۲۱
تهران ـ صندوق‌پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

در میان شما کیست که صد
گوسفند داشته باشد و یکی از
آن‌ها گم شود، که آن نود و نه را
در صحرا وا نگذارد و از پی آن
گم‌شده نرود تا آن را بیابد؟
انجیل لوقا، باب ۱۵، آیه‌ی ۴

سفرت دراز باد آن‌گاه،
که رهسپار می‌شوی سوی ایتاکا*،
سفرت معرفت‌آفرین باد و پرماجرا

باکت مباد از خشم پوزئیدون*، لستریگون‌ها* و سیکلوپ‌ها*،
در راه تو کس نیست اگر،
اندیشه آید فرا،
و احساس هرگز وانگذارد جسم و جان تو را.

خشم پوزئیدون، لستریگون‌ها و سیکلوپ‌ها را
هرگز میابی بر راه خویش،
اگر روح تو مگذارد آنان را پیشاپیش

راهت دراز باد.
روزهای تابستانی بسیار در پیشت باد،
لذت نظاره‌ی نخستین بندرها نصیبت باد،
که بر تو شوقِ پیش‌نشناخته آورد یاد،
کن از بازارهای فینیقی دیدار،
نکوترین متاعشان را بردار،
برو به مصر و در آن دیار،
بیاموز که آنان را آموختنی است بسیار.

*. برای مطالعه‌ی بیش‌تر در مورد نام‌های ستاره‌دار که در متن با قلم **کریم** مشخص شده، به فرهنگ‌نامه‌ی کوچک انتهای کتاب مراجعه کنید. نام‌ها در این فرهنگ‌نامه به ترتیب حروف الفبا آمده است. (م.)

ایتاکا را همواره پیش چشم نگاه دار،
که مقصد توست.
لیک میفزای بر شتاب گام‌ها؛
بگذار سفرت طول کشد سال‌ها،
و کشتی‌ات بر کرانه‌ی جزیره‌ات لنگر اندازد آن‌گاه
که باشی غنی و سرشار، از معارف راه.

توقع مدار که تو را توانگرتر کند ایتاکا.
پیش‌تر این سفر زیبا را ارزانی‌ات داشته ایتاکا،
هرگز رهسپار نمی‌شدی بی ایتاکا.
همه‌چیزش را به تو بخشیده ایتاکا،
دیگر هدیه‌ای نمانده او را.

اگر در پایان فقیر یافتی ایتاکا را،
گمان مبر که باخته‌ای.
پرشور زیسته‌ای، معرفت اندوخته‌ای،
و همین است معنای ایتاکا.

کنستانتینوس کاوافیس (۱۹۳۳-۱۸۶۳)[1]

1. KonstantinosKavafis

تقدیم‌نامه

....

در ماشین به او گفتم اولین ویرایش کتابم را تمام کرده‌ام. بعد شروع کردیم به بالا رفتن از کوهی در میان کوه‌های پیرنه. این کوه را مقدس می‌دانیم و در آن، لحظات خارق‌العاده‌ای را گذرانده‌ایم. پرسیدم دلش می‌خواهد مضمون اصلی داستان یا اسم کتاب را بداند؟ جواب داد کلاً آدم کنجکاوی است، اما در مورد کار من چیزی نمی‌گوید، فقط خوشحال است... خیلی خوشحال...

نام کتاب و مضمونش را می‌گویم. در سکوت به حرکت ادامه می‌دهیم، و ناگهان صدای زمزمه‌ای می‌شنویم؛ باد است که نزدیک می‌شود و در میان شاخه‌های بی‌برگ درختان می‌وزد و سحر و عظمت کوه را بار دیگر به نمایش می‌گذارد.

و بعد برف می‌آید. می‌ایستم و به آن لحظه می‌اندیشم: به برف‌دانه‌ها که فرود می‌آیند، به آسمان خاکستری، به جنگل، به او که کنارم است. او، که همیشه کنارم بوده، همیشه.

می‌خواستم همان موقع به او بگویم، اما گذاشتم خودش وقتی برای اولین بار این صفحات را ورق می‌زند، ببیند. این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم کریستینا، همسرم.

نویسنده

خورخه لوئیس بورخس* مفهوم زهیر را متعلق به سنت اسلامی می‌داند و حدس می‌زند در آغاز سده‌ی هجدهم مطرح شده باشد. زهیر به عربی یعنی بیش از حد تابناک، مرئی، حاضر، چیزی که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. چیزی یا کسی که وقتی برای اولین بار با آن ارتباط پیدا می‌کنیم، کم‌کم فکر ما را اشغال می‌کند، تا جایی که نمی‌توانیم به چیز دیگری فکر کنیم. این حال را می‌توان سلامت دانست، یا جنون.

فرهنگ‌نامه‌ی پدیده‌های خارق‌العاده،

فوبور سن پِر، ۱۹۵۳[1]

1. Faubourg Saint-Pères, Enciclopèdia do Fantástico, 1953

من انسانی آزادم

....

نام زن **اِستِر**[1] بود. خبرنگار جنگی، تازه از عراق برگشته بود که هرلحظه ممکن بود به آن حمله کنند. سی ساله، متأهل، بدون فرزند. مرد، ناشناس بود، تقریباً ۲۳ تا ۲۵ ساله، با پوست گندمی، چهره‌ی مغولی. آخرین بار هر دو را در کافه‌ای در خیابان **فوبور سنت اونوره**[2] دیده بودند.

به پلیس اطلاع دادند که آن‌ها را قبلاً با هم دیده‌اند، اما هیچ کس نمی‌دانست چند بار: **اِستِر** همیشه می‌گفت آن مرد که نام مستعارش میخائیل بود، برای او خیلی مهم است، اما هیچ وقت نگفت به عنوان زن برایش مهم است یا خبرنگار.

پلیس بازجویی رسمی را شروع کرد. احتمالاتی مطرح بود، آدم‌ربایی، اخاذی، آدم‌ربایی منجر به قتل، که اصلاً هم عجیب نبود، چراکه به خاطر کارش مجبور بود برای کسب اطلاعات مدام با افراد مرتبط با محافل تروریستی در تماس باشد. وقتی حساب‌های بانکی‌اش را بررسی کردند، متوجه شدند در هفته‌های پیش از مفقود شدن، پرداخت‌های منظمی داشته: کارآگاه‌های پلیس فکر کردند شاید این پرداخت‌ها، نشان‌دهنده‌ی هزینه‌ی دریافت اطلاعات باشد. هیچ لباسی با خودش نبرده بود، اما عجیب آن بود که گذرنامه‌اش را پیدا نکردند.

---

1. Esther

2. Faubourg Saint-Honoré

مرد، ناشناس، بسیار جوان، بدون سابقه‌ای در اداره‌ی پلیس، بدون هیچ ردی که بتوان به هویتش پی برد.

زن، اِستِر، برنده‌ی دو جایزه‌ی بین‌المللی خبرنگاری، ۳۰ ساله، متأهل.

همسر من.

بلافاصله به من مشکوک شدند و توقیفم کردند، چراکه نتوانستم بگویم روزِ مفقود شدن زنم کجا بوده‌ام. اما زندان‌بان همین حالا در را باز کرد و گفت انسانی آزادم.

چرا آزادم؟ زیرا این روزها، همه‌چیز را درباره‌ی همه کس می‌دانند، کافی است بخواهند، تا اطلاعات در اختیارشان قرار بگیرد: کجا از کارت اعتباری‌ات استفاده کرده‌ای، پاتوقت کجاست، باکی معاشرت می‌کنی. در مورد من قضیه ساده بود: زن خبرنگاری از دوستان همسرم که مطلقه بود و بی‌مشکل می‌توانست ادعا کند با من بوده، همین که از توقیفم باخبر شد، قدم جلو گذاشت و به نفع من شهادت داد و دلایل محکمی عرضه کرد که در روز و شب ناپدید شدن اِستِر، با او بوده‌ام.

باید با سربازرس صحبت کنم. وسایلم را به من پس می‌دهد، عذر می‌خواهد و اعلام می‌کند توقیف فوری من مطابق قانون انجام شده و نمی‌توانم بر علیه دولت اقامه‌ی دعوی یا شکایت کنم. می‌گویم اصلاً قصد این کار را ندارم، می‌دانم هرکسی همیشه مظنون و بیست و چهار ساعته زیر نظر است، حتا اگر خلافی نکرده باشد.

می‌گوید: «آزادید.» جمله‌ی زندان‌بان را تکرار می‌کند.

می‌پرسم مبادا واقعاً اتفاقی برای همسرم افتاده باشد؟ قبلاً به من گفته به خاطر شبکه‌ی ارتباطی وسیعش با دنیای تروریسم، گاهی

احساس می‌کند از دور تعقیبش می‌کنند.

بازرس موضوع را عوض می‌کند. هرچه هم که اصرار می‌کنم، چیزی نمی‌گوید.

می‌پرسم همسرم می‌تواند با گذرنامه‌اش سفر کند؟ می‌گوید بله، مجرم که نیست، مانعی ندارد که آزادانه به کشورهای دیگر رفت و آمد کند.

«یعنی ممکن است دیگر در فرانسه نباشد؟»

«فکر می‌کنید ممکن است به خاطر رابطه‌تان با یک زن دیگر ترک‌تان کرده باشد؟»

جواب می‌دهم: «برایش مهم نیست.»

بازرس لحظه‌ای جدی می‌شود و می‌گوید به خاطر اقدامات ضروری مرسوم ناچار شده‌اند مرا توقیف کنند، اما از ناپدید شدن همسرم خیلی متأسف است. می‌گوید خودش هم زن و بچه دارد. البته از کتاب‌های من خوشش نمی‌آید (پس مرا می‌شناسد! آن قدرها هم که به نظر می‌رسد احمق نیست!)، اما می‌تواند خودش را بگذارد جای من، می‌داند تحمل این اتفاق ناخوشایند، خیلی سخت است.

می‌پرسم حالا باید چه کار کنم. کارت ویزیتش را به من می‌دهد و می‌گوید اگر خبری گرفتم، به او اطلاع بدهم. در همه‌ی فیلم‌ها این صحنه را دیده‌ام. راضی نمی‌شوم. بازرس‌ها همیشه بیش‌تر از آن می‌دانند که می‌گویند.

می‌پرسد: «تا حالا آن مرد را دیده‌اید؟» منظورش مردی است که آخرین بار **اِستِر** را با او دیده‌اند. جواب می‌دهم اسم مستعارش را می‌دانم، اما شخصاً هیچ وقت او را ندیده‌ام.

می‌پرسد: «در زندگی مشترکتان مشکلی نداشته‌اید؟» می‌گویم ده سال بیش‌تر با هم زندگی کرده‌ایم و مثل همه‌ی زن و شوهرها،

مشکلاتی هم داشته‌ایم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.

با ظرافت می‌پرسد: «اخیراً صحبت طلاق بین شما مطرح نشده؟ همسرتان نمی‌خواسته از شما جدا شود؟» جواب می‌دهم این فرض هیچ وقت مطرح نبوده، اما ــ و تکرار می‌کنم ــ مثل همه‌ی زن و شوهرها، گاهی صحبتش پیش می‌آمده.

«اغلب یا گاهی؟»

اصرار می‌کنم: «گاهی.»

با ظرافت بیش‌تری می‌پرسد: «ممکن است همسرتان به رابطه‌ی عاشقانه‌ی شما با دوستش پی برده باشد؟» می‌گویم این اولین و آخرین بار بود که با هم رابطه داشتیم. رابطه‌ی عاشقانه‌ای در کار نبوده، در واقع، این اتفاق بیش‌تر به خاطر آن پیش آمد که حوصله‌مان سر رفته بود. روز کسل‌کننده‌ای بود، بعد از ناهار کاری نداشتیم، اغواگری همیشه آدم را به زندگی علاقه‌مند می‌کند، و برای همین، کارمان کشید به تخت‌خواب.

«کارتان کشید به تخت‌خواب، دلیلش هم فقط این بود که روز کسل‌کننده‌ای بود؟»

به فکرم می‌رسد بگویم معمولاً در بازجویی از این جور سؤال‌ها نمی‌پرسند، اما باید با او همکاری کنم، شاید بعدها به کمکش احتیاج پیدا کنم. **بانک مساعدت**، این مؤسسه‌ی نامرئی، همیشه به دردم خورده است.

«گاهی این طور می‌شود. کار مهمی ندارم، زن دنبال احساسات است و من دنبال ماجرا، همین. روز بعد، هر دو وانمود می‌کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده و زندگی ادامه پیدا می‌کند.»

تشکر می‌کند و دستش را به طرفم می‌گیرد. می‌گوید در دنیای او این رفتار را اصلاً مناسب نمی‌دانند. آدم کسل می‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود، حتا میل به رابطه‌ی جنسی پیدا می‌کند، اما خویشتن‌داری می‌کند، هیچ کس هر کاری را نمی‌کند که به فکرش

می‌رسد یا دلش می‌خواهد.

و ادامه می‌دهد: «شاید هنرمندها آزادترند.»

می‌گویم دنیایش را می‌شناسم، اما الان حوصله‌اش را ندارم که عقاید اجتماعی و انسانی‌مان را با هم مقایسه کنم. ساکت می‌مانم و حواسم را متوجه قدم بعدی‌اش می‌کنم.

می‌گوید: «صحبت از آزادی شد. می‌توانید بروید.» کمی مأیوس شده که این نویسنده حاضر نیست با او که پلیس است، بحث کند.

«حالا که شخصاً با شما آشنا شدم، کتاب‌هایتان را می‌خوانم.» قبلاً می‌گفت از کتاب‌هایم خوشش نمی‌آید، حالا معلوم می‌شود هیچ کدام را نخوانده.

اولین و آخرین بار نیست که این جمله را می‌شنوم. دست کم این ماجرا باعث می‌شود یک نفر به خواننده‌هایم اضافه بشود. خداحافظی می‌کنم و می‌روم.

آزادم. از زندان می‌آیم، همسرم به شکل مرموزی ناپدید شده، زمان‌بندی کاری خاصی ندارم، به‌راحتی با دیگران ارتباط برقرار می‌کنم، ثروتمندم، مشهورم، و اگر واقعاً اِستِرِ ترکم کرده باشد، خیلی زود کس دیگری را می‌گذارم جایش. آزاد و مستقلم.

اما آزادی چیست؟

بیش‌تر عمرم برده‌ی چیزی بوده‌ام، پس باید معنی این کلمه را بدانم. از بچگی برای آزادی جنگیده‌ام، مهم‌ترین گنجم بوده. با پدر و مادرم جنگیدم که می‌خواستند مهندس بشوم، نه نویسنده. با دوست‌هایم در مدرسه جنگیدم که خیلی زود تصمیم گرفتند مرا قربانی شوخی‌های بی‌رحمانه‌شان کنند. باید از بینی من و آن‌ها خون زیادی می‌ریخت، باید شب‌های زیادی زخم‌هایم را از مادرم پنهان می‌کردم ــ چراکه خودم باید مشکلم را حل می‌کردم، نه او ــ تا نشان بدهم که می‌توانم بدون گریه کتک بخورم. جنگیدم تا برای گذران زندگی کاری پیدا کنم. در یک آهن‌فروشی پادو شدم تا از اخاذی سنتی خانواده‌ام رها شوم: «اگر این کار و آن کار را بکنی، به تو پول می‌دهیم.»

جنگیدم برای دختری که در جوانی دوستش داشتم و دوستم داشت، هرچند بی‌نتیجه... او سرانجام ترکم کرد؛ پدر و مادرش معتقد بودند من آینده‌ای ندارم.

با فضای بسته‌ی خبرنگاری مبارزه کردم. خبرنگاری شد شغل بعدی‌ام. اولین رئیسم سه ساعت معطل نگهم داشت. مجبور شدم برای جلب توجهش، کتابی را که می‌خواند، از دستش بگیرم و پاره کنم! با تعجب نگاهم کرد. در من کسی را دید که می‌توانست با دشمن روبه‌رو شود و مقاومت کند، که از خصوصیات لازم برای یک خبرنگارِ خوب بود. برای آرمان سوسیالیسم جنگیدم و کارم به زندان کشید، بیرون آمدم و به مبارزه ادامه دادم و احساس کردم قهرمان طبقه‌ی کارگرم، تا این که موسیقی بیتل‌ها* را شنیدم و به این نتیجه رسیدم که طرفداری از موسیقی راک خیلی جالب‌تر از طرفداری از مارکس است. برای عشق زن اول، دوم و سومم جنگیدم. جنگیدم تا شجاعت پیدا کردم از همسر اول و دوم و سومم جدا بشوم، چرا که عشقمان به هم دوام نیافته بود و باید پیش می‌رفتم تا کسی را بیابم که برای دیدار با من به دنیا آمده بود. و او هیچ کدام از این سه نفر نبود.

جنگیدم تا شجاعت یافتم و حرفه‌ی خبرنگاری را کنار گذاشتم، خواستم بروم دنبال ماجرای نوشتنِ کتاب، هرچند می‌دانستم در کشور من کسی نمی‌تواند با ادبیات امرار معاش کند. بعد از یک سال، بعد از نوشتن بیش‌تر از هزار صفحه، دست از کار کشیدم. هزار صفحه که به نظرم خارق‌العاده می‌آمد، چرا که حتا خودم هم نمی‌فهمیدم چه نوشته‌ام.

در حین مبارزه، کسانی را می‌دیدم که به نام آزادی حرف می‌زدند، و هرچه بیش‌تر از این تنها حق انسان دفاع می‌کردند، بیش‌تر برده‌ی خواست اجدادشان به نظر می‌رسیدند، برده‌ی ازدواجی که در آن عهد می‌کردند تا پایان عمر کنارِ شخص دیگری بمانند، برده‌ی عدالت، رژیم‌های اجتماعی، پروژه‌های نیمه‌تمام، عشق‌هایی که در آن نمی‌توانستند بگویند

«نه» یا «بس است»، برده‌ی تعطیلات آخر هفته، که مجبور بودند با کسانی غذا بخورند که دوست نداشتند، برده‌ی تجمل، برده‌ی ظاهر متجمل، برده‌ی ظاهرِ ظاهرِ متجمل. برده‌ی زندگی‌ای که خودشان انتخاب نکرده بودند و اما تصمیم گرفته بودند با آن بسازند... چرا که کسی به آن‌ها القا کرده بود این به نفع‌شان است. و بدین ترتیب روزها و شب‌های یکنواختشان را می‌گذراندند، در زندگی‌ای که در آن، ماجراجویی فقط مال کتاب‌ها بود یا فیلم‌های تلویزیونی، که همیشه روشن بود و هرگاه درِ تازه‌ای به رویشان گشوده می‌شد، می‌گفتند:

«برایم جالب نیست. مایل نیستم.»

از کجا می‌دانستند جالب نیست یا دلشان نمی‌خواهد؟ مگر تا به حال تجربه‌اش کرده بودند؟ اما پرسیدن فایده‌ای نداشت: در حقیقت، می‌ترسیدند از هر تغییری که ممکن بود دنیای مأنوس‌شان را بلرزاند.

بازرس گفت آزادم. حالا آزادم، در زنجیر هم آزاد بودم، چرا که هنوز برای من، آزادی محترم‌ترین چیز دنیاست. البته این باعث شد باده‌هایی را بچشم که دوست نداشتم، کارهایی بکنم که نباید می‌کردم و دیگر تکرار نکردم، داغ زخم‌های بسیاری بر جسم و جانم بماند، بعضی‌ها را برنجانم... هرچند بعدها پوزش خواستم، چرا که پی بردم اجازه‌ی همه کار دارم، جز آن که کسی را وادار به پیروی از جنون و عطش زندگی خودم بکنم. از رنج‌هایم پشیمان نیستم، داغ زخم‌هایم را مثل مدال حمل می‌کنم، می‌دانم بهای آزادی سنگین است، به سنگینیِ بهای بردگی؛ تنها فرقش این است که این بها را با لذت و لبخند می‌پردازی، هرچند لبخندی آمیخته به اشک.

اداره‌ی پلیس را ترک می‌کنم. روز قشنگی است. یکشنبه‌ای آفتابی که کاملاً با وضع ذهنی من سازگار است. وکیلم، با چند جمله‌ی تسلابخش و یک دسته گل، بیرون منتظرم است. می‌گوید به تمام بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها تلفن زده (همان کارهایی که وقتی کسی دیر به خانه می‌آید، می‌کنند)، اما اثری از **اِستِر** پیدا نکرده. می‌گوید نگذاشته خبرنگارها از محل توقیفم باخبر بشوند. می‌گوید باید با هم صحبت کنیم تا برای اتهامات احتمالی آینده، یک برنامه‌ی دفاعی قضایی تهیه کنیم. از توجهش تشکر می‌کنم، می‌دانم اصلاً نمی‌خواهد برنامه‌ای بریزد، فقط می‌خواهد تنهایم نگذارد، چراکه نمی‌داند واکنشم چیست (مبادا مست کند و دوباره دستگیرش کنند! مبادا رسوایی به پا کند! مبادا دست به خودکشی بزند!) جواب می‌دهم که خیلی کار دارم. در ضمن هردومان می‌دانیم که با قانون هیچ مشکلی نداریم. اصرار می‌کند. اما تمام راه‌ها را به رویش می‌بندم... هرچه باشد، انسانی آزادم.

آزادی. آزادم تا به شکل نکبت‌باری تنها باشم.

با تاکسی به مرکز پاریس می‌روم، از راننده می‌خواهم کنار **تاق پیروزی*** بایستد. بلوار **شانزه‌لیزه*** را به طرف هتل بریستول در پیش می‌گیرم. هروقت **اِستِر** یا من از خارج برمی‌گردیم، با هم به آن جا می‌رویم و شکلات داغ می‌نوشیم. برایمان مثل یک آیین

بازگشت به خانه است، شیرجه‌ای در عشقی که ما را به هم پیوسته نگه می‌دارد، هرچند زندگی همیشه ما را در راه‌های متفاوتی پیش می‌راند.

همچنان راه می‌روم. مردم لبخند می‌زنند، بچه‌ها به خاطر این ساعت‌های کوتاه بهاری در وسط زمستان شادند، ترافیک سنگین نیست، انگار همه‌چیز روبه‌راه است... فقط هیچ کدام از این‌ها نمی‌دانند، یا وانمود می‌کنند نمی‌دانند، یا خیلی ساده برایشان مهم نیست، که من همسرم را گم کرده‌ام. مگر نمی‌دانند چه رنجی می‌کشم؟ همه باید احساس غم و همدردی کنند، باید دل بسوزانند به حال این مرد که عشق، دلش را خونین کرده. اما همین طور می‌خندند و در زندگی‌های کوچک و نکبت‌بارشان غوطه می‌زنند. زندگی‌ای که فقط در تعطیلات آخر هفته ظاهر می‌شود.

چه فکر ابلهانه‌ای: روح بسیاری از این آدم‌ها هم از هم پاشیده و من خبر ندارم چرا یا چه‌گونه رنج می‌کشند.

به کافه‌باری می‌روم تا سیگار بخرم. فروشنده به انگلیسی جوابم را می‌دهد. به داروخانه‌ای می‌روم تا آدامس نعنایی مورد علاقه‌ام را بخرم، فروشنده به انگلیسی با من حرف می‌زند (من هر دو دفعه به فرانسه حرف زده‌ام). پیش از رسیدن به هتل، دو جوان تازه‌وارد از تولوز، جلویم را می‌گیرند و نشانی جایی را می‌پرسند. از چند نفر پرسیده‌اند، اما هیچ‌کس حرف‌شان را نفهمیده. چه شده؟ در این بیست و چهار ساعتی که در زندان بوده‌ام، زبان رسمی **شانزه‌لیزه** را عوض کرده‌اند؟

توریسم و پول معجزه می‌کند: اما چه‌طور قبلاً نفهمیده‌ام؟ ظاهراً من و **اِستِر** مدت‌هاست این شکلات داغ را نخورده‌ایم، هرچند در این مدت هرکدام بارها و بارها به خارج رفته‌ایم و برگشته‌ایم. همیشه کار مهم‌تری در میان بوده. همیشه تعهد

اجتناب‌ناپذیری در کار بوده. بله، عشق من، دفعه‌ی بعد شکلات داغمان را می‌خوریم، زود برمی‌گردیم، می‌دانی که امروز مصاحبه‌ی خیلی مهمی دارم و نمی‌توانم در فرودگاه بیایم دنبالت، بهتر است تاکسی بگیری، تلفن همراهم در دسترس است، اگر مشکلی پیش آمد، با من تماس بگیر، اگر هم نشد، شب در خانه همدیگر را می‌بینیم.

تلفن همراه! تلفن را از جیبم بیرون می‌آورم و روشن می‌کنم. چند بار زنگ می‌زند. با هر صدای زنگ، قلبم تکانی می‌خورد، در صفحه‌ی نشانگر کوچک، نام کسانی را می‌بینم که سعی دارند با من تماس بگیرند. به هیچ کدام جواب نمی‌دهم. کاش در این صفحه‌ی کوچک، شماره‌ی تلفن کسی بدون اسم تماس‌گیرنده ظاهر بشود، که تنها می‌تواند او باشد. این شماره‌ی تلفن را فقط به حدود بیست نفر داده‌ام که قسم خورده‌اند هرگز آن را به کس دیگری ندهند. اما شماره‌ی ناشناسی در کار نیست، تمامش شماره‌ی تلفن دوستان یا همکاران خیلی نزدیک است. حتماً می‌خواهند بدانند چه شده، می‌خواهند کمک کنند (چه‌طور کمک کنند؟)، می‌خواهند بپرسند چیزی لازم دارم یا نه.

تلفن مدام زنگ می‌زند. باید جواب بدهم؟ باید با بعضی از این‌ها روبه‌رو بشوم؟

تصمیم می‌گیرم تا وقتی دقیقاً نفهمیده‌ام چه اتفاقی دارد می‌افتد، تنها بمانم.

به هتل بریستول می‌رسم. اِستر اعتقاد دارد که این هتل، از معدود هتل‌های پاریس است که در آن با مشتری‌ها مثل مهمان رفتار می‌کنند، نه بی‌خانمان‌های دنبال سرپناه. رفتارشان با من مثل مسافرهای درجه‌ی یک است. جلو یک ساعت زیبا، میزی انتخاب می‌کنم، به پیانو گوش می‌دهم، به باغ بیرون نگاه می‌کنم.

باید کاربردی فکر کنم، باید تمام راه‌ها را بسنجم، زندگی ادامه دارد. من نه اولین و آخرین مردی‌ام که زنش ترکش کرده. اما آیا این اتفاق باید در یک روز آفتابی می‌افتاد که مردم در خیابان شاد و بچه‌ها خوشند، و اولین نشانه‌های بهار ظاهر شده؟ روزی که آفتاب می‌تابد و ماشین‌ها به خط عابر پیاده احترام می‌گذارند؟

دستمالی برمی‌دارم. باید این افکار را از ذهنم بیرون بیاورم و به این تکه کاغذ منتقل کنم. باید احساساتی‌گری را کنار بگذارم و ببینم چه باید کرد:

الف) فرض کنیم واقعاً قضیه‌ی آدم‌ربایی مطرح باشد. اگر این طور باشد، زندگی‌اش الان در خطر است، من شوهرشم، باید همیشه کنارش باشم، باید زمین و آسمان را به هم بریزم و پیدایش کنم.

پاسخ به این احتمال: گذرنامه‌اش را برداشته. پلیس خبر ندارد، اما من می‌دانم که او چند وسیله‌ی شخصی هم برداشته، و همین طور کیفی پر از تمثال‌های قدیسان حامی. هر وقت به کشورهای دیگر سفر می‌کرد، این کیف را با خودش می‌برد. پولش را هم از بانک بیرون کشیده.

نتیجه: خودش را برای رفتن آماده می‌کرده.

ب) فرض کنیم قولی را باور کرده که در واقع یک دام بوده.

پاسخ: بارها با موقعیت‌های خطرناک مواجه شده، بخشی از کارش است. اما همیشه از قبل به من خبر می‌داد، چراکه من تنها کسی بودم که کاملاً به او اعتماد داشت. به من می‌گفت کجا می‌رود، باکی در ارتباط است (هرچند برای این که مرا درگیر خطر نکند، اغلب اسم مستعار آن شخص را می‌گفت)، و می‌گفت اگر تا فلان موقع به خانه برنگشت، چه باید بکنم.

نتیجه: قرار نبوده با یکی از منابع خبری‌اش ملاقات کند.

پ) فرض کنیم قرار بوده با مرد دیگری ملاقات کند.

جواب: جوابی ندارم. در میان تمام این فرض‌ها، فقط همین معقول به نظر می‌رسد. باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود که همین طوری برود و دست‌کم دلیلش را به من نگوید. من و **اِستِر** که همیشه به خودمان می‌بالیدیم که در کنار هم با مشکلات زندگی روبه‌رو می‌شویم! رنج می‌بریم، اما هرگز به هم دروغ نمی‌گوییم (هرچند طبق قاعده‌ی بازی، بعضی از ماجراهای نامشروعمان را از این قانون مستثنی می‌کردیم). می‌دانم بعد از آشنایی با آن **میخائیل**، خیلی عوض شد، اما آیا به خاطرش باید ازدواج ده‌ساله‌مان را به هم بزند؟

حتا اگر با او رابطه داشته، حتا اگر عاشقش شده، نباید قبل از رفتن به دنبال یک ماجرای بی‌برگشت، تمام لحظاتی را که با هم گذرانده‌ایم، تمام چیزهایی را که با هم به دست آورده‌ایم، بگذارد در یک کفه‌ی ترازو، و او را در کفه‌ی دیگر؟ هروقت دلش می‌خواست می‌توانست به سفر برود، کنار مردها زندگی می‌کرد، حتا کنار سربازهایی که مدت‌ها بود زن ندیده بودند. هرگز چیزی از او نمی‌پرسیدم، او هم چیزی به من نمی‌گفت. هر دو آزاد بودیم و به این موضوع می‌بالیدیم.

اما **اِستِر** ناپدید شد و فقط برای من، نشانه‌های مرئی مشخصی به جا گذاشته بود، انگار می‌خواست پیامی نهانی به من برساند: دارم ترکت می‌کنم.

چرا؟

به زحمتش می‌ارزد به این سؤال جواب بدهم؟

نه. چرا که جواب این سؤال، بی‌لیاقتی خودم است. لیاقتش را نداشتم تا زنی را که دوست داشتم، کنار خودم نگه دارم. به زحمتش می‌ارزد دنبالش بروم و مجابش کنم

برگردد؟ التماس کنم، استغاثه کنم که به زندگی زناشویی‌مان فرصت دیگری بدهد؟

احمقانه است: بهتر است رنج بکشم. همان طور که قبلاً، وقتی عزیزان دیگرم ترکم کردند، رنج کشیده‌ام. بهتر است زخم‌هایم را بلیسم، همان طور که قبلاً لیسیده‌ام. مدتی در فکر او می‌مانم، آدم تلخی می‌شوم و دوست‌هایم را آزار می‌دهم، چرا که بعد از رفتن زنم، موضوع دیگری ندارم. سعی می‌کنم تمام این جریان را توجیه کنم، روزها و شب‌ها، هر لحظه‌ای را که کنارش گذراندم مرور می‌کنم، سرانجام به این نتیجه می‌رسم که او به من بد کرده، منی که همیشه می‌خواستم بهتر باشم و بهتر رفتار کنم. زنان دیگری پیدا می‌کنم. در خیابان که راه می‌روم، هر لحظه ممکن است به شخصی بربخورم که شاید او باشد. رنج، روز و شب، شب و روز. این وضع شاید هفته‌ها، ماه‌ها، شاید بیش‌تر از یک سال طول بکشد.

تا این که روزی متوجه می‌شوم که به چیز دیگری فکر می‌کنم، و پی می‌برم که دوران سخت گذشته. قلبم زخم برداشته، اما خوب شده و دوباره می‌توانم زیبایی زندگی را ببینم. قبلاً هم این اتفاق افتاده، باز هم همین است، مطمئنم. یکی که می‌رود، معنی‌اش این است که یکی دیگر می‌آید... عشق را دوباره پیدا می‌کنم.

لحظه‌ای تصویر وضع تازه‌ام را مرور می‌کنم: مجرد و میلیونرم. می‌توانم در روز روشن با هرکس دلم می‌خواهد بروم بیرون. می‌توانم در جشن‌هایی که این همه سال از خودم دریغ کرده‌ام، شرکت کنم. خبر به سرعت می‌پیچد و به زودی زن‌های زیادی درِ خانه‌ام را می‌زنند: جوان یا جوان‌نما، ثروتمند یا ثروتمندنما، باهوش یا کسانی که صرفاً یادگرفته‌اند حرف‌هایی را بزنند که فکر می‌کنند من دوست دارم بشنوم.

دلم می‌خواهد باور کنم که آزادی دلپذیر است. دوباره آزادم. آماده برای یافتن عشق حقیقی زندگی‌ام، کسی که منتظرم است، و هرگز نمی‌گذارد دوباره در این وضعیت خفت‌بار قرار بگیرم.

شکلاتم را تمام می‌کنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم، می‌دانم هنوز برای احساس دلپذیر عضویتِ دوباره در جامعه‌ی انسانی، زود است. چند لحظه خیال‌پردازی می‌کنم. اِستِر از آن در وارد می‌شود، روی آن قالی‌های زیبای ایرانی قدم می‌گذارد و پیش می‌آید. چیزی نمی‌گوید، کنارم می‌نشیند، سیگاری می‌کشد، به باغچه‌ی داخل تالار نگاه می‌کند، و دستم را می‌گیرد. نیم ساعت می‌گذرد، نیم ساعت داستانِ خودآفریده‌ام را باور می‌کنم، تا این که می‌فهمم فقط هذیان دیگری بوده است.

تصمیم می‌گیرم به خانه برنگردم. به طرف میز پذیرش می‌روم، تقاضا می‌کنم یک اتاق، یک مسواک و یک دئودورانت به من بدهند. هتل پر است، اما مدیر هتل ترتیب کار را می‌دهد: سر از سوییت زیبایی با پنجره‌ی رو به برج ایفل در می‌آورم، با ایوانی مشرف به سقف خانه‌های پاریسی. کم کم چراغ خانه‌ها روشن می‌شود، خانواده‌ها برای شام یکشنبه دور هم جمع می‌شوند. و همان احساسم در خیابان شانزه‌لیزه برمی‌گردد: هرچه اطرافم زیباتر می‌شود، بیش‌تر احساس بدبختی می‌کنم.

حوصله‌ی تلویزیون را ندارم. شام هم نمی‌خورم. در ایوان می‌نشینم و گذشته‌ام را مرور می‌کنم، جوانی که دوست داشت نویسنده‌ی مشهوری بشود، و ناگهان خود را با واقعیتی کاملاً متفاوت روبه‌رو دید. به زبانی می‌نوشت که در دنیا خواننده نداشت، در کشوری که می‌گفتند کتاب‌خوان ندارد. خانواده‌اش مجبورش کردند به دانشگاه برود (پسرم، اگر مدرکت را بگیری،

همه‌ی درها به رویت باز می‌شود... اگر نروی، هیچ وقت برای خودت کسی نمی‌شوی). جوان طغیان کرد، در دوران هیپی‌گری دور دنیا را گشت، با ترانه‌خوانی آشنا شد، چند ترانه نوشت، و ناگهان درآمدش بیش‌تر از برادرش شد که به حرف پدر و مادرش گوش داد و تصمیم گرفت مهندس شیمی بشود.

باز هم ترانه می‌نویسم، ترانه‌خوان همین‌طور موفق‌تر می‌شود، چند آپارتمان می‌خرم، با دوست ترانه‌خوانم دعوایم می‌شود، اما آن قدر پول دارم که بدون کار، چند سال آینده را بگذرانم. برای بار اول ازدواج می‌کنم، با زنی بزرگ‌تر از خودم، خیلی چیزها را از او یاد می‌گیرم ــ عشق‌بازی، رانندگی، زبان انگلیسی، تا دیروقت خوابیدن ــ اما آخرش از هم جدا می‌شویم، چون به نظر او «تو از نظر عاطفی نابالغی، چشمت فقط دنبال دخترهایی است که سینه‌ی بزرگ دارند!» برای بار دوم و سوم ازدواج می‌کنم، با کسانی که فکر می‌کنم به من ثبات عاطفی می‌دهند: این ثبات را به من می‌دهند، اما بعد پی می‌برم که این ثبات آرمانی، خیلی کسل‌کننده است.

دو طلاق دیگر. دوباره آزادی، اما فقط یک خیال است. آزادی همان بی‌تعهدی نیست، آزادی توانایی انتخاب، و تعهد به آن انتخاب است.

به این جست و جوی عشقی، و نیز به ترانه‌نویسی ادامه می‌دهم. وقتی می‌پرسند چه کاره‌ام، می‌گویم نویسنده‌ام. وقتی می‌گویند فقط ترانه‌هایم را می‌شناسند، می‌گویم این فقط بخشی از کارم است. وقتی عذر می‌خواهند و می‌گویند کتابی از من نخوانده‌اند، توضیح می‌دهم که مشغول کار بر یک پروژه‌ام... که البته دروغ است. در واقع، پول دارم، روابط کافی دارم، چیزی که ندارم، شجاعتِ نوشتن یک کتاب است... رؤیایم ناممکن از آب در آمد.

اگر سعی بکنم و شکست بخورم، نمی‌دانم بقیه‌ی زندگی‌ام را چه‌طور بگذرانم: پس بهتر است با خیال این رؤیا زندگی کنم تا با این احتمال روبه‌رو شوم که ممکن است رؤیایم اشتباه باشد.

روزی، دختر خبرنگاری با من مصاحبه می‌کند: می‌گوید معمولاً فقط ترانه‌خوان در رسانه‌ها ظاهر می‌شود، و می‌پرسد نظرم چیست که کارم را در سراسر کشور می‌شناسند، اما هیچ‌کس خودم را نمی‌شناسد. زیبا و باهوش و آرام است. در یک مهمانی، فارغ از فشار کار، دوباره همدیگر را می‌بینیم. موفق می‌شوم همان شب او را اغوا کنم. عاشق شده‌ام، اما او فکر می‌کند تمام ماجرا حاصل مصرف مواد بوده. به او تلفن می‌کنم، همیشه می‌گوید گرفتار است. هرچه بیش‌تر مرا پس می‌زند، بیش‌تر به او علاقه‌مند می‌شوم... و سرانجام راضی‌اش می‌کنم تعطیلات آخر هفته را در خانه‌ی ییلاقی من بگذراند (هرچند گوسفند سیاه خانواده بوده‌ام، اما شورش گاهی مزایایی هم دارد... در میان دوستانم تنها کسی‌ام که در آن سن و سال توانسته یک خانه‌ی ییلاقی بخرد).

سه روز تمام از دنیا دور می‌مانیم، دریا را نگاه می‌کنیم، برایش آشپزی می‌کنم، او از ماجراهای کارش می‌گوید، و کم‌کم عاشق من می‌شود. به شهر برمی‌گردیم، معمولاً در آپارتمان من می‌خوابیم. یک روز صبح خیلی زود بیرون می‌رود و با ماشین تحریرش برمی‌گردد: از آن روز به بعد، بی آن‌که چیزی بگوییم، خانه‌ی من خانه‌ی او هم می‌شود.

همان مشکلات بازن‌های قبلی ازسرگرفته می‌شود: مثل همیشه، آن‌ها دنبالِ ثبات و تعهدند و من درپیِ ماجراجویی و ناشناخته‌ها. هرچند این بار رابطه‌مان بیش‌تر طول می‌کشد؛ اما دو سال بعد، به‌نظرم می‌رسد که دیگر وقتش است اِستِر ماشین تحریر و تمام وسایلی راکه با خودش آورده، دوباره برگرداند به خانه‌ی خودش.

«فکر می‌کنم اوضاع درست پیش نمی‌رود.»

«اما تو دوستم داری، من هم دوستت دارم، مگر نه؟»

«نمی‌دانم. اگر بپرسی رابطه با تو را دوست دارم یا نه، می‌گویم آره. اما اگر بپرسی دلم می‌خواهد بدون تو زندگی کنم، باز هم می‌گویم آره.»

«هیچ وقت دلم نمی‌خواست مرد به دنیا می‌آمدم، از وضعیت زنانه‌ام راضی‌ام. هرچه باشد، شما از زن‌ها فقط توقع دارید خوب آشپزی کنند. اما از مردها همه انتظاری دارند: خرج خانه را دربیاورند، عشق‌بازی کنند، آینده‌ی بچه‌ها را تأمین کنند، غذا به خانه بیاورند، موفق باشند.»

«موضوع این نیست: از خودم خیلی راضی‌ام. از رابطه با تو خوشم می‌آید، اما باز هم فکر می‌کنم کار درست پیش نمی‌رود.»

«همنشینی‌ام را دوست داری، اما بدت می‌آید به حال خودت بمانی. همیشه دنبال ماجرایی تا بتوانی مسایل مهم را فراموش کنی. در رگ‌هایت فقط آدرنالین جریان دارد، یادت رفته که در رگِ آدم باید فقط خون جاری باشد!»

«از مسایل مهم فرار نمی‌کنم. مثلاً چی مهم است؟»

«نوشتنِ یک کتاب.»

«همیشه می‌توانم این کار را بکنم.»

«پس این کار را بکن. بعد اگر خواستی، از هم جدا می‌شویم.»

پیشنهادش به نظرم احمقانه می‌رسد. هروقت دلم بخواهد می‌توانم کتاب بنویسم. ناشرها و خبرنگارهایی را می‌شناسم که محبت‌هایی به من بدهکارند. **اِستِر** فقط یک زن است، که می‌ترسد مرا از دست بدهد و خیال‌بافی می‌کند. می‌گویم بس است، رابطه‌مان بـه آخـر خط رسیده، موضوع این نیست که مرا خوشبخت کـند، مـوضوع عشق است.

می‌پرسد: «عشق چی است؟»

نیم ساعت توضیح می‌دهم و بعد متوجه می‌شوم که نمی‌توانم عشق را خوب تعریف کنم.

می‌گوید: «حالا که نمی‌توانی عشق را تعریف کنی، بهتر است به خودت فشار بیاوری و کتابی بنویسی.»

می‌گویم: «این دو موضوع هیچ ربطی به هم نـدارد. مـن هـم همین امروز از خانه به هتلی می‌روم و می‌توانی هرچه می‌خواهی در آپارتمان بمانی، تا سر فرصت خانه‌ای برای خودت پیدا کنی.»

می‌گوید: «مشکلی ندارم، می‌توانی همین حالا از خانه بروی و تـا یک ماه دیگر آپارتمانت را به تو پس می‌دهم. از همین فردا هـم شروع می‌کنم به گشتن دنبال خـانه.» مـن مشغول بسـتن چـمدان می‌شوم و او شروع می‌کند به کتاب خواندن. می‌گویم الآن خـیلی دیر است و فردا می‌روم. پیشنهاد می‌کند همین حالا بروم، چرا که

فردا ممکن است دچار تـردید و تـزلزل بشـوم. مـی‌پرسم: «مگـر می‌خواهی از شرّ مـن راحت بشـوی؟» مـی‌خندد، مـی‌گوید: «تـو بودی که تصمیم گرفتی همه‌چیز را تمام کنی.» مـی‌خوابـیم و روز بعد، دیگر آن‌قدرها هم دلم نمی‌خواهد بـروم. تـصمیم مـی‌گیرم بیش‌تر فکر کنم. امـا **اِسـتِر** مـی‌گوید مـوضوع خـتم نشـده: «بـاید همه‌چیز را برای چیزی که دلیل حقیقی زنـدگی‌ات مـی‌دانـی، بـه خطر بیندازی؛ وگرنه باز هم از این روزها پیش می‌آید و این بار من شور و شوقم را از دست می‌دهم و نوبـت مـن می‌شـود که ترکت کنم. اما اگر این اتفاق برای من بیفتد، تصمیمم را بلافاصله اجـرا می‌کنم. تمام پل‌های پشت سرم را هـم خـراب مـی‌کنم تـا نـتوانـم برگردم.» می‌پرسم منظورش از این حرف چیست. می‌گوید: «مرد دیگری پیدا می‌کنم، عاشق می‌شوم.»

به سرکارش در روزنامه می‌رود. تصمیم مـی‌گیرم یک روز را تـعطیل کـنم (غـیر از تـرانـه‌نویسی، الان مشـغول کـار در یک استودیوی ضبط موسیقی هم هستم). جلو ماشین تحریر می‌نشینم. بعد از جایم بلند می‌شوم، روزنامه می‌خوانم و بـه نـامه‌های مـهم جواب می‌دهم. وقتی کارم تمام شد، شروع می‌کنم به جواب دادن به نـامه‌های بـی‌اهـمیت، کـارهای در دست انـجامم را یـادداشت می‌کنم، موسیقی گوش می‌دهم، در محله گشتی می‌زنم، بـا نـانوا صحبت مـی‌کنم، بـه خـانه بـرمی‌گردم، روز مـی‌گذرد، حـتا یک جمله‌ی ساده هم نمی‌توانم تایپ کنم. به این نتیجه می‌رسم که از **اِستِر** متنفرم، او مجبورم می‌کند کارهایی بکنم که نمی‌خواهم.

از روزنامه که برمی‌گردد، چیزی نمی‌پرسد. می‌گویم نمی‌توانم بنویسم. می‌گوید امروز هم نگاهم درست مثل دیروز است.

روز بعد سرکار می‌روم، اما شب دوباره پشت میز ماشین تحریر می‌نشینم. بعد کتاب می‌خوانم، تلویزیون تماشا می‌کنم، مـوسیقی

گوش می‌دهم، باز می‌روم سراغ ماشین تحریر، و دو ماه همین طور می‌گذرد، کاغذها و کاغذهای زیادی جمع شده که جمله‌ی اول را رویش نوشته‌ام، اما حتا حتا یک پاراگراف را هم به انتها نرسانده‌ام.

بهانه‌های جورواجور می‌آورم: در این کشور کسی کتاب نمی‌خواند، هنوز طرح مناسبی ندارم، یا طرح خوبی دارم، اما دنبال راه مناسبی برای گشایش آن می‌گردم. از همه مهم‌تر، گرفتار تمام‌کردن فلان محصول یا فلان ترانه‌ام. دو ماه دیگر می‌گذرد، و یک روز اِستِر با بلیت هواپیمایی به خانه برمی‌گردد.

می‌گوید: «بس است. دیگر نمی‌خواهد وانمود کنی گرفتاری و مسؤولیت‌های زیاد داری و همه محتاجند به کاری که تو می‌کنی. مدتی برو به سفر.» می‌گوید همیشه می‌توانم مدیر روزنامه‌ای بشوم که گاهی در آن گزارشی می‌نویسم، همیشه می‌توانم مدیر شرکت محصولات صوتی باشم که در آن به عنوان ترانه‌نویس کار می‌کنم... و خودم می‌دانم که آن جا استخدامم کرده‌اند تا برای موسیقی معترض ترانه ننویسم. همیشه می‌توانم برگردم و کاری را بکنم که الان می‌کنم، اما رؤیایم، رؤیایم دیگر نمی‌تواند صبر کند. یا باید آن را بپذیرم یا فراموشش کنم.

«بلیت برای کجاست؟»

«اسپانیا.»

چند لیوان می‌شکنم، این بلیت‌ها خیلی گران است، نمی‌توانم الان از کار غیبت کنم، مسؤولیت دارم، باید به کارهایم برسم. شرکای زیادی را در صنعت موسیقی از دست می‌دهم، مشکل من نیست، مشکل ازدواج ماست. اگر بخواهم کتابی بنویسم، کسی نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

می‌گوید: «می‌توانی، می‌خواهی، اما نمی‌کنی! حالا که مشکلت با من نیست و با خودت است، بهتر است مدتی تنها باشی.»

نقشه‌ای را نشانم می‌دهد: باید تا مادرید بروم، آن جا سوار اتوبوس بشوم و خودم را برسانم به کوه‌های پیرنه، در مرز فرانسه. از آن جا یک راه قرون وسطایی به نام **جاده‌ی سانتیاگو*** شروع می‌شود: باید پای پیاده آن جاده را طی کنم. می‌گوید خودش در پایان راه منتظرم است، و آن وقت تمام حرف‌هایم را قبول می‌کند: «... باور می‌کنم که دیگر دوستم نداری، که هنوز آن قدر زندگی نکرده‌ای تا یک اثر ادبی خلق کنی، که دیگر هرگز به نویسندگی فکر نمی‌کنی، که تمامش فقط یک رؤیای دوران جوانی بوده و بس.»

هذیان است! زنی که دو سال دراز با من بوده ــ که در رابطه‌ی عشقی یعنی یک ابدیت! ــ در مورد زندگی من تصمیم می‌گیرد، مجبورم می‌کند کارم را ول کنم و پای پیاده از این طرف یک کشور به آن طرفش بروم! آن قدر جنون‌آمیز است که تصمیم می‌گیرم جدی‌اش بگیرم. چند شب پشت سر هم مست می‌کنم، او هم کنارم مست می‌کند... هرچند از مشروب بدش می‌آید. پرخاش می‌کنم، می‌گویم به استقلالم تجاوز کرده، که این فکر جنون‌آمیز فقط به خاطر این است که گفته‌ام می‌خواهم ترکش کنم. در جوابم می‌گوید همه‌چیز زمانی به وجود آمده که هنوز در مدرسه بوده‌ام و رؤیای نویسندگی را در سرم می‌پرورانده‌ام... حالا دیگر تأخیر بس است. یا باید با خودم روبه‌رو بشوم و یا بقیه‌ی عمرم را به ازدواج و طلاق و تعریف داستان‌های قشنگ درباره‌ی گذشته‌ام بگذرانم و هر روز بیش‌تر سقوط کنم.

معلوم است که نمی‌توانم به او حق بدهم. اما می‌دانم حقیقت را می‌گوید. هرچه بیش‌تر متوجه حقیقت می‌شوم، خشونتم بیش‌تر می‌شود. پرخاش‌هایم را بدون اعتراض می‌پذیرد. فقط یادم می‌آورد که موعد سفر دارد نزدیک می‌شود.

یک شب، نزدیک به روز موعود، از نزدیکی با من امتناع می‌کند. یک سیگاری کامل حشیش می‌کشم، دو بطری شراب می‌خورم و وسط اتاق از حال می‌روم. وقتی بیدار می‌شوم، می‌بینم به قعر چاه رسیده‌ام و حالا دیگر فقط می‌توانم بالا بروم. بعد، منی که در تمام عمر آن همه به شجاعتم می‌بالیدم، می‌بینم که چه‌قدر در برابر زندگی‌ام ترسو و عامی و پست بوده‌ام. فردایش، با بوسه‌ای بیدارش می‌کنم و می‌گویم به پیشنهادش عمل می‌کنم.

به سفر می‌روم و سی و هشت روزه، پای پیاده **جاده‌ی سانتیاگو*** را طی می‌کنم. وقتی به کمپوستلا* می‌رسم، پی می‌برم که سفر حقیقی‌ام از آن جا شروع می‌شود. تصمیم می‌گیرم در مادرید بمانم، با درآمد حق‌تصنیف ترانه‌هایم سر کنم و بگذارم اقیانوسی مرا از جسم اِستِر جدا کند. هرچند هنوز رسماً زن و شوهریم و هرچند وقت یک بار، تلفنی با هم صحبت می‌کنیم. ادامه‌ی زناشویی رسمی‌مان خیلی راحت‌تر است. هم می‌دانم که همیشه می‌توانم به آغوشش برگردم، و هم می‌توانم از استقلال مطلقم لذت ببرم.

عاشق یک زن دانشمند کاتالان می‌شوم، و یک زن آرژانتینی جواهرساز، و دختری که در مترو آواز می‌خواند. حق‌تصنیف آهنگ‌هایم همچنان به من می‌رسد و آن قدر هست که بتوانم بدون نیاز به کار، راحت زندگی کنم و وقتم برای همه کار آزاد باشد... از جمله برای نوشتن یک کتاب.

کتاب را همیشه می‌شود گذاشت برای روز بعد، چراکه شهردارِ مادرید تصمیم گرفته جشنی بگیرد. شعار جالبی هم درست کرده: «مادرید مرا می‌کشد». در این جشن، هرشب مردم به کافه‌بارهای گوناگون سر می‌زنند. اسم شاعرانه‌ای هم بر این کار گذاشته: جنبش مادریدی. نمی‌توانم این جشن را بگذارم برای بعد، خیلی سرگرم کننده است، روزها کوتاه است و شب‌ها دراز.

یک روز اِستِر تلفن می‌زند و می‌گوید به دیدنم می‌آید: معتقد است که باید یک بار برای همیشه این وضعمان را مشخص کنیم. می‌گوید هفته‌ی دیگر می‌آید، و این به من فرصت کافی می‌دهد تا بهانه‌هایم را آماده کنم: به دختر موبوری که در مترو آواز می‌خواند و در هتل آپارتمان من زندگی می‌کند و هرشب با هم در جنبش مادریدی شرکت می‌کنیم، می‌گویم: «دارم به پرتغال می‌روم، اما یک ماه دیگر برمی‌گردم.» آپارتمان را مرتب می‌کنم، هر نشانه‌ی حضور زن را در آن از بین می‌برم، از دوستانم می‌خواهم کاملاً سکوت کنند، زنم دارد می‌آید تا یک ماه پیش من بماند.

اِستِر از هواپیما پیاده می‌شود. موهایش را به شکل وحشتناکی کوتاه کرده و نمی‌شود او را شناخت. به روستاهای اسپانیا سفر می‌کنیم، شهرک‌هایی را می‌شناسیم که شب‌ها خیلی جالب به نظر می‌رسد، اما اگر روز بعد برگردی، دیگر پیدایش نمی‌کنی. به تماشای گاوبازی می‌رویم، رقص فلامنگو تماشا می‌کنیم، بهترین شوهر دنیا هستم، چراکه می‌خواهم با این احساس برگردد که هنوز دوستش دارم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواهد این احساس را به او بدهم، شاید به خاطر این که ته دلم اعتقاد دارم این رؤیای مادرید روزی تمام می‌شود.

به مدل موهایش اعتراض می‌کنم، مدل موهایش را عوض می‌کند و دوباره قشنگ می‌شود. فقط ده روز تا پایان تعطیلاتش مانده. می‌خواهم خوشحال و راضی ترکم کند و دوباره من بمانم و مادریدی که مرا می‌کشد، با دیسکوهایی که از ساعت ده صبح باز می‌کنند، گاوبازی، بحث‌های طولانی درباره‌ی مسایل تکراری، الکل، زن‌ها، باز هم گاوبازی، باز هم الکل، باز هم زن‌ها، و بدون برنامه‌ی زمانی، مطلقاً بدون برنامه‌ی زمانی.

یکشنبه‌ای، موقعی که به طرف ساندویچ‌فروشی‌ای می‌رویم که تا صبح باز است، موضوع ممنوعه را پیش می‌کشد: کتابی که گفته

بودم دارم می‌نویسم. یک بطری خِرِس* می‌نوشم، در راه به درهای آهنی لگد می‌زنم، با مردم در خیابان فحاشی می‌کنم، می‌گویم چرا این همه راه آمده، ادعا می‌کنم تنها هدفش جهنمی کردن زندگی و نابودکردن شادی من است. چیزی نمی‌گوید... اما هردو می‌فهمیم که رابطه‌مان به آخر خط رسیده. یک شب بی‌رؤیا را می‌گذرانم، و روز بعد، بعد از این‌که به خاطر ایراد دستگاه تلفن آپارتمانم با مدیر هتل دعوا می‌کنم، بعد از این‌که به زن خدمتکار می‌گویم یک هفته است ملحفه‌ها را عوض نکرده، بعد از یک حمام بسیار طولانی برای از بین بردن سردرد ناشی از زیاده‌روی دیشب، جلو ماشین تحریر می‌نشینم، فقط برای این‌که به اِستِر نشان بدهم که دارم سعی‌ام را می‌کنم، و صادقانه سعی می‌کنم کار کنم.

و ناگهان معجزه رخ می‌دهد: همان طور که زنی را نگاه می‌کنم که قهوه درست کرده، روزنامه می‌خواند، از چشم‌هایش خستگی و یأس می‌بارد، زنی که همیشه ساکت است، و معمولاً محبتش را در چهره و حرکاتش بروز نمی‌دهد، زنی که وقتی می‌خواستم بگویم «نه» ، وادارم کرد بگویم «آری» ، که مرا واداشت برای چیزی بجنگم که ــ به درستی ــ فکر می‌کرد دلیل زندگی‌ام است، که حاضر شد غیبتِ مرا تحمل کند، چرا که عشقش به من، بزرگ‌تر از حتا عشقش به خودش بود، که وادارم کرد دنبال رؤیایم راهی سفر شوم، همان طور که زنی را تماشا می‌کنم که دخترکی بیش نیست، ساکت است، چشم‌هایش بیش‌تر از هر کلامی حرف می‌زند، بارها در دلش ترسیده، اما همیشه در عمل شجاع است، می‌تواند دوست بدارد بی‌آن‌که احساس حقارت کند، بی آن‌که به خاطر جنگیدن برای مردش شرمنده باشد... ناگهان انگشتانم شروع می‌کند به فشار دادن کلیدهای ماشین تحریر.

جمله‌ی اول را می‌نویسم. و جمله‌ی دوم را.

بعد دو روز تمام را بدون غذا می‌گذرانم، فقط موقعی می‌خوابم که دیگر چاره‌ای ندارم، انگار واژه‌ها از مکان ناشناخته‌ای در من برمی‌خیزد... درست مثل زمانی که ترانه می‌نوشتم و من و همکارم بعد از کلنجارهای بسیار، بعد از بحث‌های طولانی بی‌معنی، پی می‌بردیم که آن چیز آن جاست، حاضر است، و وقتش است که به کاغذ و نت‌های موسیقی منتقلش کنیم. این بار می‌دانم آن چیز از قلب اِستِر می‌آید، عشقم دوباره متولد می‌شود، آن کتاب را می‌نویسم، چون او وجود دارد، بدون شکوه و گلایه بر لحظات دشوار غلبه کرده، بی آن‌که خودش را یک قربانی بداند. شروع می‌کنم به نوشتنِ تجربه‌ام در تنها چیزی که در این سال‌های اخیر با من بوده: جاده‌ی سانتیاگو.

همچنان‌که می‌نویسم، پی می‌برم که نگاهم به دنیا دارد تغییرات مهمی می‌کند. سال‌ها جادوگری، کیمیاگری و علوم خفیه را مطالعه و تمرین کرده‌ام؛ تصور خارق‌العاده‌ای بود که یک گروه از آدم‌ها، قدرت عظیمی داشته باشند که انتقال آن به اشخاص دیگر مطلقاً ممنوع باشد، چرا که اگر این قدرت در دستان بی‌تجربه بیفتد، خطرناک است. عضو انجمن‌های مخفی شدم، به فرقه‌های عجیب و غریب پیوستم، کتاب‌های گران را از بازار سیاه خریدم، وقت زیادی را صرف مراسم و وردخوانی کردم. مدام در حال ورود به گروه‌ها و انجمن‌های اخوت و خروج از آن‌ها بودم، همیشه هیجان این را داشتم که سرانجام با کسی روبه‌رو شوم که اسرار جهان نامرئی را برایم فاش کند، و همیشه آخر کار مأیوس می‌شدم، چرا که پی می‌بردم بیش‌ترِ این افراد، هرچه هم حسن‌نیت داشته باشند، فقط از باور خاصی پیروی می‌کنند و اغلب اشخاص متعصبی از آب درمی‌آیند. چرا که تعصب، تنها راه رهایی از تردیدهایی

است که همواره درکار برانگیختن و تحریکِ روح انسان است.

بله، کشف کردم که بسیاری از این آیین‌ها مؤثر است. اما این را هم فهمیدم: کسانی که خودشان را استاد و نگهبان اسرار زندگی می‌دانند، کسانی که ادعا می‌کنند فنونی بلدند تا با کمک آن‌ها، هرکسی می‌تواند به هر خواسته‌اش برسد، دیگر کاملاً ارتباط خود را با آموزه‌های پیشینیان از دست داده‌اند؛ یعنی پیمودن **جاده‌ی سانتیاگو**، ارتباط با مردم عادی، درک این که جهان به زبانی یگانه، به نام زبان **نشانه‌ها***، سخن می‌گوید و برای درک این زبان، کافی است انسان با ذهن باز به آن‌چه پیرامونش رخ می‌دهد بنگرد.

این‌ها همه باعث شد به این تصور که علوم خفیه تنها راه دست یافتن به این اسرار است، شک کنم. بعد در کتابی که درباره‌ی **جاده‌ی سانتیاگو** می‌نویسم، درباره‌ی راه‌های دیگرِ رشد بحث می‌کنم، و سرانجام با این جمله نتیجه می‌گیرم:

> کافی است توجه کنید؛ هرگاه آماده باشید، آموزه‌ها هم به شما می‌رسد. همواره اگر به نشانه‌ها توجه کنید، هرچه را برای گام بعد نیاز دارید، خواهید آموخت.

انسان دو مشکل بزرگ دارد: اول، از کجا باید شروع کند، و دوم، کجا باید توقف کند.

یک هفته بعد، ویرایش اول و دوم و سوم را انجام می‌دهم. مادرید دیگر مرا نمی‌کشد، وقت بازگشت است... احساس می‌کنم چرخه‌ای به پایان رسیده و بی‌درنگ باید چرخه‌ی دیگری را آغاز کنم. با آن شهر وداع می‌کنم، همان‌گونه که همواره در زندگی‌ام وداع کرده‌ام: با این خیال که هروقت دلم خواست، می‌توانم نظرم را عوض کنم و برگردم.

همراه **اِستِر** به کشورم برمی‌گردم، تقریباً مطمئنم که وقتش است کار دیگری پیدا کنم، اما تا وقتی نمی‌توانم (و نمی‌توانم، چون نیاز

ندارم) به ویرایش کتابم ادامه می‌دهم. فکر نمی‌کنم هیچ آدم عادی علاقه‌مند باشد تجربه‌ی کسی را بخواند که جاده‌ای را در اسپانیا زیارت کرده؛ جاده‌ای شاعرانه، اما دشوار.

چهار ماه بعد، بعد از دهمین ویرایش، می‌بینم نه دست‌نویسم هست و نه **اِستِر**. درست موقعی که نزدیک است از نگرانی دیوانه بشوم، **اِستِر** برمی‌گردد، با قبض پست سفارشی به نشانی یکی از دوست‌پسرهای قدیمی‌اش، که حالا انتشارات کوچکی باز کرده.

دوست‌پسر سابق کتاب را منتشر می‌کند. هیچ روزنامه‌ای حتا یک خط هم درباره‌اش نمی‌نویسد، اما چند نفری کتاب را می‌خرند، آن را به دیگران پیشنهاد می‌کنند و آن‌ها هم کتاب را می‌خرند و به دیگران پیشنهاد می‌کنند. شش ماه بعد، چاپ اول کتاب تمام می‌شود. یک سال بعد، کتابم به چاپ سوم می‌رسد، و شروع می‌کنم به کسب درآمد از راهی که هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم: یعنی ادبیات.

نمی‌دانم این رؤیا چه‌قدر طول می‌کشد، اما تصمیم می‌گیرم هر لحظه را طوری زندگی کنم که انگار آخرین لحظه است. و متوجه می‌شوم که موفقیتم، دری به رویم گشوده که مدت‌ها آرزویش را داشتم: ناشران دیگر مایلند کتاب بعدی‌ام را منتشر کنند.

من که هر سال نمی‌توانم به جاده‌ی سانتیاگو بروم، پس درباره‌ی چه بنویسم؟ قرار است درام همیشگی دوباره شروع شود؟ دوباره بنشینم پشت ماشین تحریر و همه کار بکنم جز نوشتن کلمات و جملات؟ باید نظرگاهم را درباره‌ی دنیا با دیگران در میان بگذارم، باید تجربه‌های زندگی‌ام را تعریف کنم. روزها و شب‌های زیادی سعی می‌کنم، و به این نتیجه می‌رسم که ممکن نیست. یک روز بعد از ظهر، در کتاب هزار و یک شب تصادفاً به داستان جالبی برمی‌خورم؛ تمثیلی است از راهِ خودم، و کمکم

می‌کند بفهمم کی‌ام، و چرا آن قدر طول کشید تا تصمیمی را که گرفتم که همیشه جلوی چشمم، منتظرم بود. همان داستان را مبنا قرار می‌دهم و درباره‌ی چوپانی می‌نویسم که دنبال رؤیایش، به جست‌وجوی گنجی می‌رود که کنار اهرام مصر پنهان است. از معشوقی می‌گویم که منتظر او می‌ماند، همان طور که وقتی من در زندگی چرخ می‌زدم و چرخ می‌زدم، اِستِر منتظرم ماند.

دیگر آن کسی نیستم که رؤیای فلان چیز را داشت: فقط هستم. همان چوپانی که صحرا را پیمود، اما کجاست آن کیمیاگری که کمکش کرد تا پیش برود؟ داستان تازه‌ام را تمام می‌کنم، مانده‌ام که این چه داستانی است؟ انگار قصه‌ی پریانی باشد برای آدم‌بزرگ‌ها، و آدم‌بزرگ‌ها بیش‌تر به جنگ و سکس و داستان‌های قدرت‌طلبی علاقه دارند. اما ناشر به هر حال کتابم را می‌پذیرد. کتاب منتشر می‌شود، و باز خواننده‌ها آن را به فهرست کتاب‌های پرفروش می‌رسانند.

سه سال بعد، زندگی زناشویی‌ام عالی است، کار مورد علاقه‌ام را دارم، اولین ترجمه از کتابم بیرون می‌آید، و دومی، و این موفقیت، آهسته و پیوسته، کتابم را به چهار گوشه‌ی جهان می‌رساند.

تصمیم می‌گیرم به پاریس مهاجرت کنم، به خاطر کافه‌هایش، نویسنده‌هایش، زندگی فرهنگی‌اش. پی می‌برم که دیگر از این چیزها خبری نیست: کافه‌ها پاتوق توریست‌هایی‌ست با عکس‌های آدم‌هایی که پاریس را مشهور کرده‌اند. نویسنده‌ها بیش‌تر گرفتارِ سبک نگارش هستند تا محتوا، سعی می‌کنند بدیع باشند، اما فقط طوری می‌نویسند که آدم را آزار بدهد. در دنیای خودشان حبس شده‌اند، و یک اصطلاح جالب زبان فرانسه را یاد

می‌گیرم: «دوباره بالا فرستادن آسانسور»[1] یعنی: من از کتاب تو تعریف می‌کنم، تو هم از کتاب من تعریف می‌کنی، و به این ترتیب یک زندگی فرهنگی تازه خلق می‌کنیم، یک انقلاب، یک تفکر فلسفی تازه، رنج می‌بریم که هیچ کس ما را نمی‌فهمد، اما این بلا سرِ نوابغ گذشته هم آمده، این خصوصیت هنرمندان بزرگ است که در دوران خودشان درک نمی‌شوند.

آسانسور را برای هم دوباره بالا می‌فرستند و اوایل نتایجی هم می‌گیرند. مردم نمی‌خواهند تن به خطر بدهند و آزادانه از چیزی انتقاد کنند که نمی‌فهمند. اما خیلی زود پی می‌برند که فریب خورده‌اند و دیگر حرف‌های منتقدها را باور نمی‌کنند.

اینترنت با زبان ساده‌اش از راه می‌رسد و دنیا را عوض می‌کند. دنیایی موازی در پاریس خلق می‌شود: نویسنده‌های تازه به خودشان فشار می‌آورند تا دیگران کلمات و روحشان را درک کنند. به این نویسنده‌های تازه می‌پیوندم، در کافه‌هایی که هیچ کس نمی‌شناسد، چرا که نه آن نویسندگان مشهورند و نه آن کافه‌ها. سَبک خودم را در تنهایی رشد می‌دهم، و از ناشری می‌آموزم آن‌چه را که باید درباره‌ی همدستی با مردم بیاموزم.

۱. تقریباً معادل «نان به هم قرض دادن» در زبان فارسی. (م.)

«**بانک مساعدت** دیگر چی است؟»
«خودت می‌دانی. هر آدم زنده‌ای این بانک را می‌شناسد.»
«ممکن است، اما هنوز هم منظورت را نمی‌فهمم.»
«این موضوع در کتابی از یک نویسنده‌ی امریکایی آمده. قدرتمندترین بانک دنیاست. همه‌جا شعبه دارد.»
«کشور من سابقه‌ی ادبی ندارد. نمی‌توانم به کسی کمک و لطفی بکنم.»
«اصلاً مهم نیست. مثال می‌زنم: من می‌دانم تو سرانجام رشد می‌کنی و آدم بانفوذی می‌شوی. این را از آن جا می‌دانم که من هم مثل تو بوده‌ام: جاه‌طلب، مستقل، صادق. امروز دیگر قدرت گذشته‌ام را ندارم، اما قصد دارم به تو کمک کنم، چراکه نمی‌توانم یا نمی‌خواهم درجا بزنم، آرزوی بازنشستگی ندارم، رؤیای مبارزه‌ی جذابی را دارم که اسمش زندگی و قدرت و افتخار است.
‹ شروع می‌کنم به سپرده گذاری در حساب تو... این حساب پولی نیست، رابطه‌ای است. تو را به فلان کس و بَهمان شخص معرفی می‌کنم و بعضی از امور را برایت تسریع می‌کنم تا به نتیجه برسد. تو می‌دانی چیزی به من بدهکاری، اما هرگز به آن اشاره‌ای نمی‌کنم.»
«و یک روز...»

«دقیقاً. یک روز از تو کمکی می‌خواهم. می‌توانی بگویی نه، اما می‌دانی به من بدهکاری. به من کمک می‌کنی، من هم همچنان به تو کمک می‌کنم، و دیگران می‌فهمند تو آدم وفادار و قدرشناسی هستی و در حسابت سپرده می‌گذارند. همیشه روابط مطرح است، چراکه این دنیا از روابط ساخته شده و بس. آن‌ها هم روزی از تو کمک می‌خواهند، تو به کسانی که به تو کمک کرده‌اند، احترام می‌گذاری و کمکشان می‌کنی، و به مرور زمان، در تمام دنیا شبکه‌ای پیدا می‌کنی، هرکه را لازم باشد، می‌شناسی و نفوذت روز به روز بیش‌تر می‌شود.»
«ممکن است حاضر به انجام کاری نشوم که از من می‌خواهی.»
«البته. مثل هر بانک دیگری، سرمایه گذاری در **بانک مساعدت** هم خطراتی دارد. حاضر نمی‌شوی کمکم کنی، فکر می‌کنی به خاطر این به تو کمک کرده‌ام که سزاوارش بوده‌ای و بهترینی، و همه‌ی ما وظیفه داریم قدر استعدادت را بدانیم. خوب، از تو تشکر می‌کنم و می‌روم سراغ فرد دیگری که در حسابش سپرده دارم. اما از این به بعد، همه، بی آن که لازم به گفتن باشد، خبردار می‌شوند که تو قابل اعتماد نیستی.
‹ تا وسط راه می‌توانی رشد کنی، اما نمی‌توانی به حداکثر توقعت دست پیدا کنی. در دوره‌ای، زندگی‌ات شروع می‌کند به تنزل. به نیمه‌راه رسیده‌ای، اما تا آخر راه نرفته‌ای، نیمه‌شاد و نیمه‌غمگینی، نه ناکامی و نه موفق. نه سردی و نه گرم، ولرمی. و همان‌طور که یکی از انجیل‌نویس‌ها در کتاب مقدس گفته، چیز ولرم تأثیری بر کام انسان نمی‌گذارد.»

این ناشر، سپرده‌ها، یعنی روابط زیادی در حساب من در **بانک مساعدت** می‌گذارد. می‌آموزم، رنج می‌برم، کتاب‌هایم به زبان فرانسه ترجمه می‌شود، و بنا به سنت این کشور، از این بیگانه استقبال می‌کنند. فقط همین نیست: این بیگانه موفق هم می‌شود! ده سال بعد، آپارتمان بزرگی مشرف به رود سن دارم، خواننده‌ها دوستم دارند، منتقدان از من متنفرند (همان منتقدانی که در صدهزار نسخه‌ی اول کتاب‌هایم، تحسینم می‌کردند، اما از آن به بعد در نظرشان دیگر یک «نابغه‌ی ناشناخته» نبودم!) همیشه بدهی‌هایم را در **بانک مساعدت** به‌موقع می‌پردازم، و خیلی زود کارم به جایی می‌رسد که می‌توانم وام هم بدهم... یعنی روابطم را. نفوذم گسترش می‌یابد. یاد می‌گیرم که بخواهم، و یاد می‌گیرم که خواسته‌های دیگران را اجابت کنم.

اِستِر به‌عنوان خبرنگار اجازه‌ی کار می‌گیرد. اگر اختلافات عادی هر زندگی زناشویی را کنار بگذاریم، راضی‌ام. برای اولین بار می‌فهمم که ناکامی‌ام در عشق‌ها و ازدواج‌های قبلی‌ام، هیچ ربطی به زن‌هایی که می‌شناختم نداشته و ناشی از تلخی خودم بوده. اما **اِستِر** تنها کسی بود که نکته‌ی بسیار ساده‌ای را فهمید: برای این که خودم را با او پیدا کنم، اول باید خودم را با خودم پیدا می‌کردم. هشت سال است که پیوسته با هم زندگی می‌کنیم، او را زن زندگی‌ام می‌دانم، و اما هر چند وقت یک بار (بهتر

بگوییم، مرتب) مرا با عشق زن دیگری که سرِ راهم آمده، تنها می‌گذارد. طلاق هیچ وقت مطرح نمی‌شود. هرگز نمی‌پرسم از روابط نامشروع من خبر دارد یا نه. او هم هیچ وقت چیزی در این‌باره نمی‌گوید.

برای همین، یک شب، موقع برگشتن از سینما، وقتی به من می‌گوید از نشریه‌اش اجازه گرفته تا گزارشی از جنگ داخلی افریقا تهیه کند، به شدت تعجب می‌کنم.

«چه می‌گویی؟»
«می‌خواهم خبرنگار جنگی بشوم.»
«دیوانه شده‌ای! اصلاً لازم نیست! کار مورد علاقه‌ات را داری، پول خوبی در می‌آوری، هرچند احتیاجی هم به درآمدت نداری. در **بانک مساعدت** روابط زیادی داری. بااستعدادی و همکارهایت به تو احترام می‌گذارند.»
«پس این طور بگوییم، احتیاج دارم تنها باشم.»
«به خاطر من؟»
«زندگی‌مان را با هم ساخته‌ایم. شوهرم را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد، هرچند وفادارترین شوهر دنیا نیست.»
«بار اول است درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنی.»
«چون برایم مهم نیست. مگر وفاداری چی است؟ این احساس که مالک جسم و روحی‌ام که مال من نیست؟ تو فکر می‌کنی در تمام این سال‌ها که با هم بوده‌ایم، هیچ وقت با مرد دیگری نبوده‌ام؟»
«برایم جالب نیست. نمی‌خواهم بدانم.»
«من هم همین طور.»
«پس ماجرای این جنگِ ناکجاآباد چی است؟»
«به‌اش احتیاج دارم. گفتم که، احتیاج دارم.»

«مگر هرچه می‌خواهی نداری؟»
«هرچیزی که یک زن آرزویش را داشته باشد، دارم.»
«پس دیگر در زندگی چه مشکلی داری؟»
«فقط همین. همه‌چیز دارم، اما خوشبخت نیستم. استثنایی هم نیست: این سال‌ها، هرجور آدمی دیده‌ام، با هر شکل آدمی مصاحبه کرده‌ام: ثروتمند، فقیر، قدرتمند، زیردست. در چشم همه‌شان تلخی بی‌پایانی می‌دیدم. وجود این غم را قبول ندارند، اما آن جاست، هرچه هم که می‌خواهند، بگویند. گوش می‌دهی؟»
«گوش می‌دهم. دارم فکر می‌کنم. به نظر تو هیچ کس خوشبخت نیست؟»
«بعضی‌ها خوشبخت به نظر می‌آیند؛ چرا که کارشان را راحت کرده‌اند و اصلاً به موضوع فکر نمی‌کنند. بعضی‌ها برنامه‌ای دارند: شوهر می‌کنم، خانه می‌خرم، دو تا بچه می‌آورم، یک خانه‌ی ییلاقی می‌خرم. سرشان به این گرم است و مثل گاو دنبال گاوباز می‌دوند: غریزی واکنش نشان می‌دهند، پیش می‌روند، اما اصلاً نمی‌دانند مقصدشان کجاست. می‌توانند ماشینی بخرند، گاهی حتا می‌توانند یک فِراری بخرند، فکر می‌کنند معنی زندگی‌شان همین است، و هیچ وقت چیزی نمی‌پرسند. اما با این همه، چشم‌هایشان غمی را نشان می‌دهد که حتا خودشان هم از وجودش در جانشان خبر ندارند. تو خوشبختی؟»
«نمی‌دانم.»
«نمی‌گویم همه‌ی مردم دنیا بدبختند. اما می‌دانم همیشه گرفتارند: ساعت‌ها کار می‌کنند، به بچه‌ها می‌رسند، به همسر، کار، گرفتن مدرک، برنامه‌ی فردا، چیزی که نخریده‌اند، چیزی که باید بخرند تا احساس حقارت نکنند، و این جور چیزها. پس تعداد

کمی ممکن است بگویند: "بدبختم." بیش‌ترشان می‌گویند: "وضعم عالی است، هرکار بخواهم می‌کنم." بعد می‌پرسم: "چی خوشبختتان کرده؟" جواب: "هرچه بخواهم، دارم... خانواده، خانه، کار، سلامتی." باز می‌پرسم: "تا حالا فکر کرده‌اید که آیا زندگی فقط همین است؟" جواب: "آره، همین است." اصرار می‌کنم: "پس معنای زندگی یعنی کار، خانواده، بچه‌هایی که بزرگ می‌شوند و ترکتان می‌کنند، زن یا شوهری که خیلی زود به جای عاشق و معشوق، به دو تا دوست مبدل می‌شوند. و حرفه‌ای که روزی تمام می‌شود. بعد چه کار می‌کنید؟" جواب: جوابی در کار نیست. موضوع را عوض می‌کنند.»

«در واقع می‌گویند: "وقتی بچه‌هایم بزرگ شدند، وقتی همسرم بیش‌تر دوست من بود تا محبوبه‌ام، وقتی بازنشسته شدم، آن‌قدر وقت دارم تا کاری را که همیشه دلم می‌خواست بکنم: سفر."

سؤال: "اما مگر نگفتید همین حالا خوشبختید؟ مگر نگفتید کاری را می‌کنید که همیشه آرزویش را داشتید؟" و باز می‌گویند خیلی گرفتارند و موضوع را عوض می‌کنند.»

ـ «اگر اصرار کنم، همیشه متوجه می‌شوم که چیزی کم دارند. آقای رئیس شرکت هنوز قراردادی را که دوست دارد نبسته، خانم خانه‌دار دوست دارد استقلال یا پول بیش‌تر داشته باشد، عاشق می‌ترسد معشوقش را از دست بدهد، تازه‌کار نمی‌داند کارش را خودش انتخاب کرده یا دیگران، دندان‌پزشک دوست دارد خواننده باشد، خواننده دوست دارد سیاست‌مدار باشد، سیاست‌مدار دوست دارد نویسنده باشد، نویسنده دوست دارد کشاورز باشد. و حتا وقتی کسی را می‌دیدم که کار مورد علاقه‌اش را می‌کرد، روحش در شکنجه بود. در هیچ‌کس آرامش ندیدم، باز هم اصرار می‌کنم: تو خوشبختی؟»

«نه. زنم را دوست دارم، کاری دارم که همیشه آرزویش را داشتم. آن قدر آزادم که تمام دوست‌هایم به من حسودی می‌کنند، سفر، افتخار، تعریف و تمجید. اما چیزی هست...»

«چی؟»

«فکر می‌کنم اگر توقف کنم، زندگی معنایش را از دست می‌دهد.»

«نمی‌توانی آرام بگیری، به پاریس نگاه کنی، دستم را بگیری و بگویی: خواسته‌ام را به دست آوردم، حالا برویم دنبال بقیه‌ی زندگی‌مان.»

«می‌توانم به پاریس نگاه کنم، می‌توانم دستت را بگیرم، اما نمی‌توانم این حرف را بزنم.»

«شرط می‌بندم در همین خیابان، همه همین احساس را دارند. آن خانم برازنده که از خیابان رد شد، تمام عمرش را صرف این می‌کند که زمان را نگه دارد و توازن را حفظ کند، چرا که فکر می‌کند عشق وابسته به آن است. به آن طرف خیابان نگاه کن: آن زوج با دو تا بچه. وقتی با بچه‌هایشان بیرون می‌آیند، لحظات شعف عمیقی را تجربه می‌کنند، اما در همان موقع، ناهشیارشان مدام آن‌ها را می‌ترساند: مبادا کارشان را از دست بدهند، یکی‌شان بیمار شود، برنامه‌ی بهداشتی جواب ندهد، یکی از بچه‌ها برود زیر ماشین. درست همان موقع که سعی می‌کنند حواس‌شان را از موضوع منحرف کنند، دنبال راهی هم می‌گردند تا خود را از خطر فجایع نجات بدهند و در برابر دنیا، از خود محافظت کنند.»

«و آن گدا در آن گوشه؟»

«این را نمی‌دانم: هیچ وقت با گداها حرف نزده‌ام. او تجسم بدبختی است، اما از چشم‌هایش، مثل چشم‌های همه‌ی گداها، این طور برمی‌آید که از چیزی لذت می‌برد. غمِ درون آن چشم‌ها آن قدر بارز است که نمی‌توانم باورش کنم.»

«چه می‌گویی؟»

«هیچ تصوری ندارم. مجله‌های مخصوص مشاهیر را نگاه می‌کنم: همه می‌خندند، همه خوشحالند. اما من با یک آدم مشهور ازدواج کرده‌ام و می‌دانم این طور نیست: در لحظه‌ی عکس گرفتن، همه می‌خندند و به‌شان خوش می‌گذرد، اما همان شب، یا صبح روز بعد، همیشه داستان به شکل دیگری است. "چه کار کنم تا باز هم عکسم را در مجله‌ها چاپ کنند؟"، "چه‌طور پنهان کنم که دیگر برای پرداخت هزینه‌های زندگی تجملی‌ام پول ندارم؟"، "چه‌طور تجملاتم را اداره کنم؟ چه‌طور زندگی تجملی‌ام را بزرگ‌تر کنم تا بیش‌تر از دیگران به چشم بخورد؟"، "همین بازیگری که در این عکس با هم می‌خندیم و جشن می‌گیریم، ممکن است فردا صبح نقش مرا بدزدد!"، "یعنی من بهتر از او لباس پوشیده‌ام؟ چرا می‌خندیم؟ ما که از هم متنفریم!"، "چرا به خواننده‌های مجله شادی می‌فروشیم، ما که خودمان بدبختیم، برده‌ی شهرتیم؟"»

«ما برده‌ی شهرت نیستیم.»

«این قدر بدگمان نباش، منظورم خودمان نبود.»

«فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

«سال‌ها پیش کتابی خواندم که داستان جالبی داشت:

> فرض کنیم هیتلر در جنگ پیروز می‌شود و تمام یهودی‌های دنیا را سر به نیست می‌کند و به مردم می‌قبولاند که واقعاً نژاد برتری وجود دارد. کتاب‌های تاریخ عوض می‌شود و صد سال بعد، جانشینانش سرخ‌پوست‌ها را هم از بین می‌برند. سیصد سال بعد، نژاد سیاه هم کاملاً نابود می‌شود. و سرانجام، این ماشین جنگی قدرتمند، پانصد سال بعد موفق می‌شود نژاد زرد را از سطح زمین محو کند. کتاب‌های تاریخ از جنگ‌های کهن با بربرها می‌گوید، اما هیچ‌کس آن‌ها را با دقت نمی‌خواند، چراکه اصلاً مهم نیست.
>
> و دو هزار سال بعد از تولد نازیسم، در کافه‌باری در توکیو (که پانصد سال است مردم قدبلندِ چشم‌آبی ساکن آن شده‌اند)، هانس و فریتز با هم آبجو می‌خورند. هانس به فریتز نگاه می‌کند و می‌پرسد: "فریتز، فکر می‌کنی همه‌چیز همیشه همین طور بوده؟"
>
> فریتز می‌گوید: "چی همین طور بوده؟"
>
> "دنیا."
>
> "معلوم است که همیشه همین طور بوده، مگر یادمان نداده‌اند؟"
>
> هانس می‌گوید: "آره، نمی‌دانم چرا این سؤال احمقانه را کردم!" آبجویشان را می‌خورند و از چیزهای دیگر حرف می‌زنند و موضوع را از یاد می‌برند.»

«لازم نیست این قدر در آینده جلو بروی. کافی است دو هزار سال به عقب برگردیم. تو می‌توانی گیوتین، چوبه‌ی دار، یا صندلی الکتریکی را بپرستی؟»

«می‌دانم منظورت چی است: بدترین و وحشتناک‌ترین ابزار شکنجه‌ی انسان، صلیب. یادم می‌آید در کتاب سیسرو خوانده‌ام که صلیب مجازاتی شنیع بوده و قربانی، قبل از مرگ، زجر فجیعی می‌کشیده. اما امروز مردم صلیب را به سینه‌شان آویزان می‌کنند، به دیوار اتاق‌شان می‌زنند و آن را یک نماد مذهبی می‌دانند، یادشان رفته که جلوی یک آلت شکنجه ایستاده‌اند.»

«یا این: دو قرن و نیم بعد، کسی به این نتیجه رسید که باید به جشن‌های انقلاب زمستانی کافرکیش‌ها پایان بدهد، یعنی زمانی که خورشید دورترین فاصله را از زمین دارد. حواریان مسیح و جانشین‌هایشان، گرفتارِ رساندن پیام عیسی به مردم دنیا بودند و توجهی به جشن میترایی* میلاد خورشید شکست‌ناپذیر نداشتند که روز ۲۵ دسامبر برگزار می‌شد. تا این که اسقفی به این نتیجه رسید که این جشن انقلاب زمستانی، تهدیدی برای دین محسوب

می‌شود و بعد...! امروز کریسمس می‌گیریم، طویله درست می‌کنیم، هدیه می‌دهیم، موعظه می‌کنیم، بچه‌های پلاستیکی در گهواره‌ی چوبی می‌گذاریم، و اعتقاد داریم، اعتقاد عمیق داریم که مسیح در این روز به دنیا آمده است!»

«درخت کریسمس هم داریم. سرچشمه‌اش را می‌دانی؟»

«تصوری ندارم.»

«بونیفاس* قدیس تصمیم گرفت یک آیین مخصوص ایزد اُدین* را مسیحی کند: قبایل ژرمن، سالی یک بار هدایایی دور یک درخت بلوط می‌گذاشتند و بچه‌ها پیدایشان می‌کردند. گمان می‌کردند این باعث خوشحالی ایزد باستانی می‌شود.»

«برگردیم به داستان هانس و فریتز: فکر می‌کنی تمدن، روابط انسانی، خواسته‌ها و فتوحات ما، تمامش محصول تاریخی است که غلط روایت شده؟»

«وقتی درباره‌ی **جاده‌ی سانتیاگو** می‌نوشتی، به همین نتیجه رسیدی، مگر نه؟ قبلاً فکر می‌کردی یک گروه برگزیده معنای نمادهای جادویی را می‌داند، امروز می‌دانی که همه‌ی ما معنایش را می‌دانیم، هرچند شاید یادمان رفته باشد.»

«دانستنش کمکی نمی‌کند: مردم تمام سعی‌شان را می‌کنند تا به یاد نیاورند، تا جادوی بالقوه‌ی عظیمی را که دارند، نپذیرند. چرا که این اتفاق، تعادل دنیای مرتب و منظم‌شان را به هم می‌زند.»

«با این وجود، همه ظرفیتش را دارند، مگر نه؟»

«درست است. اما آن‌قدر شجاع نیستند که بروند دنبال رؤیاها یا نشانه‌ها. یعنی غم و اندوه از این جا می‌آید؟»

«نمی‌دانم. نمی‌گویم در زندگی‌ام شادی اصلاً وجود ندارد. به من خوش می‌گذرد، تو را دوست دارم، کارم را دوست دارم. اما هرازگاهی این غم عمیق را احساس می‌کنم، گاهی آمیخته به

احساس گناه یا ترس است؛ این احساس می‌گذرد، اما همیشه برمی‌گردد و دوباره می‌گذرد. مثل هانس خودمان، سؤالی دارم؛ اما وقتی می‌بینم جوابی در کار نیست، خیلی ساده فراموشش می‌کنم. می‌توانم به بچه‌های قحطی‌زده کمک کنم، انجمنی برای حمایت از دلفین‌ها تأسیس کنم، سعی کنم مردم را به نام عیسی رستگار کنم، هر کاری که به من احساس مفید بودن می‌دهد: اما نمی‌توانم.»

«خوب، پس چرا می‌خواهی به جنگ بروی؟»

«چون فکر می‌کنم در جنگ، آدم به سرحد وجود خودش می‌رسد، هر لحظه یا روز بعد ممکن است بمیرد. کسی که به این مرز می‌رسد، طور دیگری عمل می‌کند.»

«می‌خواهی سؤال هانس را جواب بدهی؟»

«آره.»

امروز در این سوییت زیبا در هتل بریستول، همان‌طور که برج ایفل سرِ هر ساعت، پنج دقیقه‌ی تمام نورافشانی می‌کند، بطری شراب تمام شده، سیگارهایم دارد ته می‌کشد، مردم طوری با من سلام و احوال‌پرسی می‌کنند که انگار واقعاً هیچ اتفاق مهمی نیفتاده، فکر می‌کنم: آیا همه‌چیز آن روز شروع شد؟ موقعی که از سینما برمی‌گشتیم؟ باید به او اجازه می‌دادم برود دنبال این تاریخ بدروایت‌شده، یا باید با سرسختی می‌گفتم موضوع را فراموش کند، چراکه او زن من است و به حضور و حمایتش احتیاج دارم؟

چرند است. همان موقع می‌دانستم، حالا هم می‌دانم که راهی نداشتم جز آن که بگذارم کاری را بکند که می‌خواهد. اگر می‌گفتم: «یا مرا انتخاب کن یا خبرنگار جنگی بشو!» خیانت بود به تمام کارهایی که **اِستر** برایم کرده بود. هرچند انگیزه‌اش متقاعدم نکرده بود ــ رفتن به دنبال یک تاریخ بدروایت شده؟! ــ به این نتیجه رسیدم که به‌کمی آزادی، حرکت و تجربه‌ی احساسات قوی نیاز دارد. چه اشکالی داشت؟

قبول کردم ــ البته اول روشن کردم که دارد از **بانک مساعدت** برداشت خیلی زیادی می‌کند (خوب که فکرش را می‌کنم، می‌بینم چه حرف احمقانه‌ای زده‌ام!). دو سال تمام، **اِستر** در جنگ‌های متعددی از نزدیک حضور داشت و به همان سادگی که

کفش‌هایش را عوض می‌کرد، از قاره‌ای به قاره‌ی دیگر می‌رفت. هروقت برمی‌گشت، فکر می‌کردم این بار دیگر نمی‌رود، ممکن نیست آدم بتواند این همه وقت جایی زندگی کند که غذای مناسب ندارد، هر روز نتواند دوش بگیرد، سینما یا تأتر نداشته باشد. می‌پرسیدم جواب سؤال هانس را پیدا کرده؟ و همیشه می‌گفت در مسیر درستی است. من هم ناچار بودم بپذیرم. گاهی ماه‌ها به خانه برنمی‌گشت، بر خلاف سیر «تاریخ رسمی ازدواج» (کم‌کم داشتم اصطلاحات آن‌ها را به‌کار می‌بردم)، این فاصله، عشق ما را افزایش داد و به هردویمان نشان داد که چه‌قدر برای هم اهمیت داریم. روزی که به پاریس آمدیم، فکر می‌کردم رابطه‌مان دیگر به نقطه‌ی آرمانی رسیده، اما حالا می‌دیدم که روز به روز بهتر هم می‌شود.

تا جایی که خبر دارم، زمانی با میخائیل آشنا شد که به مترجمی در کشورهای آسیای میانه احتیاج داشت. اول با شور و شوق زیادی از او برایم تعریف می‌کرد: یک آدم حساس، که دنیا را همان طوری می‌دید که واقعاً بود، و نه آن طور که می‌گفتند باید باشد. پنج سال از **اِستر** جوان‌تر بود، اما تجربه‌ای داشت که **اِستر** آن را جادویی می‌دانست. با صبر و متانت به حرف‌هایش گوش می‌دادم، وانمود می‌کردم آن جوان و افکارش برایم خیلی جالب است، اما در واقع دور از آن جا بودم، مغزم پر بود از کارهای جاری، ایده‌هایی که ممکن بود برای نوشتن متنی به کارم بیاید، جواب‌هایی برای سؤال‌های خبرنگارها و ناشرها، راه اغوای فلان زنی که ظاهراً به من علاقه‌مند شده بود، برنامه‌ی سفرهایی که باید برای تبلیغ کتاب‌هایم انجام می‌دادم.

نمی‌دانم متوجه شد یا نه. اما من نفهمیدم که میخائیل کم‌کم از مکالمات ما خارج می‌شود، تا کاملاً ناپدید شد. و رفتار **اِستر** کم‌کم

افراطی‌تر می‌شد: حتا موقعی که در پاریس بود، هر هفته شب‌های زیادی را بیرون می‌ماند، همیشه ادعا می‌کرد مشغول تهیه‌ی گزارشی درباره‌ی گداهاست.

فکر کردم درگیر یک رابطه‌ی عشقی شده. یک هفته‌ی تمام زجر کشیدم و از خودم پرسیدم: باید نشان بدهم که مظنونم، یا باید وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؟ تصمیم گرفتم خودم را به تجاهل بزنم و از این اصل پیروی کنم که: «آن‌چه چشم نبیند، دل باور نمی‌کند». کاملاً یقین داشتم که امکان ندارد مرا ترک کند... خیلی زحمت کشیده بود، خیلی کمکم کرده بود تا اینی بشوم که هستم، و منطقی نبود به خاطر یک هوس‌گذرا، به همه‌ی این‌ها پشت پا بزنند.

اگر واقعاً به دنیای اِستِر علاقه داشتم، باید دست کم یک بار می‌پرسیدم چه بلایی سر آن مترجم و شعور «جادویی» او آمده؟ باید به این سکوت شک می‌کردم، به این ندادنِ اطلاعات. باید از او می‌خواستم دست کم یک بار مرا با خودش برای تهیه‌ی این گزارش‌ها درباره‌ی «گداها» ببرد.

وقتی او، گاهی، می‌پرسید کارش برایم جالب است یا نه، همیشه یک جواب می‌دادم: «آره، برایم جالب است، اما نمی‌خواهم در کارت دخالت کنم، می‌خواهم آزاد باشی تا آن‌طور که دلت می‌خواهد، دنبال رؤیایت بروی، همان طور که تو کمکم کردی این کار را بکنم.»

البته کارش اصلاً برایم جالب نبود. اما همان طور که آدم‌ها همیشه چیزی را باور می‌کنند که دلشان می‌خواهد باور کنند، اِستِر از این حرف من خوشحال می‌شد.

دوباره به یاد جمله‌ای می‌افتم که بازرس موقع خروج از زندان به من گفت: «شما آزادید.» آزادی چیست؟ این که ببینی برای شوهرت هیچ اهمیتی ندارد چه کار می‌کنی؟ احساس تنهایی، این که کسی را نداری تا احساسات خصوصی‌ات را با او در میان بگذاری؟ چرا که کسی که با او ازدواج کرده‌ای، در واقع فقط به فکر کار خودش، اهمیت و شکوه و شغل دشوار خودش است؟

دوباره به برج ایفل نگاه می‌کنم: یک ساعت دیگر گذشته، چرا که دوباره شروع می‌کند به نورافشانی، انگار از الماس ساخته شده باشد. نمی‌دانم از وقتی پشت این پنجره نشسته‌ام، چند بار این اتفاق افتاده.

می‌دانم در زندگی زناشویی‌مان، به نام آزادی، نفهمیدم که میخائیل از میان صحبت‌های همسرم ناپدید شده است.

تا دوباره در یک کافه‌بار ظاهر شود، و دوباره ناپدید شود، و این بار اِستِر را هم با خود ببرد، و این نویسنده‌ی مشهور و موفق را در مظان اتهام به قتل بگذارد.

یا، بدتر از آن، مثل مردی که زنش او را ترک کرده است.

سؤال هانس

....

در بوئنوس آیرس، زهیر، یک سکه‌ی معمولی بیست سنتاوی است، که با چاقو یا کاغذبُر، حروف N T و رقم ۲ را رویش کنده‌اند؛ ۱۹۲۹، تاریخی است که در طرف دیگر آن حک شده است. (در گجرات، در پایان قرن هجدهم، زهیر یک ببر بود؛ در جاوه، کوری در مسجد سوراکارتا بود که مؤمنان سنگسارش کردند؛ در ایران، اسطرلابی بود که نادرشاه دستور داد به قعر دریا بیندازند؛ در زندان مهدی، در سال ۱۸۹۲، قطب‌نمایی بود که رودلف کارل فُن سلاتین از آن استفاده می‌کرد...

یک سال بعد، در فکرِ داستان خورخه لوییس بورخس از خواب بیدار می‌شوم: چیزی که وقتی آدم آن را لمس کرد یا دید، دیگر هرگز از یاد نمی‌برد... و آن‌قدر فکرش را اشغال می‌کند تا او را به جنون بکشاند. **زهیر** من، تمثیل‌های شاعرانه یا آدم‌های کور و قطب‌نما و ببر و فلان سکه نیست.

نامی دارد، و نامش **اِستِر** است.

کمی بعد از زندان، این رسوایی تیتر درشت نشریه‌های مختلفی شد: صحبت از یک قتل احتمالی بود، اما برای جلوگیری از اقدام قانونی من، همیشه در آخر تأکید می‌کردند که تبرئه شده‌ام (تبرئه؟ پس متهم شده بودم!). یک هفته صبر کردند تا ببینند فروش مجله بالا می‌رود یا نه (بله، همین طور هم شد. من نویسنده‌ای بودم که چنین شبهاتی از او بعید بود و همه کنجکاو بودند ببینند کسی که

درباره‌ی معنویت می‌نویسد، چه‌طور چهره‌ی تاریکش را پنهان کرده است)، و بعد دوباره حمله را از سر گرفتند، ادعا کردند همسرم به خاطر روابط نامشروع من از خانه فرار کرده: نشریه‌ای آلمانی به کنایه اشاره کرد احتمالاً با فلان زن آوازخوان رابطه داشته‌ام. آن زن بیست سال از من جوان‌تر بود و می‌گفتند در اسلوی نروژ با من ملاقات کرده است. (این ملاقات رخ داده بود، اما فقط به خاطر **بانک مساعدت** آن را پذیرفتم. دوستی از من خواست با این خانم خواننده ملاقات کنم و در تمام مدتی که با هم شام می‌خوردیم، دوستم هم حضور داشت). آوازخوان گفت بین ما رابطه‌ای نیست (اگر رابطه‌ای نیست، چرا عکس ما را روی جلد مجله چاپ کرده‌اند؟) و با فرصت‌طلبی اعلام کرد به‌زودی آلبوم جدیدی عرضه می‌کند: در حقیقت برای تبلیغ آلبومش، هم از من سوءاستفاده کرد و هم از نشریه. تا آن روز نمی‌دانستم شکست حرفه‌ای او، ناشی از این روش تبلیغات مبتذل است (آلبومش بدک هم نبود، کار را حرف‌هایش در مطبوعات خراب کرده بود).

اما رسوایی این نویسنده‌ی مشهور چندان نپایید: در اروپا و به‌خصوص در فرانسه، بی‌وفایی را تأیید نمی‌کنند، اما در نهان تحسینش می‌کنند. هیچ‌کس هم دوست ندارد درباره‌ی اتفاقی مطلب بخواند که ممکن است برای خودش هم بیفتد.

موضوع از مطبوعات خارج شد، اما فرضیه‌سازی‌ها ادامه داشت: آدم‌ربایی، ترک خانه به خاطر رفتار بد من (عکس گارسونی که می‌گفت ما اغلب با هم دعوا می‌کرده‌ایم: یادم می‌آید که روزی در آن رستوران واقعاً دعوای سختی کردیم، آن هم بر سر یک نویسنده‌ی آمریکای جنوبی، چرا که نظر **اِستِر** کاملاً مخالفِ من بود). یک هفته‌نامه‌ی زرد انگلیسی ادعا کرد ــ هرچند خوشبختانه بازتاب چندانی نداشت ــ که همسر من وارد کارهای زیرزمینی شده و با یک سازمان تروریستی همکاری می‌کند.

اما در این دنیای پر از خیانت، طلاق، قتل، ترور، یک ماه بعد از این اتفاق، ماجرا به کلی از ذهن همه پاک شد. سال‌ها تجربه به من آموخته که این جور خبرها تأثیری بر خوانندگان وفادارم ندارد (قبلاً هم این اتفاق افتاده، خبرنگاری در برنامه‌ای تلویزیونی در آرژانتین، ادعا کرد «مدارکی» دارد که من با بانوی اول آینده‌ی شیلی، ملاقاتی مخفیانه داشته‌ام... اما کتاب‌هایم باز هم در فهرست کتاب‌های پرفروش ماند). به قول یک هنرمند امریکایی، این احساساتی‌گری فقط ربع ساعت دوام دارد؛ مهم‌ترین دغدغه‌ی من چیز دیگری بود... سامان دادن دوباره‌ی زندگی‌ام، پیدا کردن یک عشق تازه، نوشتنِ کتاب، و حفظ کردنِ تمام خاطرات همسرم در کشوی کوچکی که در مرز بین عشق و نفرت قرار دارد.

یا بهتر بگویم (دیگر باید می‌پذیرفتم): همسرِ سابقم.

همه‌چیز مطابق پیش‌بینی‌ام در آن سوییت هتل پیش رفت. اول، مدتی در خانه ماندم: نمی‌دانستم چه‌طور با دوستانم روبه‌رو بشوم، در چشم‌هایشان نگاه کنم و خیلی ساده بگویم: «همسرم مرا به خاطر مرد جوان‌تری ترک کرده!» بعد که سرانجام از خانه بیرون رفتم، هیچ‌کس چیزی از من نمی‌پرسید، اما بعد از چند گیلاس شراب، احساس می‌کردم موظفم به این موضوع بپردازم ــ انگار می‌شد افکار دیگران را خواند، انگار کسی دغدغه‌ای نداشت جز این که بفهمد در زندگی من چه اتفاقی افتاده ــ اما آن قدر مؤدب و فهمیده بودند که چیزی نگویند. نظرم در مورد **اِستِر** بستگی به روحیه‌ام در آن روز داشت: یا واقعاً قدیسه‌ای سزاوار سرنوشت بهتری بود، یا زنی پیمان‌شکن و خیانت‌کار بود، که مرا در وضع پیچیده‌ای گذاشته بود و حتا نزدیک بود مرا قاتل بدانند.

اوایل، دوستان، آشنایان، ناشرها، کسانی که در مهمانی‌های رسمی ــ که به‌ناچار زیاد پیش می‌آمد ــ سرِ میزِ شام پرتشریفات

کنارم می‌نشستند، با کنجکاوی به حرف‌هایم گوش می‌دادند. اما کم‌کم پی بردم که مایلند موضوع را عوض کنند ــ آن موضوع برای لحظه‌ای کنجکاوی‌شان را جلب کرده بود، اما آن قدر مهم نبود که هرروز در موردش کنجکاو باشند ــ جالب‌تر از موضوعِ من، صحبت درباره‌ی زن بازیگری بود که به دست مرد خواننده‌ای به قتل رسیده بود، یا زن جوانی که کتابی درباره‌ی روابط عشقی‌اش با سیاست‌مدارهای مشهور نوشته بود. یک روز در مادرید متوجه شدم که دیگر به‌ندرت دعوت‌نامه‌ای برای شرکت در مراسم یا مهمانی‌های شام برایم می‌فرستند: هرچند برای روحیه‌ام خیلی خوب بود و می‌توانستم احساساتم را تخلیه کنم و باز هم **اِستِر** را گناهکار یا بی‌گناه بدانم، اما کم‌کم پی بردم به شخصی بدتر از یک شوهر ترک‌شده مبدل شده‌ام؛ آدم کسل‌کننده‌ای بودم که هیچ‌کس مایل نبود او را ببیند.

از آن به بعد تصمیم گرفتم در سکوت زجر بکشم، و دوباره سر و کله‌ی دعوت‌نامه‌ها در صندوق پستی‌ام پیدا شد.

اما **زهیر**، چیزی که اوایل با محبت یا آزردگی به آن می‌اندیشیدم، همچنان در جانم رشد می‌کرد. کم‌کم در هر زنی که می‌دیدم، دنبال **اِستِر** می‌گشتم. در هر کافه‌بار و سینما و ایستگاه اتوبوسی او را می‌دیدم. چند بار به راننده‌ی تاکسی گفتم وسط خیابان بایستد، یا شخصی را دنبال کند، تا مطمئن می‌شدم آن کسی نیست که دنبالش می‌گردم.

زهیر کم‌کم تمام ذهنم را اشغال می‌کرد و به پادزهری احتیاج داشتم، چیزی که نگذارد در نومیدی غرق شوم.

و تنها یک راه حل وجود داشت: پیدا کردن یک معشوقه.

با سه چهار زنی که جذبم کرده بودند، ملاقات کردم. سرانجام به طرف **ماری** جذب شدم، یک بازیگر فرانسوی **۳۵** ساله. تنها

کسی بود که از این جور چرت و پرت‌ها نمی‌گفت: «تو را به عنوان یک مرد دوست دارم، نه به عنوان کسی که همه دلشان می‌خواهد با او آشنا بشوند.» یا: «ترجیح می‌دادم مشهور نبودی.» یا از آن هم بدتر: «پول برای من مهم نیست». او تنها کسی بود که صادقانه از موفقیت و نیز از شهرت من راضی بود، و می‌دانست شهرت به درد می‌خورد. اشتهار شهوت می‌آورد. این مرد می‌توانست خیلی‌های دیگر را انتخاب کند، اما او را انتخاب کرده بود، و این غرورش را به‌خوبی ارضا می‌کرد.

دیگر در اغلب جشن‌ها و مهمانی‌ها ما را با هم می‌دیدند و شروع می‌کردند به فرضیه‌تراشی درباره‌ی این رابطه. نه او و نه من، چیزی را تأیید یا رد نمی‌کردیم، موضوع معلق مانده بود، و تنها چیزی که برای مطبوعات می‌ماند، انتظار برای گرفتن عکس آن بوسه‌ی مشهور بود؛ که هرگز دیده نشد. چراکه هم او و هم من این شکل خودنمایی در جمع را مسخره می‌دانستیم. او می‌رفت سرِ فیلم‌برداری و من هم کارم را داشتم. هروقت می‌شد، من به میلان می‌رفتم و هر وقت او می‌توانست، در پاریس به دیدنِ من می‌آمد. خود را به هم نزدیک احساس می‌کردیم، اما وابسته نبودیم.

ماری وانمود می‌کرد نمی‌داند در جانِ من چه می‌گذرد، من هم وانمود می‌کردم نمی‌دانم در روح او چه می‌گذرد (عشقی ناممکن، به مرد همسایه‌اش که متأهل بود. هرچند او زنی بود که می‌توانست هر مردی را که دلش می‌خواست، تصاحب کند). با هم دوست بودیم، رفیق بودیم، از برنامه‌های مشترکی لذت می‌بردیم، حتا می‌توانستم خطر کنم و بگویم نوع خاصی از عشق به او داشتم... عشقی متفاوت با آن که من به **اِستِر** یا او به مرد همسایه‌اش داشت.

باز شروع کردم به پذیرفتن شرکت در مراسم امضای کتاب، دوباره شروع کردم به پذیرفتنِ دعوت‌نامه‌هایی که برای شرکت در

کنفرانس‌ها، گزارش‌ها، شام‌های خیریه، برنامه‌های تلویزیونی، پروژه‌های هنرمندان تازه کار دریافت می‌کردم. هرکاری می‌کردم، به‌جز کاری که باید می‌کردم: کتاب نوشتن.

اما برایم مهم نبود، تهِ دلم گمان می‌کردم کارم به عنوان نویسنده به پایان رسیده، چراکه دیگر آن کسی که وادارم کرد کارم را شروع کنم، کنارم نبود. رؤیایم را تا جایی که دوام آورده بود، زیسته بودم، به جایی رسیده بودم که کم‌تر افرادی اقبالش را داشتند، حالا دیگر می‌توانستم بقیه‌ی عمرم را خوش بگذرانم.

روزها این طور فکر می‌کردم. اما عصرها می‌دیدم تنها کاری که دوست دارم، نوشتن است. شب که می‌رسید، باز سعی می‌کردم خودم را راضی کنم که به رؤیایم رسیده‌ام و باید چیز تازه‌ای را تجربه کنم.

سال بعد سال قدیسِ کمپوستلا بود. هرسال که روز سانتیاگوی کمپوستلا (روز یعقوب قدیس)، یعنی ۲۵ ژوییه به یکشنبه بیفتد، آن سال را به نام این قدیس جشن می‌گیرند. در چنین سالی، در تمام ۳۶۵ روزِ سال، درِ مخصوصی را در کلیسای جامع سانتیاگو باز می‌گذارند؛ بنا به سنت، کسی که از این در وارد کلیسا می‌شود، مشمول برکات ویژه‌ای خواهد شد.

آن سال در سراسر اسپانیا بزرگداشت‌های زیادی برگزار می‌شد. خیلی وامدارِ زیارت قبلی‌ام در جاده‌ی سانتیاگو بودم، بنابراین تصمیم گرفتم دست‌کم در یکی از این مراسم شرکت کنم: یک سخنرانی در ماه ژانویه، در سرزمین باسک. برای ایجاد تنوع در برنامه‌ی همیشگی ــ تلاش برای نوشتن کتاب / رفتن به مهمانی / فرودگاه / ملاقات ماری در میلان / مهمانی شام / هتل / فرودگاه / اینترنت / فرودگاه / مصاحبه / فرودگاه ــ تصمیم گرفتم آن ۱۴۰۰ کیلومتر را تنها و با اتومبیل بروم.

هر جایی ــ حتا جاهایی که قبلاً ندیده‌ام ــ مرا به یاد **زهیرِ** شخصی‌ام می‌اندازد. فکر می‌کنم **اِستِر** از دانستن فلان موضوع شاد می‌شد، از غذا خوردن در این رستوران خیلی لذت می‌برد، دوست داشت کنار این رودخانه راه برود. برای خواب در **بَیونه**[1]

1. Bayonne

توقف می‌کنم. پیش آن که چشم‌هایم را ببندم، تلویزیون را روشن می‌کنم و خبردار می‌شوم که به خاطر توفان برف شدید پیش‌بینی نشده، نزدیک ۵۰۰۰ کامیون در مرز فرانسه و اسپانیا توقف کرده‌اند.

از خواب که بیدار می‌شوم، در این فکرم که به پاریس برگردم: بهانه‌ی خوبی دارم تا به تعهدم عمل نکنم، و برنامه‌ریزهای سخنرانی‌ام این موضوع را خوب درک می‌کنند... راه بسته است، آسفالت یخ زده، حتا دولت‌های اسپانیا و فرانسه توصیه می‌کنند به خاطر خطر بسیار بالای تصادف، در این آخر هفته کسی از خانه‌اش بیرون نرود. وضع از دیشب خیلی بدتر است: روزنامه‌ی صبح اعلام کرد که ۱۷۰۰۰ نفر در مسیر دیگری محبوس شده‌اند و نیروی انتظامی راه افتاده تا به آن‌ها غذا برساند و برایشان سرپناه درست کند، زیرا بنزین اغلب ماشین‌ها تمام شده و بخاری ماشین‌ها از کار افتاده است.

در هتل برایم شرح می‌دهند که اگر حتماً باید سفر کنم و موضوع مرگ و زندگی در میان است، می‌توانم جاده‌ی کناره‌ای کوچکی را پیش بگیرم. در این مسیر کمربندی، سفرم دو ساعت بیش‌تر طول می‌کشد، اما باز هم نمی‌توانند وضع جاده را تضمین کنند. به‌طور غریزی تصمیم می‌گیرم پیش بروم: چیزی مرا جلو می‌راند، به سوی آسفالت لغزنده، به سوی ساعت‌ها صبر در ترافیک جاده.

شاید به خاطر نام شهر باشد: **ویتوریا**، یعنی پیروزی[1]. شاید به خاطر این که فکر می‌کنم بیش از حد به رفاه عادت کرده‌ام و مهارت تطبیق با شرایط بحران را دیگر از دست داده‌ام. شاید به

۱. در متن اصلی، «ویتوریا» (Vitória) آمده، اما نویسنده به مترجم تأکید کرده که در ترجمه از معنای این کلمه استفاده کند. (م.)

خاطر شور و شوق کسانی که در این لحظه، سعی دارند کلیسایی را که قرن‌ها پیش ساخته شده، ترمیم کنند... و برای جلب توجه به تلاش‌شان، از چند نویسنده هم برای سخنرانی دعوت کرده‌اند. یا شاید همان حرف فاتحان کهن قاره‌ی امریکا باشد: «دریاپیمایی ضروری است، اما زندگی ضروری نیست.»

من هم به دریاپیمایی می‌روم. بعد از مدت‌ها، بعد از نگرانی‌های زیاد، به **ویتوریا** می‌رسم. جایی که افرادی نگران‌تر از من، هنوز منتظرم‌اند. می‌گویند سی سال است چنین توفان برفی نداشته‌اند، به‌خاطر تلاشم تشکر می‌کنند، اما از آن لحظه به بعد، باید از برنامه‌ی رسمی پیروی کنم، و این شامل دیداری از کلیسای جامع **سانتا ماریا** هم می‌شود.

مرد جوانی، با چشم‌هایی که به شکل خاصی می‌درخشد، سرگذشت کلیسا را برایم تعریف می‌کند. اول یک بارو بوده. بعد بارو همچنان آن جا بوده، اما از یکی از دیوارهایش برای ساختن یک نمازخانه استفاده کردند. دوازده سال بعد، نمازخانه به کلیسا مبدل شد. یک قرن بعد، کلیسا مبدل به یک کلیسای جامع گوتیک شد. کلیسای جامع لحظات پرشکوهی داشته، اما مشکلاتی در ساختمانش پیش آمد و تا مدتی متروک ماند. رویش تعمیراتی کردند که آن را از شکل انداخت، اما هر نسل گمان می‌کرد مشکل را حل کرده، و نقشه‌های ابتدایی کلیسا را دوباره پیاده می‌کردند. بدین ترتیب در قرن‌های بعدی، دیواری این جا بر پا کردند، تیرآهنی را آن جا خراب کردند، این سمت را تقویت کردند، و پنجره‌های شیشه‌ای رنگی را باز کردند و دوباره بستند.

و کلیسای جامع در مقابل همه‌ی این‌ها پایداری کرد.

در میان داربست‌ها راه می‌روم و قالب‌های امروزی آن را نگاه می‌کنم: این بار معمارها اطمینان داده‌اند که بهترین راه حل را

یافته‌اند. همه‌جا داربست‌ها و استحکامات فلزی گذاشته‌اند، فرضیه‌های بزرگی برای برنامه‌های آینده‌شان دارند و انتقاداتی نسبت به آن‌چه در گذشته انجام شده.

و ناگهان، در وسط شبستان مرکزی، به نکته‌ی بسیار مهمی پی می‌برم: این کلیسا من هستم، این کلیسا تک تک ماست. بزرگ می‌شویم، تغییر شکل می‌دهیم، نقص‌هایی می‌یابیم باید اصلاح کرد، همیشه بهترین راه حل را انتخاب نمی‌کنیم، اما با این همه، به راه ادامه می‌دهیم، سعی می‌کنیم خودمان را سرِ پا نگه داریم، سالم بمانیم، احترام بگذاریم... نه به در و دیوار و پنجره‌ها، بلکه به فضای خالی داخل، فضایی که در آن نیایش می‌کنیم و چیزی را می‌پرستیم که برای ما عزیزترین و مهم‌ترین است.

بله، بی‌شک ما یک کلیساییم. اما چه‌چیزی فضای خالی درون کلیسای مرا آکنده؟

اِستِر، زهیر من.

او تمام فضا را پر کرده. او تنها دلیل زنده بودن من است. به اطراف نگاه می‌کنم، خودم را برای کنفرانس آماده می‌کنم، و می‌فهمم چرا به پیشواز، ترافیک و یخ جاده رفتم: رفتم، تا به یاد بیاورم که هر روز باید خودم را بازسازی کنم، تا ــ برای اولین بار در سراسر زندگی‌ام ــ بپذیرم که انسانی را بیش‌تر از خودم دوست دارم.

در تمام راه برگشت به پاریس، در حال خلسه‌ام. آب و هوا خیلی بهتر شده. فکر نمی‌کنم، فقط به حرکت اتومبیل‌ها نگاه می‌کنم. وقتی به خانه می‌رسم، از خدمتکار می‌خواهم کسی را راه ندهد و چند روزِ آینده را شبانه‌روز بماند و صبحانه و ناهار و شام تهیه کند. مودم کامپیوترم را زیر پا له و درب و داغان می‌کنم. سیم تلفن را قطع می‌کنم. تلفن همراهم را در پاکتی می‌گذارم و برای

ناشرم می‌فرستم، و به او پیغام می‌دهم که تنها وقتی آن را به من برگرداند که خودم برای گرفتنش پیش او بروم.

یک هفته‌ی تمام، هر روز صبح در ساحل سن پیاده‌روی می‌کنم. وقتی برمی‌گردم، خودم را در اتاق کارم حبس می‌کنم. انگار صدای فرشته‌ای را شنیده باشم، کتابی می‌نویسم... در واقع، نامه‌ای می‌نویسم، نامه‌ای طولانی برای زن رؤیاهایم، زنی که دوستش دارم، و همیشه دوستش خواهم داشت. شاید روزی این کتاب به دستش برسد. اگر هم نرسید، دیگر با روحم آشتی کرده‌ام. دیگر با غرور جریحه‌دارم نمی‌جنگم، دیگر در هر گوشه و در هر کافه‌بار و سینما و مهمانی، در ماری یا در اخبار روزنامه‌ها، دنبال **اِستِر** نمی‌گردم.

برعکس، خوشحالم که وجود دارد ــ او به من نشان داد که می‌توانم عشقی فراتر از تصور خودم داشته باشم، و این برایم برکت است.

زهیر را می‌پذیرم، می‌گذارم مرا با خود ببرد، به سوی سلامت یا جنون.

زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن

این نام کتابم بود. نامش را از آیه‌ای در کتاب جامعه گرفتم[1]. آخرِ آوریل منتشر شد و در هفته‌ی دوم ماه مه در صدر فهرست کتاب‌های پرفروش جاگرفت.

این بار هم مطبوعات ادبی به من حمله‌ور شدند؛ هیچ وقت با من مهربان نبودند. بعضی از مهم‌ترین جملاتشان را از روزنامه بریدم و در دفتری گذاشتم که نقدهای سال‌های پیش را نگه می‌دارم؛ اصل صحبت همان است، فقط اسم کتاب را عوض کرده بودند:

«... در این دورانِ پرتلاطم، این نویسنده، بار دیگر با داستانی عشقی، ما را به فرار از واقعیت وامی‌دارد.» (مگر می‌شود بدون عشق زندگی کرد؟)

۱. برای هرچیز زمانی است و هر مطلبی را زیر آسمان وقتی است. وقتی برای ولادت و وقتی برای موت. وقتی برای غرس کردن و وقتی برای کندن مغروس. وقتی برای قتل و وقتی برای شفا. وقتی برای انهدام و وقتی برای بنا کردن. وقتی برای گریه و وقتی برای خنده. وقتی برای ماتم و وقتی برای رقص. وقتی برای پراکندن سنگ‌ها و وقتی برای جمع کردن سنگ‌ها. وقتی برای کسب و وقتی برای خسر. وقتی برای نگاه داشتن و وقتی برای دور انداختن. وقتی برای دریدن و وقتی برای دوختن. وقتی برای سکوت و وقتی برای گفتن. وقتی برای محبت و وقتی برای نفرت. وقتی برای جنگ و وقتی برای صلح. پس کارکننده را از زحمتش چه منفعت است؟

کتاب مقدس: کتاب جامعه، ۱۰-۳:۱

«... جملات کوتاه، سَبک سطحی» (انگار جملات بلند نشانه‌ی سَبکی عمیق است!)

«... نویسنده راز موفقیت را کشف کرده: بازاریابی.» (آن هم من، که نه کشورم سابقه‌ی ادبی زیادی داشت و نه برای تبلیغ اولین کتابم پولی داشتم!)

«... مثل کتاب‌های قبلی‌اش فروش زیادی دارد، این نشان می‌دهد که انسان آماده‌ی پذیرفتن تراژدی‌ای نیست که به ما نزدیک می‌شود.» (انگار می‌دانند آمادگی برای تراژدی یعنی چه).

اما بعضی از نوشته‌ها فرق داشت: غیر از جملات بالا، اضافه می‌کردند که از رسوایی سال پیشم سوءاستفاده کرده‌ام تا پول بیش‌تری به جیب بزنم. این نقدهای منفی، مثل همیشه باعث موفقیت بیش‌ترکارم شد: خواننده‌های وفادارم کتاب را خریدند، و کسانی که دیگر ماجرا را از یاد برده بودند، به یادش آوردند و کتاب را خریدند. لابد می‌خواستند روایت مرا در مورد ناپدید شدن اِستِر بخوانند (از آن جا که کتابم اصلاً به این موضوع نمی‌پرداخت و فقط سرودی در ستایش عشق بود، مطمئناً مأیوس شده‌اند و به منتقدان حق داده‌اند). تمام کشورهایی که کتاب‌هایم را منتشر می‌کردند، بی‌درنگ حقوق انتشار آن را خریدند.

قبل از فرستادن کتاب برای ناشرم، دست‌نوشته‌ی کتاب را به ماری دادم تا بخواند. همان زنی شد که می‌خواستم: به جای حسادت، به جای گفتن این که نباید روحم را این طور افشا کنم، به ادامه‌ی کار تشویقم کرد و گفت باید از موفقیت کارم لذت ببرم. در آن دوران، مشغول خواندن آموزه‌های عارفی نسبتاً گمنام بود. هر وقت با هم حرف می‌زدیم، از این عارف نقل قول می‌کرد:

«وقتی از ما ستایش می‌کنند، باید نگران رفتارمان باشیم.»
«منتقدها هیچ وقت از من تعریف نمی‌کنند.»
«منظورم خواننده‌هاست: بیش‌تر از همیشه برایت نامه فرستاده‌اند، به‌زودی باورت می‌شود که وضع بهتر از آن است که فکر می‌کردی و اجازه می‌دهی احساس امنیت کاذبی بر تو غلبه کند. این می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»
«اما واقعیت این است که از وقتی از آن کلیسا بیرون آمدم، حالم به‌نظرم بهتر از آن شده که فکرش را می‌کردم. این ربطی به نامه‌های خواننده‌ها ندارد. عشق را پیدا کردم. محال به نظر می‌رسد، اما پیدایش کردم.»
«عالی است. از همه جالب‌تر این است که در کتابت حتا یک لحظه هم زن سابقت را مقصر نمی‌دانی. خودت هم احساس گناه نمی‌کنی.»
«یاد گرفته‌ام وقتم را سر این موضوع تلف نکنم.»
«چه خوب. دنیا مسؤولیت تصحیح اشتباهات ما را بر عهده می‌گیرد.»
«منظورت از تصحیح ، ناپدید شدن اِستِر است؟»
«اعتقاد ندارم که رنج و تراژدی، نیروی درمان‌گر دارد. رنج و تراژدی بخشی از زندگی است، نباید آن را تنبیه دانست. اما دنیا معمولاً بهترین دارایی‌مان، یعنی دوست‌های ما را می‌گیرد تا

به ما بفهماند در اشتباهیم. اگر اشتباه نکنم، این اتفاق برای تو هم افتاده.»
«تازگی‌ها به چیزی پی برده‌ام: دوست واقعی کسی است که موقع پیشامدهای خوب کنار آدم است. کسی که کنار ما بالا و پایین می‌پرد و به خاطر موفقیت‌های ما شادی می‌کند. دوست کاذب کسی است که با آن قیافه‌ی غمگین و آن همدردی، فقط در لحظه‌های سختی ظاهر می‌شود و در واقع، مشکلات ما تسلایی است برای زندگی نکبت‌بار خودش. پارسال در آن بحران، آدم‌هایی از راه رسیدند که هیچ وقت ندیده بودمشان؛ می‌خواستند تسلی‌ام بدهند. حالم از این کارشان به هم می‌خورَد.»
«برای من هم همین طور شده.»
«ماری، خوشحالم که در زندگی من پیدا شدی.»
«زود خوشحالی نکن، رابطه‌ی ما هنوز آن قدر محکم نشده. هنوز کافی نیست. برای همین، کم کم به این فکر افتاده‌ام که بیایم به پاریس، یا از تو بخواهم بیایی به میلان: چه در خانه‌ی تو و چه در خانه‌ی من، برای کار هیچ‌کدامان فرقی ندارد. تو همیشه در خانه کار می‌کنی و من در شهرهای دیگر. می‌خواهی موضوع را عوض کنیم یا می‌توانیم به صحبت درباره‌ی این احتمال ادامه بدهیم؟»
«می‌خواهم موضوع را عوض کنیم.»
«پس درباره‌ی چیز دیگری صحبت کنیم. کتابت را خیلی شجاعانه نوشته‌ای. چیزی که متعجبم کرد، این بود که هیچ جا اشاره‌ای به آن جوان نمی‌کنی.»
«او برایم مهم نیست.»
«البته که برایت مهم است. مطمئنم گاهی از خودت پرسیده‌ای: چرا زنم او را انتخاب کرد؟»
«اصلاً کنجکاو نیستم.»

«دروغ می‌گویی. من کنجکاوم که چرا مردِ همسایه‌ام از زن بی‌حالش جدا نمی‌شود؟ زنی که مدام لبخند می‌زند و همیشه به خانه و غذا و بچه‌ها و صورت‌حساب‌ها می‌رسد. اگر من کنجکاوم، پس تو هم حتماً کنجکاوی.»

«دلت می‌خواهد بگویم از او متنفرم که زنم را دزدیده؟»

«نه. می‌خواهم بشنوم که او را بخشیده‌ای.»

«نمی‌توانم.»

«سخت است. اما راهی نداری: اگر او را نبخشی، تا آخر در فکر رنجی هستی که او برایت به وجود آورده، و این درد هیچ وقت تمام نمی‌شود. نمی‌گویم باید از او خوشت بیاید. نمی‌گویم باید دنبالش بگردی. لازم نیست او را یک فرشته بدانی. اسمش چه بود؟ اگر اشتباه نکنم روسی بود.»

«اسمش مهم نیست.»

«می‌بینی؟ حتا نمی‌خواهی اسمش را به زبان بیاوری. خرافاتی در کار است؟»

«**میخائیل**. خُب، این هم از اسمش.»

«انرژی نفرت تو را به جایی نمی‌رساند؛ اما انرژیِ بخشش، که خودش را با عشق نشان می‌دهد، می‌تواند زندگی‌ات را به شکل مثبتی عوض کند.»

«حالا دیگر ادای مرشدهای تبتی را در می‌آوری، این چیزها در حرف خیلی قشنگ است، اما در عمل ممکن نیست. یادت نرود که تا حالا بارها رنجیده‌ام.»

«به خاطر همین، هنوز آن پسرک درونت است. پسربچه‌ای که پنهان از پدر و مادرش گریه می‌کرد و ضعیف‌ترین شاگرد مدرسه بود. داغ زخم‌های آن نوجوان لاغراندام را هنوز داری؛ نوجوانی که نمی‌توانست دوست‌دختر پیدا کند، که هیچ وقت در هیچ

ورزشی خوب نبود. در زندگی، در حقت بی‌انصافی‌هایی کرده‌اند و نمی‌توانی داغ این زخم‌ها را از خودت دور کنی. اما این چه فایده‌ای به حالت دارد؟»

«کی گفته در زندگی من این اتفاق افتاده؟»

«می‌دانم، چشم‌هایت نشان می‌دهد. این برایت هیچ فایده‌ای ندارد. مگر این میل که دلت تا آخر عمرت برای خودت بسوزد که قربانی کسانی قوی‌تر از خودت بوده‌ای. یا برعکس، میل به این که نقاب یک آدم آماده‌ی انتقام را بزنی که حاضر است به کسانی که زخمی به او زده‌اند، زخم بزرگ‌تری بزند. فکر نمی‌کنی این هم وقت تلف کردن باشد؟»

«فکر می‌کنم رفتارم انسانی است.»

«واقعاً انسانی است. اما نه هوشمندانه است و نه منطقی. قدر مهلتی را بدان که در این دنیا داری، خدا همیشه تو را می‌بخشد. تو هم ببخش.»

جمعیتی را تماشا می‌کردم که در یکی از فروشگاه‌های بزرگ شانزه‌لیزه، برای مراسم امضای کتاب من جمع شده بودند. فکر کردم: چند نفر از این‌ها همان تجربه‌ی من با زنم را داشته‌اند؟

خیلی کم. شاید یکی دو نفر. با این وجود، بیش‌ترشان با شخصیت کتابم همذات‌پنداری می‌کردند.

نوشتن یکی از منزوی‌ترین کارهای دنیاست. هر دو سال یک بار پشت کامپیوتر می‌نشینم، به دریای ناشناخته‌ی روحم نگاه می‌کنم، جزایری در آن می‌بینم... ایده‌هایی که از جِلدشان بیرون آمده‌اند و منتظرند تا بروم به اکتشافشان. بعد سوار کشتی‌ام ــ که نامش کلمه است ــ می‌شوم و دریا را به‌سوی نزدیک‌ترین جزیره در پیش می‌گیرم. در راه گرفتار گرداب و توفان و گردبادها می‌شوم، اما به پارو زدن ادامه می‌دهم، خسته‌ام، دیگر می‌دانم از راه منحرف شده‌ام، دیگر جزیره‌ی مقصدم را در افقم نمی‌بینم. اما به عقب بر نمی‌گردم، باید هرطور شده ادامه بدهم، یا وسط دریا گم بشوم... و بعد صحنه‌های وحشتناکی از ذهنم می‌گذرد: مبادا بقیه‌ی عمرم را به تعریف موفقیت‌های گذشته‌ام بپردازم، یا دیگر شهامت نوشتن کتاب تازه‌ای برایم نماند، و فقط به تلخی از نویسنده‌های تازه انتقاد کنم. مگر رؤیایم نوشتن نبود؟ پس باید به خلق جمله‌ها و پاراگراف‌ها و فصل‌ها ادامه بدهم؛ باید تا دم مرگ

بنویسم، نباید بگذارم موفقیت، شکست، یا دام‌های سر راه فلجم کند. وگرنه معنای زندگی‌ام چیست؟ خریدن قلعه‌ای در جنوب فرانسه و باغبانی؟ سخنرانی، چون حرف زدن از نوشتن آسان‌تر است؟ این که به شکلی بابرنامه و اسرارآمیز، از دنیا عقب بکشم تا افسانه‌ای خلق کنم که شادی‌های زیادی را از من می‌گیرد؟

این افکار هول‌آور تکانم می‌دهد، در خودم نیرو و شجاعتی کشف می‌کنم که از وجودش خبر نداشتم: این نیرو و شجاعت کمکم می‌کند در بخش ناشناخته‌ی روحم به ماجراجویی بروم، می‌گذارم جریان‌های آب مرا ببرد، و سرانجام در جزیره‌ای که به‌سویش رانده شده‌ام، لنگر می‌اندازم. روز و شب دیده‌هایم را تعریف می‌کنم، از خودم می‌پرسم این چه رفتاری است؟ هر لحظه می‌گویم به زحمتش نمی‌ارزد، که دیگر لازم نیست چیزی را به کسی ثابت کنم، که چیزی راکه می‌خواسته‌ام، به دست آورده‌ام... و خیلی بیش‌تر از آن که فکرش را می‌کردم.

متوجه می‌شوم که فرایند نوشتن اولین کتابم هربار تکرار می‌شوم: ساعت نه صبح بیدار می‌شوم، با این قصد که بعد از قهوه، بی‌درنگ پشت کامپیوتر بنشینم؛ روزنامه می‌خوانم، پیاده‌روی می‌کنم، به نزدیک‌ترین کافه‌بار می‌روم و با آدم‌ها حرف می‌زنم، به خانه برمی‌گردم، به کامپیوتر نگاه می‌کنم، یادم می‌افتد که باید به چند نفر تلفن بزنم، دوباره به کامپیوتر نگاه می‌کنم، دیگر وقت ناهار است، قرار بود از ساعت یازده صبح شروع کنم به نوشتن، اما حالا باید کمی بخوابم، ساعت پنج بعد از ظهر بیدار می‌شوم، سرانجام کامپیوتر را روشن می‌کنم، باید ایمیل‌هایم را نگاه کنم و یادم می‌افتد که قبلاً مودم کامپیوترم را شکسته‌ام، می‌ماند خروج از خانه و رفتن به جایی که ده دقیقه با خانه‌ام فاصله دارد و می‌توانم از آن جا به اینترنت وصل بشوم. اما بهتر نیست قبل از راه افتادن، فقط

برای راحت‌کردن وجدانم از ایـن احساس گـناه، دست‌کـم نـیم ساعت بنویسم؟

به اجبار شروع می‌کنم... اما ناگهان آن چیز متوجه من می‌شود و دیگر نمی‌توانم دست بکشم. خدمتکار برای شام صدایم می‌زند، می‌گویم مزاحم نشود، ساعتی بعد باز صدایم می‌زند، گرسنه‌ام، اما فقط یک خط دیگر، یک جمله‌ی دیگر، یک صفحه. پشت میز که می‌نشینم، غذا سرد شده، با عجله شام می‌خورم و برمی‌گردم سر کامپیوتر... حالا دیگر مسیر حرکتم در اختیارم نیست، آن جزیره دارد نقابش را بر می‌دارد. به درون جاده‌هایش رانده می‌شوم، به چیزهایی برمی‌خورم که هرگز فکرش را نکرده‌ام و خوابش را هم ندیده‌ام. قهوه می‌خورم، باز هم قهوه می‌خورم، و ساعت دو صبح، سرانجام چشم‌هایم آن‌قدر خسته می‌شود که از نوشتن دست می‌کشم.

دراز می‌کشم، یک ساعت دیگر به یادداشت برداشتن از چیزهایی می‌گذرانم که می‌خواهم در پاراگراف بعدی بنویسم، که هیچ وقت به هیچ دردی نمی‌خورد جز این‌که ذهنم را از آن‌ها پاک کنم. و سرانجام خواب می‌آید. با خودم عهد می‌کنم ساعت یازده صبح، بی‌تأخیر شروع کنم. و روز بعد، همان اتفاق می‌افتد... پیاده‌روی، حرف زدن، ناهار، خواب بعد از ظهر، احساس گناه، خشم از این‌که مودم کامپیوترم را شکسته‌ام، نوشتن یک صفحه به زور، و غیره.

ناگهان دو، سه، چهار، یازده هفته می‌گذرد، می‌دانم به پایان‌کار نزدیکم، نوعی احساس خلاءِ مرا در برگرفته، احساس کسی که چیزی را به زبان آورده که باید برای خودش نگه می‌داشت. اما دیگر باید به آخرین جمله برسم... و می‌رسم.

قدیم‌ها، وقتی زندگی‌نامه‌ی نویسنده‌ها را می‌خواندم، فکر می‌کردم وقتی می‌گویند «کتاب خودش را می‌نویسد و نویسنده

فقط کاتب است»، می‌خواهند زرق و برق این حرفه را زیاد کنند. امروز می‌دانم که کاملاً راست است، هیچ‌کس نمی‌داند چرا جریان آب او را به سمت جزیره‌ی خاصی می‌کشاند و نه به سمت جزیره‌ای که خودش قصد کرده. بعد ویرایش وسواسی و جرح و تعدیل شروع می‌شود، و موقعی که می‌بینم دیگر تحمل خواندن دوباره‌ی آن کلمات را ندارم، دست‌نوشته را برای ناشر می‌فرستم که او هم یک بارِ دیگر متن را ویرایش، و بعد منتشرش می‌کند.

و همیشه باعث تعجبم می‌شود که دیگران هم دنبال همان جزیره‌اند و در کتاب من پیدایش می‌کنند. یکی برای دیگری تعریفش می‌کند، و این زنجیر اسرارآمیز بسط می‌یابد، و چیزی که نویسنده گمان می‌کرد یک کار منزوی است، مبدل می‌شود به یک پل، یک کشتی، به وسیله‌ی نقلیه‌ای که می‌تواند روح آدم‌ها را به حرکت در آورد تا با کمک آن با هم ارتباط پیدا کنند.

از آن لحظه به بعد، دیگر انسانی گم‌شده در توفان نیستم: خودم را از راه خواننده‌هایم پیدا می‌کنم. وقتی می‌بینم دیگران فهمیده‌اند، خودم هم نوشته‌ی خودم را می‌فهمم... نه قبل از آن. در بعضی از لحظات نادر، از آن لحظاتی که به زودی اتفاق می‌افتد، می‌توانم به چشم‌های بعضی از این خواننده‌ها نگاه کنم، و پی ببرم که روح من هم تنها نیست.

امضای کتاب‌ها را در ساعت مقرر شروع می‌کنم. تماس‌های چشمی سریع، همراه با احساس همدستی، شادی، احترام متقابل. دست‌های هم را می‌فشریم، به من نامه می‌دهند، هدیه می‌دهند، نظر می‌دهند. نود دقیقه بعد، تقاضا می‌کنم ده دقیقه به من استراحت بدهند، کسی اعتراض نمی‌کند. ناشرم (دیگر در مراسم امضای کتابم رسم شده)، دستور می‌دهد به تمام کسانی که در صف ایستاده‌اند، یک گیلاس شامپاین بدهند. (بارها سعی کرده‌ام کاری کنم که این رسم در کشورهای دیگر هم اجرا شود، اما همیشه می‌گویند شامپاین فرانسوی گران است و نهایتاً آب معدنی می‌دهند ــ که آن‌هم نشان‌دهنده‌ی احترام به کسانی است که منتظرند).

برمی‌گردم سر میز. دو ساعت بعد، بر خلاف انتظار شاهدان این ماجرا، هنوز خسته نشده‌ام. سرشار از انرژی‌ام، می‌توانم کار را تمام شب ادامه بدهم. اما فروشگاه دارد تعطیل می‌شود و درها را می‌بندند، صف دارد تمام می‌شود، چهل نفری داخل فروشگاه می‌مانند که بعد می‌شوند سی نفر، بیست، یازده، پنج، چهار، سه، دو... و ناگهان، چشم‌هایمان با هم تلاقی می‌کند.

«تا آخر منتظر ماندم. می‌خواستم آخرین نفر باشم. پیغامی دارم.»

نمی‌دانم چه بگویم، به کنارم نگاه می‌کنم، ناشرم، مدیران فروش، کتاب‌فروش‌ها که با هیجان با هم حرف می‌زنند، به زودی باید با هم شام بخوریم، بنوشیم، کمی از هیجان آن روز را با هم تقسیم کنیم، ماجراهای جالبی را تعریف کنیم که در حین مدت امضای کتاب اتفاق افتاده.

هرگز او را ندیده‌ام، اما می‌دانم کیست. کتاب را از دستش می‌گیرم و می‌نویسم:

«برای میخائیل، با عشق.»

چیزی نمی‌گویم. نباید گمش کنم ــ هر کلمه، هر جمله، هر حرکت ناگهانی می‌تواند باعث بشود که همین حالا برود و دیگر برنگردد. در یک چشم بر هم زدن، پی می‌برم که او، و فقط او، مرا از برکت ــ یا نفرین ــ زهیر نجات خواهد داد. چرا که فقط او می‌داند زهیر کجاست. سرانجام می‌توانم سؤال‌هایی را بپرسم که آن همه وقت برای خودم تکرار کرده‌ام.

«می‌خواهم بدانید حالش خوب است. احتمالاً کتاب شما را هم خوانده.»

اعضای انتشارات، مدیران فروش و کتاب‌فروش‌ها نزدیک می‌شوند. مرا در آغوش می‌گیرند، می‌گویند بعد از ظهر خارق‌العاده‌ای بوده. حالا باید آرام بگیریم، بنوشیم و درباره‌ی آن بعد از ظهر صحبت کنیم.

می‌گویم: «مایلم این خواننده را دعوت کنم. او آخر صف بوده، نماینده‌ی تمام خواننده‌هایی است که این جا با ما بودند.»

«نمی‌توانم، قرار دیگری دارم.»

و با کمی ترس، به طرفم بر می‌گردد:

«فقط آمدم تا پیغام را بدهم.»

یکی از کتاب‌فروش‌ها می‌پرسد: «چه پیغامی؟»

ناشرم می‌گوید: «او هیچ وقت کسی را دعوت نمی‌کند! بیایید، با هم شام می‌خوریم!»

«متشکرم، اما هر پنج‌شنبه قرار ملاقاتی دارم.»

«چه ساعتی؟»

«دو ساعت دیگر.»

«کجا؟»

«در یک رستوران ارمنی.»

راننده‌ی من که ارمنی است، می‌پرسد دقیقاً کدام رستوران، و بعد می‌گوید از محل شام خوردن ما فقط پانزده دقیقه فاصله دارد. همه می‌خواهند رضایت مرا جلب کنند: فکر می‌کنند اگر من کسی را دعوت کنم، حتماً باید از افتخاری که نصیبش شده کلی خوشحال بشود، هر کار دیگری را می‌تواند به فردا موکول کند.

ماری می‌پرسد: «اسم شما چی است؟»

«میخائیل.»

«میخائیل ــ متوجه می‌شوم که ماری همه‌چیز را فهمیده ــ باید حداقل یک ساعت باید باشید؛ رستورانمان نزدیک است. بعد راننده‌مان شما را می‌برد هر جا بخواهید. اما اگر ترجیح می‌دهید، می‌توانیم رزرومان را به هم بزنیم و همگی برای خوردنِ شام به رستوران ارمنی برویم. این طوری شما راحت‌ترید.»

از تماشای او خسته نمی‌شوم. مشخصاً خوش چهره نیست، زشت هم نیست. نه بلند است و نه کوتاه. لباس سیاه پوشیده، ساده و برازنده... و در این برازندگی هیچ مارک و نشانی نمی‌بینم.

ماری بازوی میخائیل را می‌گیرد و به طرف درِ خروجی راه می‌افتد. هنوز یک توده از کتاب‌های خواننده‌هایی که نتوانستند مرا ببینند، پیش کتاب‌فروش مانده. باید آن‌ها را امضا کنم... قول می‌دهم فردا برگردم. پاهایم ضعف می‌رود، قلبم دارد از جا کنده

می‌شود، اما باز باید وانمود کنم همه‌چیز عالی است، که از این موفقیت خوشحالم، که به فلان و بهمان موضوع علاقه‌مندم. از شانزه‌لیزه می‌گذریم، خورشید با تاق پیروزی مماس شده است. بی‌توضیحی، می‌فهمم این یک نشانه است، یک نشانه‌ی خوب.

از آن لحظه می‌دانم وضع را چه‌طور رهبری کنم.

چرا می‌خواهم با او حرف بزنم؟ کارمندان نشر مدام با من حرف می‌زنند، به‌طور خودکار جواب می‌دهم. هیچ کس نمی‌فهمد در دوردست‌هایم. درست نمی‌فهمم چرا کسی را سرِ میزم دعوت کرده‌ام که باید از او متنفر باشم. می‌خواهم پی ببرم که اِستِر کجاست؟ می‌خواهم از این جوانِ متزلزل و گم‌گشته انتقام بگیرم؟ کسی که با همه‌ی این‌ها توانست عشقم را از من بدزدد؟ می‌خواهم به خودم ثابت کنم که از او بهترم، خیلی بهترم؟ می‌خواهم به او رشوه بدهم؟ اغوایش کنم تا همسرم را برگرداند؟

هیچ جوابی برای این سؤال‌ها ندارم. اصلاً مهم نیست. تا حالا فقط یک جمله به او گفته‌ام: «مایلم با ما شام بخوری.» قبلاً بارها این صحنه را تصور کرده‌ام: هردوشان را پیدا می‌کنم، گردن مردک را می‌گیرم، مشتی به او می‌زنم و جلو اِستِر، خوارش می‌کنم؛ یا از او کتک می‌خورم، و به‌زور به اِستِر نشان می‌دهم که دارم به خاطر او می‌جنگم و زجر می‌کشم. صحنه‌های خشونت‌بار را تصور کرده‌ام، یا تظاهر به بی‌تفاوتی، یا بلوا در جمع، اما هرگز به فکرم نرسیده بود که بگویم: «مایلم با ما شام بخوری.»

لازم نیست به حرکت بعدم فکر کنم، فقط کافی است ماری را تماشا کنم که چند قدم جلوتر از من راه می‌رود، بازوی میخائیل را گرفته ــ انگار عاشق و معشوق باشند. ماری نمی‌گذارد او برود، و مانده‌ام که چرا این طور کمکم می‌کند... او که می‌داند ملاقات با این جوان، می‌تواند به معنای کشف جای همسرم باشد.

می‌رسیم. میخائیل مایل است دور از من بنشیند، شاید می‌خواهد از گفت‌وگوهای موازی پرهیز کند. شادی، شامپاین، ودکا و خاویار... به منو نگاه می‌کنم، با وحشت پی می‌برم که کتاب‌فروش فقط برای پیش‌غذا دارد نزدیک هزار دلار خرج می‌کند. گفت‌وگوهای معمولی. از میخائیل نظرش را درباره‌ی برنامه‌ی آن روز می‌پرسند، می‌گوید خوشش آمده، درباره‌ی کتاب می‌پرسند، می‌گوید خیلی خوشش آمده. کمی بعد او را از یاد می‌برند و توجه همه به من برمی‌گردد: آیا راضی‌ام؟ آیا صف مردم، آن طور که دلم می‌خواسته سازمان‌دهی شده بوده؟ آیا گروه محافظ خوب عمل کرده؟ قلبم همچنان تند می‌زند، اما می‌توانم ظاهرم را حفظ کنم. به خاطر همه‌چیز تشکر می‌کنم، برنامه‌ریزی و اجرای مراسم امروز بسیار بی‌نقص بوده است.

نیم ساعت صحبت، بعد چند لیوان ودکا، و می‌بینم که میخائیل کم‌کم راحت می‌شود. در مرکز توجه نیست، لازم نیست چیزی بگوید، کافی است کمی دیگر بماند و بعد می‌تواند برود. می‌دانم درباره‌ی رستوران ارمنی دروغ نگفته، و حالا سرنخی دارم. پس زنم هنوز در پاریس است! باید دوستانه رفتار کنم، باید سعی کنم اعتمادش را جلب کنم تا آن تنش اولیه از بین برود.

یک ساعت می‌گذرد. میخائیل به ساعتش نگاه می‌کند و می‌بینم که می‌خواهد برود. باید کاری بکنم... فوراً. هربار نگاهش می‌کنم، بیش‌تر احساس حقارت می‌کنم، و کم‌تر می‌فهمم که چرا اِستِر مرا به خاطر این شخص رها کرده که این قدر از واقعیت دور است (گفته بود او قدرت «جادویی» دارد؟). سخت است تظاهر به این که دلم می‌خواهد با کسی حرف بزنم که دشمنم است، اما باید کاری بکنم.

با صدای بلند می‌گویم: «بیایید درباره‌ی این خواننده‌مان بیش‌تر بدانیم.» همه ساکت می‌شوند. ادامه می‌دهم: «این جا نشسته

و به‌زودی باید برود، اما درباره‌ی زندگی‌اش هیچ چیز نگفته. کارتان چی است؟»

به نظر می‌رسد میخائیل، با وجود ودکاهایی که نوشیده، هوشیاری‌اش را دوباره به دست آورده.

«در رستوران ارمنی، ملاقات‌ها را سازمان‌دهی می‌کنم.»

«یعنی چه کار؟»

«روی سکوی رستوران، داستان تعریف می‌کنم. بعد اجازه می‌دهم حاضران هم داستان‌های خودشان را بگویند.»

«من هم در کتاب‌هایم همین کار را می‌کنم.»

«می‌دانم. همین او را به من نزدیک کرد، منظورم...»

الان اسمش را می‌گوید!

ماری بلافاصله حرفش را قطع می‌کند: «این جا به دنیا آمده‌اید؟» و نمی‌گذارد بگوید: «... منظورم همسر شماست!»

«در استپ‌های قزاقستان*.»

قزاقستان. کی جرأت دارد بپرسد قزاقستان کجاست.

مدیر فروش می‌پرسد: «قزاقستان کجاست؟»

خدا رحمت کند بر کسانی که از پنهان کردن نادانسته‌هاشان نمی‌ترسند.

«منتظر این سؤال بودم.» ناگهان شادی خاصی در چشم‌های میخائیل می‌درخشد: «همیشه ده دقیقه بعد از این که می‌گویم در قزاقستان به دنیا آمده‌ام، می‌گویند اهل پاکستان، یا افغانستانم. کشور من در آسیای میانه است. مساحتش چند برابر فرانسه‌ی ۶۰ میلیون نفری است، اما فقط ۱۴ میلیون جمعیت دارد.»

ناشرم با خنده می‌گوید: «پس آن‌جا کسی اعتراضی به کمبود جا ندارد.»

«آن‌جا، در همین قرن بیستم، کسی، حتا اگر می‌خواست، حق نداشت به هیچ چیز اعتراض کند. اول، وقتی رژیم کمونیست

مالکیت خصوصی را فسخ کرد، گله‌ها را در استپ‌ها رها کردند و ۴۸/۶ درصد مردم از گرسنگی مردند. می‌فهمید؟ تقریباً نصف جمعیت کشورم بین سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳ از گرسنگی تلف شد.»

سکوت بر میز حاکم می‌شود. آن فاجعه، جشن ما را خدشه‌دار کرده. یکی از فروشنده‌ها می‌خواهد موضوع را عوض کند. اما من اصرار می‌کنم که این خواننده باز هم درباره‌ی کشورش صحبت کند.

می‌پرسم: «استپ چه جور جایی است؟»

«دشت‌های وسیع تقریباً برهوت. شما باید بدانید.»

می‌دانم، اما نوبت من بود که چیزی بپرسم و گفت‌وگو را حفظ کنم.

ناشرم می‌گوید: «چیزی راجع به قزاقستان در خاطرم هست. مدتی پیش، دست‌نویسی از نویسنده‌ای دریافت کردم که آن‌جا زندگی می‌کرد. کتابش درباره‌ی آزمایش‌های هسته‌ای در استپ‌ها بود.»

«زمین و روح کشور ما آلوده به خون است. ما چیزی را عوض کردیم که نمی‌شد تغییرش داد، و باید تا نسل‌ها بعد بهایش را بپردازیم. ما یک دریا را کاملاً محو کردیم.»

نوبت دخالت ماری است.

«هیچ‌کس نمی‌تواند یک دریا را محو کند.»

«من بیست و پنج ساله‌ام و همین قدر، یعنی فقط یک نسل طول کشید تا آبی که میلیون‌ها سال آن جا بود، مبدل به خاک شد. رژیم کمونیست تصمیم گرفت مسیر دو رودخانه‌ی آمودریا و سیردریا را برای آبیاری مزارع پنبه عوض کند. به هدف‌شان نرسیدند، اما دیگر خیلی دیر شده بود... دریا از وجود دست کشید و زمین حاصلخیز، بیابان شد.

کمبود آب بر تمام آب و هوای منطقه تأثیر گذاشت. امروز هرسال توفان‌های عظیم شن، ۱۵۰ میلیون تن نمک و غبار پخش می‌کند... پنجاه میلیون نفر در پنج کشور تحت تأثیر آن تصمیم غیرمسؤولانه و برگشت‌ناپذیرِ مدیران شوروی قرار گرفته‌اند. مختصر آبی که مانده، آلوده به انواع مرض است.»

حرفش را در ذهنم یادداشت می‌کنم. شاید در بعضی سخنرانی‌ها به دردم بخورد. میخائیل ادامه می‌دهد. در صدایش نه محیط زیست، که فاجعه موج می‌زند.

«پدربزرگم می‌گوید قدیم‌ها به دریای آرال* می‌گفتند دریای آبی، به خاطر رنگ آبش. امروز دیگر اثری از آن نیست، اما مردم نمی‌خواهند خانه‌هایشان را رها کنند و به جای دیگری بروند: هنوز رؤیای آن موج‌ها و ماهی‌ها را دارند، هنوز لوازم ماهی‌گیری‌شان را نگه داشته‌اند و از قایق و طعمه حرف می‌زنند.»

ناشرم اصرار می‌کند: «انفجارهای هسته‌ای چه؟ این هم واقعیت دارد؟»

«فکر می‌کنم هرکس در کشور من به دنیا آمده باشد، می‌داند آب و خاکش چه رنجی کشیده، چراکه آب و خاکِ هر قزاق، در خون اوست. بمب‌های اتمی و حرارتی-اتمی، چهل سالِ تمام، دشت‌های ما را لرزاند. تا سال ۱۹۸۹، ۴۵۶ بمب منفجر کردند. از این انفجارها، ۱۱۶ بمب را در فضای باز آزمایش کردند. قدرت این بمب‌ها ۲۵۰۰ برابر بمبی بود که در جنگ جهانی دوم در هیروشیما*ی ژاپن منفجر شد. نتیجه‌اش آلودگی هزاران نفر به تشعشعات رادیواکتیو بود. هزاران نفر سرطان ریه گرفتند، و بعد هزاران کودک به دنیا آمدند که اختلالات حرکتی، نقص عضو یا مشکل ذهنی داشتند.»

میخائیل به ساعتش نگاه می‌کند.

«اگر اجازه بدهید، باید بروم.»

نصف مهمان‌ها اعتراض می‌کنند. گفت و گو تازه داشت جالب می‌شد. نصف دیگر خوشحالند: در یک شب شاد، صحبت از فجایع، مسخره است.

میخائیل با حرکت سر به همه احترام می‌گذارد و مرا در آغوش می‌گیرد. نه به خاطر این که محبت خاصی به من دارد، بلکه برای این که بتواند در گوشم زمزمه کند: «همان طور که گفتم، حالش خوب است. نگران نباشید.»

«به من می‌گوید نگران نباش! چرا نگران باشم؟ نگران زنی که ترکم کرد؟ کارم را به بازجویی پلیس کشاند؟ کاری کرد که مطبوعات در صفحه‌ی اولشان این رسوایی را چاپ کنند؟ شب و روز زجرم داد؟ باعث شد تقریباً دوست‌هایم را از دست بدهم؟ و...»

«و باعث شد زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را بنویسی. خواهش می‌کنم! ما بالغ و باتجربه‌ایم، خودمان را گول نمی‌زنیم: معلوم است که دوست داری بدانی حالش چه‌طور است.

و از آن هم بالاتر، دوست داری او را ببینی.»

«اگر این را می‌دانی، چرا وقتی این مرد را دیدم، کمکم کردی؟ حالا سرنخی دارم: او هر پنج‌شنبه به آن رستوران ارمنی می‌رود.»

«بسیار خوب. پیش برو.»

«مرا دوست نداری؟»

«به قول این کارت پستال‌هایی که در نوشت‌افزارفروشی‌ها می‌فروشند، بیش‌تر از دیروز و کم‌تر از فردا. بله، دوستت دارم. در واقع، به طور نومیدکننده‌ای عاشق شده‌ام، کم کم داشتم فکر می‌کردم به این جا، به این آپارتمان عظیم و متروک بیایم، اما همین که اشاره‌ای به موضوع می‌کنم، تو... موضوع را عوض می‌کنی. با این حال، عزت‌نفسم را زیرپا می‌گذارم و به کنایه به تو می‌فهمانم که چه‌قدر مهم است با هم زندگی کنیم. می‌گویی

هنوز زود است، فکر می‌کنم شاید می‌ترسی مرا هم مثل **اِستِر** از دست بدهی، یا هنوز منتظری که برگردد، یا از آزادی‌ات لذت می‌بری. هم از تنها ماندن می‌ترسی و هم از زندگی مشترک. به هر حال، این رابطه‌ی ما جنون محض است، اما حالا که پرسیدی، جوابت را می‌دهم: خیلی دوستت دارم.»

«پس چرا این کار را می‌کنی؟»

«نمی‌توانم تا ابد با شبح زنی زندگی کنم که بی‌توضیح ترکت کرده. کتابت را خوانده‌ام. به عقیده‌ی من، قلبت فقط وقتی می‌تواند کاملاً مال من باشد که او را پیدا کنی و این مشکل را حل کنی.

'بین من و مردِ همسایه‌ام هم همین طور شد: آن‌قدر نزدیکِ من بود که دیدم در رابطه‌مان چه‌قدر ترسو است. دیدم هیچ وقت چیزی را که خیلی می‌خواهد و اما داشتنش خطرناک است، نمی‌پذیرد. خودت بارها گفته‌ای آزادی مطلق وجود ندارد: چیزی که وجود دارد، آزادی انتخاب است، و از آن به بعد آدم باید به تصمیم و انتخاب خودش متعهد باشد. هرچه به همسایه‌ام نزدیک‌تر می‌شدم، بیش‌تر تو را تحسین می‌کردم: مردی که تصمیم گرفت همچنان به زنی عشق بورزد که ترکش کرده و حاضر نیست اسم او را بشنود. هم این عشق را پذیرفت و هم تصمیم گرفت موضوع را علنی کند. یک تکه از کتابت را حفظ کرده‌ام:

> وقتی چیزی برای از دست دادن نداشتم، همه‌چیز را به‌دست آوردم. وقتی فروگذاشتم کسی را که بودم، خودم را یافتم. وقتی خفت را شناختم و اما باز به راهم ادامه دادم، فهمیدم در انتخاب سرنوشتم آزادم. نمی‌دانم، شاید بیمارم، شاید زندگی مشترکم رؤیایی بود که تا وقتی بود، نفهمیدمش. می‌دانم می‌توانم بدون او زندگی کنم، اما دلم می‌خواهد دوباره ببینمش... تا به او چیزی را بگویم که تا وقتی با هم بودیم، هرگز نگفتم: تو را بیش‌تر از خودم دوست دارم. اگر بتوانم این را بگویم، می‌توانم در آرامش به راهم ادامه بدهم... چرا که این عشق رستگارم کرده است.»

«میخائیل گفت **اِستِر** حتماً کتابم را خوانده. همین کافی است.»

«با این حال، برای نجاتِ خودت، باید پیدایش کنی و این را رودررو به او بگویی. شاید غیرممکن باشد، شاید دیگر نخواهد تو را ببیند ــ اما سعی‌ات را کرده‌ای. اگر این کار را بکنی، هم من از دست آن زن آرمانی راحت می‌شوم، و هم تو دیگر حضور مطلقِ ــ به قول خودت ــ **زهیر** را حس نمی‌کنی.»

«تو آدم شجاعی هستی.»

«نه، می‌ترسم. اما راه دیگری ندارم.»

روز بعد، با خودم قسم خوردم که هیچ تلاشی برای یافتن جای اِستِر نکنم. دو سال تمام، ناهشیارانه ترجیح داده بودم باور کنم که او را مجبور به رفتن کرده‌اند، یک گروه تروریستی او را دزدیده یا تهدیدش کرده است. اما حالا که می‌دانستم زنده است و به گفته‌ی آن جوان، حالش هم خیلی خوب است، چرا باید برای دیدنش اصرار می‌کردم؟ زن سابقم حق داشت دنبال خوشبختی برود، و باید به تصمیمش احترام می‌گذاشتم.

این فکر چهار ساعتی در سرم بود: غروب، به کلیسایی رفتم، شمعی روشن کردم، و عهد دیگری کردم. این بار به شکلی مقدس و آیینی: قسم خوردم بگردم و پیدایش کنم. ماری حق داشت. حالا دیگر بالغ‌تر از آن بودم که همچنان خودم را فریب بدهم و وانمود کنم برایم مهم نیست. هنوز به تصمیمش برای رفتن احترام می‌گذاشتم، اما همان کسی که آن قدر کمکم کرد تا زندگی‌ام را بسازم، حالا تقریباً مرا ویران کرده بود. همیشه کنجکاو می‌ماندم: چرا این طور شبانه و دزدکی فرار کرد، چرا قبلش به چشم‌های شوهرش نگاه نکرد و دلیلش را نگفت؟ ما آن‌قدر بالغ بودیم که عمل کنیم و عواقب عمل خودمان را بپذیریم: رفتار همسرم (درست‌تر بگویم: همسر سابقم) به او نمی‌آمد. باید دلیلش را می‌فهمیدم.

هنوز یک هفته ــ یک ابدیت ــ تا آن برنامه‌ی تأتر مانده بود. در روزهای بعد، مصاحبه‌هایی را پذیرفتم که کسی قبول نمی‌کرد، برای مطبوعات مقاله‌هایی نوشتم، یوگا کردم، مراقبه کردم، کتابی درباره‌ی یک نقاش روس خواندم، و کتاب دیگری درباره‌ی جنایتی در نپال، دو مقدمه نوشتم و خطاب به ناشرها چهار توصیه‌نامه برای چهار کتاب نوشتم. کاری که همیشه از من می‌خواستند و همیشه امتناع می‌کردم.

اما باز هم زمان درازی مانده بود. از این فرصت استفاده کردم تا بعضی از بدهی‌هایم را در **بانک مساعدت** بپردازم ــ دعوت‌های شام را پذیرفتم، در مدرسه‌ی بچه‌های دوستانم سخنرانی‌های کوتاهی کردم، از یک باشگاه گلف بازدید کردم، بدون برنامه‌ی قبلی، حاضر شدم در کتاب‌فروشی پرت یکی از دوستانم در خیابان **سوفرن**[1] برنامه‌ی امضای کتاب برگزار کنم (سه روز تمام پوستر مراسم را به پنجره‌ی کتاب‌فروشی‌اش چسبانده بود، اما فقط بیست نفر جمع شدند.) منشی‌ام گفت حتماً خیلی راضی‌ام، چرا که مدتی است مرا این قدر فعال ندیده: جواب دادم که دیدن نام کتابم در فهرست پرفروش‌ها، تشویقم کرده تا بیش‌تر کار کنم.

1. Suffren

آن هفته فقط دو کار نکردم: اول، دست‌نویس کتاب کسی را نخواندم — وکیل‌هایم دستور داده بودند بسته‌های پستی دست‌نوشته‌ی دیگران را بلافاصله برگردانم، وگرنه بعدها خطر این بود که کسی ادعا کند داستان او را دزدیده‌ام (هیچ وقت نفهمیدم مردم چرا دست‌نوشته‌هایشان را برای من می‌فرستند، من که ناشر نیستم.)

دومین کاری که نکردم، در اطلس دنبال قزاقستان نگشتم، هرچند می‌دانستم برای جلب اعتماد میخائیل، باید درباره‌ی ریشه‌هایش کمی بیش‌تر بدانم.

مردم صبورانه منتظر باز شدن دری‌اند که به سالنی در انتهای رستوران باز می‌شود. آن‌جا اثری از جذابیت کافه‌بارهای **سن‌ژرمن دِپره**[1] نیست، خبری از قهوه با یک لیوان کوچک آب و مردم خوش‌لباس و خوش‌صحبت نیست. اصلاً شکوه تالار انتظار سالن‌های تأتر را ندارد، اثری از جادوی نمایش‌هایی نیست که در سراسر شهر برگزار می‌شود، در کافه‌های کوچک، با هنرمندانی که تمام سعی‌شان را می‌کنند، به امید آن‌که دلال هنری مشهوری در میان حاضران باشد و در پایان نمایش خودش را نشان بدهد و اعتراف کند که کار آن هنرمند درخشان بوده، و او را به حضور در مرکز فرهنگی مهمی دعوت کند.

در واقع، نمی‌فهمم چرا این همه آدم این جا جمع شده‌اند: هیچ وقت در هیچ‌کدام از نشریه‌های هنرهای نمایشی و وقایع هنری پاریس، اشاره‌ای به این‌جا ندیده‌ام.

همان‌طور که منتظرم، با صاحب رستوران صحبت می‌کنم و می‌فهمم قصد دارد به زودی تمام فضای رستورانش را به تأتر اختصاص بدهد.

1. Saint-Germaindes Prés

می‌گوید: «جمعیت هر هفته بیش‌تر می‌شود. این کار را اول فقط به خاطر خواهش خبرنگاری قبول کردم که قول داد در عوض چیزی درباره‌ی رستوران من در نشریه‌اش بنویسد. قبول کردم، چون پنج‌شنبه‌ها به‌ندرت از این سالن استفاده می‌شد. حالا مردم موقعی که منتظرند، از فرصت استفاده می‌کنند و شام می‌خورند، شاید بهترین درآمد هفته را داشته باشم. فقط می‌ترسم پای فرقه‌ی خاصی در میان باشد. شما که می‌دانید، قوانین این جا خیلی سفت و سخت است.»

بله، می‌دانم ــ گاهی به کنایه اشاره می‌کردند که کتاب‌های من وابسته به جریان فکری خطرناکی است، نوعی تبلیغ مذهبی که با ارزش‌های عرف تطبیق نمی‌کند. در فرانسه که در مورد تقریباً همه‌چیز این قدر آزادی هست، درباره‌ی این موضوع، فضایی پر از سوءظن حاکم است. اخیراً مقاله‌ی مفصلی، به موضوع شست و شوی مغزی افرادِ بی‌احتیاط توسط گروه‌های خاصی پرداخته بود. مردم آزادند همه‌چیزشان را انتخاب کنند ــ مدرسه، دانشگاه، خمیردندان، اتومبیل، فیلم، شوهر، زن، معشوقه ــ اما وقتی پای عقاید دینی به میان می‌آمد، برخورد حکومت طوری است که انگار مردم شعور کافی ندارند و به‌راحتی می‌شود از آن‌ها سوءاستفاده کرد.

می‌پرسم: «چه‌طور مشهور شدید؟»

«هیچ تصوری ندارم. اگر می‌دانستم، از این شخص برای معرفی رستورانم استفاده می‌کردم.»

و فقط برای این که هیچ شکی در من ایجاد نکند، انگار نمی‌داند من کی‌ام، می‌گوید: «پای فرقه‌ای در میان نیست، مطمئن باشید. فقط هنرمندند.»

درِ سالن باز شده، مردم وارد می‌شوند ــ البته قبل از ورود، کنارِ در، در سبد کوچکی پنج یورو می‌اندازند. داخل سالن، روی سکویی که به شکلی ابتکاری سر هم شده، دو جوان و دو دختر ایستاده‌اند. همه‌شان دامن سفید و گردی به تن دارند که دور بدنشان دایره‌ی بزرگی درست می‌کند. غیر از آن چهار نفر، مرد مسن‌تری را می‌بینم که یک طبل کونگا جلویش گذاشته، و زنی با صفحه‌ی برنزی عظیمی که دورتادورش لامپ نصب شده؛ هر بار ناخواسته به سازش دست می‌زند، صدای یک جور باران فلزی به گوش می‌رسد.

یکی از جوان‌ها میخائیل است که حالا با جوانی که در مراسم امضای کتاب دیدم، کاملاً فرق دارد: چشم‌هایش به نقطه‌ای خالی در فضا دوخته شده، بدون هیچ درخشش خاصی.

مردم روی صندلی‌های پراکنده در سالن می‌نشینند. پسرها و دخترهایی که طوری لباس پوشیده‌اند که اگر در خیابان می‌دیدمشان، فکر می‌کردم گروهی معتاد به مواد مخدر سنگینند. مدیران یا کارمندان میان‌سال با همسرانشان، دو سه کودک نه ده ساله که احتمالاً با پدر و مادرشان آمده‌اند و چند شخص مسن، که برای آمدن به آن‌جا دچار زحمت زیادی شده‌اند، چرا که نزدیک‌ترین ایستگاه مترو حدود پنج خیابان آن طرف‌تر است.

می‌نوشند، سیگار می‌کشند، با صدای بلند حرف می‌زنند، انگار نه انگار که آن چند نفر روی سکو ایستاده‌اند. کم کم سروصدایشان بالا می‌گیرد، قهقهه‌های بلند به گوش می‌رسد، فضایی پر از شادی و جشن است. فرقه؟ فقط ممکن است یک انجمن اخوت سیگاری‌ها باشد. با اضطراب از این طرف به آن طرف نگاه می‌کنم، هر زنی را که می‌بینم، فکر می‌کنم اِستِر است، اما همین که نزدیک می‌شوم، می‌بینم کس دیگری است ــ

گاهی هیچ شباهتی به همسرم ندارد. (چرا عادت نمی‌کنم بگویم «همسر سابقم»؟)

از زن خوش‌لباسی می‌پرسم ماجرا از چه قرار است. مشتاق است جوابم را بدهد. طوری نگاهم می‌کند که انگار یک نوآموزم، کسی که باید اسرار زندگی را به او آموخت.

می‌گوید: «داستان‌های عشقی. داستان و انرژی.»

داستان و انرژی. بهتر است اصرار نکنم، هرچند ظاهرش نشان می‌دهد کاملاً سرعقل است. فکر می‌کنم ازکس دیگری بپرسم، اما بعد تصمیم می‌گیرم آرام بمانم. به‌زودی خودم می‌فهمم. آقایی در کنارم نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند:

«کتاب‌های شما را خوانده‌ام. معلوم است. می‌دانم چرا آمده‌اید این جا.»

ترس برم می‌دارد: مبادا رابطه‌ی میخائیل و زنم را می‌داند؟ یعنی باید دوباره حرفم را تصحیح کنم؟ رابطه‌ی میان آدم‌های روی سکو و زن سابقم را.

«نویسنده‌ای مثل شما حتماً تنگرها* را می‌شناسد. خیلی نزدیک به چیزی است که شما اسمش را گذاشته‌اید رزم‌آور نور.»

نفس راحتی می‌کشم: «البته.»

و فکر می‌کنم: تاحالا اسمشان را هم نشنیده‌ام.

بیست دقیقه بعد، وقتی دود سیگار تقریباً هوای سالن را غیرقابل تنفس می‌کند، صدای زمزمه‌ی صفحه‌ی فلزی منور به گوش می‌رسد. انگار با یک معجزه، سر و صدا فرو می‌خوابد، هرج و مرج حاکم بر آن‌جا، حال و هوایی مذهبی به خود می‌گیرد: هم سکو و هم حاضران در سکوت کامل فرو می‌روند، فقط سر و صدای رستوران مجاور به‌گوش می‌رسد.

میخائیل که انگار در خلسه است و همچنان به آن نقطه‌ی نامرئی پیش رویش چشم دوخته، شروع می‌کند:

«بنا به یک اسطوره‌ی آفرینش مغولی:
سگی وحشی، کبود، آبرنگ
در آغاز آمد پدید از نهفت
قضایش رقم زد سپهر بلند
که ماده‌گوزنی ورا باد جفت.»

صدایش عوض شده، زنانه‌تر است، مطمئن‌تر است.

«... و بدین‌گونه داستانی عاشقانه شروع می‌شود. سگ وحشی با شهامت و قدرتش، ماده‌گوزن با لطافت، اشراق و زیبایی‌اش. شکارچی و شکار به هم می‌رسند، به هم دل می‌بازند. بنا به قانون طبیعت، یکی باید دیگری را نابودکند... اما عشق، خوب و بد نمی‌شناسد، آبادی و ویرانی نمی‌شناسد، در عشق فقط حرکت است و بس. عشق قوانین طبیعت را تغییر می‌دهد.»

زن با دست علامت می‌دهد و هر چهار نفر دور خود می‌گردند.

«در استپ‌های سرزمین زادگاه من، سگ وحشی حیوانی مادینه است. حساس است، مطابق غریزه‌اش شکار می‌کند، اما همزمان محجوب است. وحشی‌گری نمی‌کند، برنامه‌ریزی می‌کند. شجاع و محتاط و سریع است. در یک ثانیه از وضعیت آرمیدگی کامل بیرون می‌آید و به طرف هدفش می‌جهد.»

فکر می‌کنم: «وگوزن؟» دیگر به داستان نوشتن عادت کرده‌ام؛ میخائیل هم به داستان‌گویی عادت دارد و به سؤالی که در فضا چرخ می‌زند، پاسخ می‌دهد:

«گوزن خصوصیات نرینه دارد: سرعت، شناخت زمین. هر دو در دنیاهای نمادین خود سفر می‌کنند، دو ناممکن، هم را می‌یابند، و از آن جاکه بر سرشت و موانع درونی خود غلبه می‌کنند، دنیای ممکنات را هم دگرگون می‌کنند. اسطوره‌ی مغولی چنین است: عشق در سرشت‌های متفاوت زاده می‌شود. عشق در تضادْ نیرو می‌یابد. عشق در رویارویی و دگردیسی دوام می‌یابد.

«هرکس زندگی خودش را دارد. جهان برای رسیدن به این‌جا بهای گزافی پرداخته، به بهترین شکلی که می‌توانیم، زندگی‌مان را سازمان می‌بخشیم؛ آرمانی نیست، اما می‌توانیم همزیستی کنیم. اما چیزی کم است... همیشه چیزی کم است، و برای همین است که امشب این جا جمع شده‌ایم: تا هرکس به دیگران کمک کند تا کمی به دلیل وجودش بیندیشد. داستان‌هایی بگوییم که معنایی ندارد، دنبال حقایقی برویم که در روش معمول درک واقعیت نمی‌گنجد، تا این که، شاید تا یکی دو نسل دیگر، راهِ دیگری بیابیم.

«دانته‌ی ایتالیایی در کمدی الهی می‌گوید: آن‌گاه که انسان به عشق راستین اجازه‌ی ظهور دهد، آن ساختارهای نهادینه‌ی پیشین نابود می‌شود و توازن هرچه درست و حقیقت می‌پنداشتیم، بر هم می‌خورد. جهان زمانی حقیقی است که انسان عشق را بشناسد.... پیش از آن، زندگی می‌کنیم، با این خیال که عشق را می‌شناسیم، اما شهامتش را نداریم تا آن‌طور که هست، با آن روبه‌رو شویم.

«عشق نیرویی وحشی است. اگر بکوشیم مهارش کنیم، نابودمان می‌کند. اگر بخواهیم اسیرش کنیم، ما را به بردگی می‌کشاند. اگر سعی کنیم آن را بفهمیم، در سرگشتگی و حیرانی بر جایمان می‌گذارد.

«این نیرو در جهان است تا به ما شادی ببخشد، تا ما را به خدا و به هم نزدیک‌تر کند: و اما باز، این طور که امروز عشق می‌ورزیم، برای هر دقیقه آرامش، باید یک ساعت اضطراب بکشیم.»

میخائیل مکث کرد. صفحه‌ی فلزی عجیب دوباره به صدا در آمد.

«بر خلاف همه‌ی پنج شنبه‌ها، امروز داستان‌های عشقی تعریف نمی‌کنیم. داستان‌های ضدعشق می‌گوییم. وقتی سطح را

ببینیم، عمق را درک می‌کنیم. رسوم و ارزش‌های ما در این سطح است. وقتی بتوانیم آن را سوراخ کنیم، خودمان را آن جا می‌بینیم. کی شروع می‌کند؟»

چند نفر دست‌شان را بلند کردند. میخائیل به دختری اشاره کرد که عرب به نظر می‌رسید. دختر به طرف مردی برگشت که آن طرف سالن، تنها نشسته بود:

«تا حالا موقع هماغوشی، دچار ناتوانی جنسی شده‌اید؟»

همه‌خندیدند. اما مرد از پاسخ مستقیم طفره رفت.

«ظاهراً دوست‌پسر شما ناتوانی جنسی دارد!»

همه دوباره خندیدند. حرف‌های میخائیل مرا به شک انداخته بود که شاید فرقه‌ی تازه‌ای در حال تشکیل است، اما فکر کردم در جلسات این فرقه‌ها، کسی سیگار نمی‌کشد، نمی‌نوشد، یا درباره‌ی رفتار جنسی دیگران سؤال‌های عجیب و غریب نمی‌پرسد.

دختر با صدای محکمی می‌گوید: «نه. اما گاهی این مشکل برایش پیش آمده. می‌دانم اگر سؤالم را جدی بگیرید، جواب می‌دهید: "بله، برایم این اتفاق افتاده." همه‌ی مردها در تمام فرهنگ‌ها و کشورها، فارغ از عشق یا جذابیت جنسی، ناتوانی جنسی را تجربه کرده‌اند، اغلب با کسی که بیش‌تر از همه او را می‌خواهند. طبیعی است.»

بله، طبیعی است. موقعی که فکر می‌کردم مشکلی دارم، روان‌پزشکی همین جواب را به من داد.

دختر ادامه می‌دهد:

«بنابراین، داستانی که برایمان گفته‌اند، این است: تمام مردها همیشه می‌توانند ارکشن داشته باشند. وقتی موفق نمی‌شوند، گمان می‌کنند ناتوانی دارند، و زن‌ها فکر می‌کنند برای آن مرد جذابیت کافی ندارند. این موضوع یک تابو است، و بنابراین مرد درباره‌اش

با دوستانش حرف نمی‌زند و این جمله‌ی مشهور را به زن می‌گوید: اولین بار بود این اتفاق افتاد. از خودش خجالت می‌کشد. خیلی وقت‌ها، این باعث می‌شود از طرف مقابلش دوری کند، در حالی که اگر فرصت دوباره و سه‌باره و چهارباره‌ای به او می‌دادند، شاید می‌توانست رابطه‌ای عالی با او داشته باشد. اگر به عشق دوستان بیش‌تر اعتماد داشته باشد، اگر واقعیت را بگوید، پی می‌برد که تنها کسی نیست که دچار این مشکل می‌شود. اگر به عشق آن زن اعتماد بیش‌تری داشته باشد، احساس حقارت نمی‌کند.»

همه دست می‌زنند. دوباره سیگارها را روشن می‌کنند، ظاهراً افراد زیادی در آن جا ــ مرد و زن ــ نفس راحتی کشیده‌اند.

میخائیل به مردی اشاره می‌کند که قیافه‌اش شبیه مدیرهای شرکت‌های چندملیتی است.

«من وکیلم، بیش‌تر درگیر پرونده‌های جدایی متنازعٌ فیه.»

کسی از میان جمعیت می‌پرسد: «متنازعٌ فیه یعنی چه؟»

وکیل پاسخ می‌دهد: «وقتی زن یا مرد موافق جدایی نباشد.» آزرده است که حرفش را قطع کرده‌اند، ظاهراً به نظرش عجیب می‌آید که کسی معنای واژه‌ای به این سادگی را نمی‌داند.

میخائیل با اقتداری که هرگز از جوانی که در مراسم امضای کتاب دیده بودم، انتظار نداشتم، می‌گوید: «ادامه بدهید.»

وکیل اطاعت می‌کند:

«امروز از مؤسسه‌ی منابع انسانی و حقوقی در لندن گزارشی دریافت کردم. مضمونش این بود:

'الف) دو سوم کارمندان هر شرکت، نوعی رابطه‌ی عاطفی با هم دارند. فکرش را بکنید! معنایش این است که در دفتری با سه کارمند، دو نفرشان نوعی رابطه‌ی نزدیک با هم پیدا می‌کنند.

'ب) ده درصد به خاطر همین موضوع کارشان را ترک می‌کنند، چهل درصد رابطه‌هایی دارند که بیش‌تر از سه ماه طول

می‌کشد، و در بعضی از مشاغل که غیبت درازمدت کارمندها را از خانه می‌طلبد، از ده نفر دست کم هشت نفر با هم رابطه‌ی جدی پیدا می‌کنند. باورنکردنی نیست؟'»

یکی از جوان‌هایی که لباسش باعث می‌شود فکر کنی عضو یک گروه اوباش است، می‌گوید: «وقتی پای آمار به میان می‌آید، باید به آن احترام بگذاریم! ما همه به آمار اعتقاد داریم! آمار یعنی این که مادرم باید به پدرم خیانت کند، تقصیری هم ندارد، کارِ آمار است!»

باز هم خنده، باز هم سیگار، باز هم آرامش، انگار آن جا، در آن جمعیت، مردم چیزهایی را می‌شنوند که همیشه دوست داشته‌اند بشنوند، و این آن‌ها را از نوعی اضطراب می‌رهاند. به اِستِر فکر می‌کنم، و به میخائیل: «در مشاغلی که غیبت درازمدت از خانه را می‌طلبد، از هر ده نفر هشت نفر.»

به خودم فکر می‌کنم، و به دفعات متعددی که این اتفاق برای من هم افتاده. هرچه باشد، پای آمار در میان است. ما تنها نیستیم.

داستان‌های دیگری می‌گویند ــ حسادت، افسردگی، ترک خانه ــ اما دیگر گوش نمی‌دهم. **زهیر** من با تمام شدتش برگشته. با مردی زیر یک سقفم که همسرم را دزدیده، هرچند، چند لحظه‌ای فکر کردم در یک گروه درمانی شرکت کرده‌ام. مرد مجاورم که مرا شناخت، می‌پرسد از برنامه خوشم آمده یا نه. لحظه‌ای حواسم را از **زهیر** منحرف می‌کند. با کمال میل جواب می‌دهم.

«هدف این کار را نمی‌فهمم. شبیه یک گروه خودیاری است. مثل جلسات الکلی‌های ناشناس یا خانواده‌درمانی.»

«اما مگر چیزهایی که می‌شنوید واقعیت ندارد؟»

«ممکن است. اما تکرار می‌کنم: هدفش چی است؟»

«مهم‌ترین بخش امشب این نیست... فقط برای این است که احساس تنهایی نکنیم. وقتی زندگی‌مان را برای همه تعریف

می‌کنیم، سرانجام پی می‌بریم که بیش‌ترِ مردم مشکل ما را تجربه کرده‌اند.»

«نتیجه‌ی عملی‌اش چی است؟»

«اگر تنها نباشیم، نیروی بیش‌تری پیدا می‌کنیم تا بفهمیم کجا را اشتباه رفته‌ایم و می‌توانیم تغییر مسیر بدهیم. اما همان طور که گفتم، این فقط یک مرحله‌ی انتقالی است، بین حرف‌های اول جلسه‌ی آن جوان و لحظه‌ی برانگیختن انرژی.»

«آن پسرک کی است؟»

صحبتمان با زمزمه‌ی صفحه‌ی فلزی قطع می‌شود. این بار پیرمرد پشت طبل کونگا صحبت می‌کند:

ـ «قسمت منطقی برنامه تمام شد. حالا می‌رویم سراغ مراسم. مراسمی که شامل همه می‌شود، همه را عوض می‌کند. برای کسانی که امروز برای بار اول به این جا آمده‌اند، می‌گویم که این رقص ظرفیت ما را برای پذیرش عشق افزایش می‌دهد. عشق تنها چیزی است که هوش و خلاقیت را فعال می‌کند، تنها چیزی که ما را منزه و آزاد می‌کند.»

سیگارها را خاموش می‌کنند، سر و صدای فنجان‌ها می‌خوابد. سکوت غریب دوباره بر سالن فرو می‌افتد، و یکی از دخترها دعایی می‌خواند.

«ای بانو، به حرمتِ تو می‌رقصیم. باشد که رقصمان ما را تا بلندا به پرواز در آورد.»

گفت «ای بانو»، یا اشتباه شنیدم؟

مطمئناً گفت «ای بانو».

دختر دیگری چهار شمعدان پر شمع روشن می‌کند، چراغ‌ها را خاموش می‌کنند. چهار فردِ سفیدپوش، با دامن‌های گِرد از سکو پایین می‌آیند و به میان حضار می‌روند. دومینِ جوان، حدود نیم

ساعت، با صدایی که انگار از شکمش بیرون می‌آید، آهنگی یکنواخت و تکراری می‌خواند، اما این آهنگ ــ در کمال تعجب ــ باعث می‌شود زهیر را کمی از یاد ببرم، آرام بگیرم، نوعی خواب‌آلودگی به من دست می‌دهد. حتا یکی از بچه‌ها که در طول «داستان‌های عشقی» مدام این طرف و آن طرف می‌دوید، حالا ساکت است و به سکو خیره شده. بعضی از حاضران چشم‌هایشان را بسته‌اند، عده‌ای به زمین خیره شده‌اند یا به نقطه‌ای ثابت و نامرئی چشم دوخته‌اند؛ همان‌طور که مدتی پیش، دیدم میخائیل به نقطه‌ای نامرئی چشم دوخته بود.

وقتی از خواندن دست می‌کشد، سازهای ضربی به صدا در می‌آید ــ یا همان صفحه‌ی فلزی با لامپ‌هایش، و آن طبل کونگا ــ با ضرباهنگی بسیار شبیه موسیقی‌ای که خیلی در آیین‌های مذهبی افریقایی شنیده بودم.

سفیدپوشان دور خودشان چرخ می‌زنند ــ و مردم، در آن مکان شلوغ، جا باز می‌کنند تا دامن‌های گرد آن‌ها در هوا به گردش درآید. ضرباهنگ سازها تندتر می‌شود و چرخش آن چهار نفر هم. از خود صداهایی بیرون می‌دهند که کلماتش در هیچ زبان شناخته شده‌ای یافت نمی‌شود... انگار دارند مستقیماً با فرشته‌ها صحبت می‌کنند، یا آن طور که خودشان می‌گفتند، با «بانو».

مرد کناری‌ام از جا برمی‌خیزد و شروع می‌کند به رقصیدن و بر زبان آوردنِ جملات نامفهوم. ده یازده نفر دیگر هم همین کار را می‌کنند، و دیگران با هاله‌ای از احترام و تحسین، بدرقه‌شان می‌کنند.

نمی‌دانم آن رقص چه‌قدر طول کشید، اما انگار صدای آن سازها از ضربان قلب من پیروی می‌کرد. به شدت میل داشتم خودم را

تسلیم کنم، کلمات عجیب و غریب بگویم، بدنم را حرکت بدهم... آمیزه‌ای از حس خویشتن‌داری و حماقت لازم بود تا مثل دیوانه‌ها شروع نکنم به چرخ زدن. اما بعد، برای اولین بار، شبح اِستِر یا زهیر، خندان جلویم ظاهر شد و از من خواست بانو را ستایش کنم.

خیلی مقاومت کردم تا وارد آن مراسم ناآشنا نشوم، و صبر کنم تا همه‌چیز زود تمام شود. سعی کردم ذهنم را متمرکز کنم بر این که آن شب آن جا چه می‌کردم. باید با میخائیل حرف می‌زدم و وادارش می‌کردم مرا نزد زهیرم ببرد... اما احساس کردم بی‌حرکت ماندن غیرممکن است. از روی صندلی برخاستم، و موقعی که با احتیاط و کم‌رویی قدم‌های اول را تمرین می‌کردم، ناگهان موسیقی قطع شد.

سالن فقط با نور شمع روشن شده بود. تنها چیزی که به گوشم می‌رسید، صدای نفس‌های بریده‌ی کسانی بود که می‌رقصیدند. کم‌کم صدای نفس‌ها کم شد، چراغ‌ها را روشن کردند، و همه‌چیز ظاهراً به حالت اول برگشت. لیوان‌ها را دوباره از آبجو و شراب و آب و نوشابه پر کردند، بچه‌ها شروع کردند به دویدن و سر و صدا، و کمی بعد همه شروع کردند به حرف زدن... انگار هیچ، مطلقاً هیچ اتفاق دیگری نیفتاده بود.

دختری که شمع‌ها را روشن کرد، گفت: «وقت این ملاقات دارد تمام می‌شود. آلما[1] داستان آخر را می‌گوید.»

آلما همان زنی بود که صفحه‌ی فلزی را می‌نواخت. لهجه‌اش نشان می‌داد در شرق زندگی کرده است.

«استاد، بوفالویی داشت. وقتی شاخ‌های دور از هم او را می‌دید، فکر می‌کرد که اگر بتواند بین دو شاخ او بنشیند، انگار بر تخت پادشاهی نشسته است. یک روز متوجه شد که

1. ALma

حواس جانور جای دیگری است و رفت و بین دو شاخ او نشست. همان وقت بوفالو از جایش بلند شد و او را به کناری پرتاب کرد.

' همسرش که این را دید، زد زیر گریه.

' استاد، بعد که به هوش آمد، گفت: "گریه نکن. صدمه خوردم، اما کاری را کردم که دلم می‌خواست."»

مردم کم‌کم آن جا را ترک کردند. از مرد کناری‌ام پرسیدم چه احساسی داشته است.

«خودتان می‌دانید. در کتاب‌هایتان درباره‌ی این کار نوشته‌اید.»

نمی‌دانستم، اما باید تظاهر می‌کردم.

«شاید بدانم. اما می‌خواهم مطمئن بشوم.»

طوری نگاهم کرد که انگار نمی‌دانم، و برای اولین بار شک کرد که آیا من همان نویسنده‌ای هستم که فکر کرده؟

جواب داد: «در تماس با انرژی جهان قرار گرفتم. خدا از درون روحم گذشت.»

و رفت تا مجبور به توضیح نشود.

در سالن خالی، فقط من ماندم و آن چهار نفر و آن دو نوازنده. زن‌ها به توالت زنانه‌ی رستوران رفتند، احتمالاً می‌خواستند لباسشان را عوض کنند. مردها در همان سالن لباس‌های سفید را از تنشان بیرون آوردند و لباس‌های معمولی‌شان را پوشیدند. بعد، شمعدان‌ها و سازها را در دو صندوق بزرگ گذاشتند.

آقای مسن‌تر که در طول مراسم طبل می‌زد، شروع کرد به شمردن و تقسیم پول‌ها به شش قسمت مساوی. فکر می‌کنم میخائیل تازه در آن لحظه متوجه حضور من شد.

«انتظار داشتم این جا ببینمتان.»

«فکر می‌کنم دلیلش را هم بدانی.»

«حالا که گذاشته‌ام انرژی الهی از جسم من بگذرد، دلیل همه‌چیز را می‌دانم. دلیل عشق و جنگ را می‌دانم. می‌دانم یک مرد چرا دنبال زن محبوبش می‌گردد.»

احساس کردم دوباره بر لبه‌ی تیغ حرکت می‌کنم. اگر می‌دانست به خاطر **زهیرم** آن جایم، پس این را هم می‌دانست که حضورم، تهدیدی است برای رابطه‌ی او با **اِستِر**.

«می‌توانیم مثل دو تا مرد شریف با هم صحبت کنیم که برای چیزی می‌جنگند که به زحمتش می‌ارزد؟»

میخائیل لحظه‌ای مردد به نظر رسید. ادامه دادم:

«می‌دانم که صدمه می‌بینم، مثل استادی که می‌خواست بین شاخ‌های گاو بنشیند. اما فکر می‌کنم سزاوارشم. به خاطر رنجی که باعثش بوده‌ام ــ هرچند ناهشیارانه ــ سزاوارشم. فکر می‌کنم اگر به عشق **اِستِر** احترام می‌گذاشتم، ترکم نمی‌کرد.»

میخائیل گفت: «تو هیچ چیز را نمی‌فهمی.»

این جمله‌اش مرا آزرد. چه‌طور یک پسرک ۲۵ ساله به یک مرد باتجربه، رنج کشیده و سرد و گرم زندگی چشیده، می‌گفت هیچ چیز نمی‌فهمد؟ اما باید خویشتن‌داری می‌کردم، باید خودم را خوار می‌کردم، باید دست به هرکاری که لازم بود، می‌زدم: نمی‌توانستم به زندگی با اشباح ادامه بدهم، نمی‌توانستم بگذارم سراسر دنیایم همچنان تحت سلطه‌ی **زهیر** به بقایش ادامه بدهد.

«شاید واقعاً نمی‌فهمم: دقیقاً برای همین این‌جایم. تا بفهمم. تا بفهمم چه شده، و این طوری خودم را آزاد کنم.»

«همه‌چیز را خیلی خوب می‌فهمیدی، و ناگهان از فهمیدن دست کشیدی؛ دست کم **اِستِر** به من این طور گفت. هر شوهری، از لحظه‌ای به بعد، زنش را بخشی از لوازم و اثاث‌خانه می‌داند.»

وسوسه شدم بگویم: «پس بهتر بود خودش به من می‌گفت. به من فرصت می‌داد تا خطاهایم را اصلاح کنم، نه این که مرا بگذارد و برود سراغ پسر بیست و چند ساله‌ای که دیر یا زود مثل من رفتار می‌کند.» اما جمله‌ی بسیار محافظه‌کارانه‌تری از دهانم خارج شد:

«گمان نمی‌کنم این طور باشد. تو کتاب مرا خوانده‌ای. به مراسم امضای کتاب من آمدی، چون احساس مرا می‌دانستی و می‌خواستی آرامم کنی. قلبم هنوز پاره پاره است: تا حالا اسم **زهیر** را شنیده‌ای؟»

«من کتاب‌های بورخس را خوانده‌ام. معنای **زهیر** را می‌دانم.»

«**اِستِر** تمام فضای زندگی‌ام را اشغال کرده. فکر می‌کردم وقتی احساسم را بنویسم، از حضورش راحت می‌شوم. امروز او را به شکلی خاموش‌تر دوست دارم، اما هنوز نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم. همان طور که خودت گفتی، هیچ چیز نمی‌فهمم.»

برایم سخت بود که آن جا بایستم و به معشوق همسرم التماس کنم که در درک اتفاق پیش‌آمده، کمکم کند. اگر میخائیل به مراسم امضای کتاب نیامده بود، شاید همان یک لحظه‌ای که در کلیسای ویتوریا از سرگذرانده بودم، برایم کافی بود. آن جا عشقم را پذیرفتم و بعد توانستم زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را بنویسم. اما سرنوشت برنامه‌های دیگری داشت و صِرفِ امکان ملاقات دوباره با همسرم، تعادل همه‌چیز را بر هم زد.

میخائیل بعد از زمان درازی گفت: «با هم ناهار بخوریم؟ تو واقعاً هیچ چیز را نمی‌فهمی. اما انرژی ایزدی که امروز از بدنم گذشت، با تو مهربان است.»

برای روز بعد قرار ناهار گذاشتیم. در راه برگشت، به یاد گفت‌وگویی افتادم که سه ماه پیش از ناپدید شدنِ **اِستِر**، با هم داشتیم.

گفت و گویی درباره‌ی عبور انرژی ایزدی از بدن انسان.

«نگاه‌شان واقعاً فرق دارد. آره، از مرگ می‌ترسند، اما بالاتر از آن، در چشم‌هایشان تصور قربانی شدن را می‌بینی. زندگی‌شان در آن لحظه معنایی دارد، چون به خاطر چیزی از دستش می‌دهند.»

«منظورت سربازهاست؟»

«آره، سربازها... و چیزی که قبولش برایم وحشتناک است، اما نمی‌توانم وانمود کنم که ندیده‌ام. جنگ یک آیین است. آیین خون، و نیز آیین عشق.»

«خُل شده‌ای.»

«شاید. خبرنگارهای جنگی دیگری را هم می‌شناسم که از کشوری به کشور دیگر می‌روند و انگار مرگِ روزمره، بخشی از زندگی‌شان است. از چیزی نمی‌ترسند، مثل یک سرباز با خطر روبه‌رو می‌شوند. این همه به خاطر یک خبر؟ باورم نمی‌شود. دیگر نمی‌توانند بدون خطر و ماجراجویی و آدرنالین در خونشان زندگی کنند. خبرنگاری که زن و سه تا بچه داشت، به من گفت بهترین احساس را در میدان جنگ دارد... هرچند خانواده‌اش را می‌پرستید و مدام از زن و بچه‌هایش حرف می‌زد.»

«واقعاً درکش غیرممکن است. اِستِر، نمی‌خواهم در زندگی‌ات دخالت کنم، اما فکر می‌کنم این تجربه برایت بد تمام می‌شود.»

«بد، زندگی بدون معناست. در جنگ، همه می‌دانند که اتفاق خیلی مهمی را تجربه می‌کنند.»

«یک لحظه‌ی تاریخی؟»

«نه، این برای به خطر انداختن زندگی کافی نیست. در واقع... جوهر حقیقی انسان را تجربه می‌کنند.»

«جنگ.»

«نه، عشق.»

«تو هم مثل آن‌ها شده‌ای.»

«فکر می‌کنم همین طور است.»

«به خبرگزاری‌ات بگو که دیگر بس است.»

«نمی‌توانم. برایم مثل داروست. اگر در میدان جنگ باشم، زندگی‌ام معنایی دارد. روزها بدون حمام می‌مانم، از همان جیره‌ی غذایی سربازها می‌خورم، شب‌ها فقط سه ساعت می‌خوابم، با غرش گلوله‌ها بیدار می‌شوم، می‌دانم هرلحظه ممکن است کسی نارنجکی بیندازد کنار ما، و این باعث می‌شود... زندگی کنم، می‌فهمی؟ زندگی کنم! به هر لحظه عشق بورزم، به هر ثانیه. جایی برای غم و شک و هیچ‌چیز نیست: فقط عشق عظیمی به زندگی می‌ماند. حواست به من است؟»

«کاملاً.»

«انگار... یک نور الهی... آن جاست، وسط جنگ، وسط چیزی که محل حضور شرّ است. قبل و بعدش ترس وجود دارد، اما نه در لحظه‌ای که گلوله‌ها شلیک می‌شود. در لحظه‌ی شلیک گلوله‌ها، انسان به مرز وجودش می‌رسد: می‌تواند قهرمانانه‌ترین یا غیرانسانی‌ترین کارها را بکند. زیر باران گلوله می‌رود تا رفیقی را نجات بدهد، و همزمان به هر جنبنده‌ای هم تیر می‌اندازد... بچه، زن، هرکسی در خط حمله باشد، کشته می‌شود. کسی را می‌بینی که از شهری دورافتاده و کوچک آمده که در آن هیچ اتفاقی نمی‌افتد و در شهر خودش آدم شریفی است. اما همین

آدم، به موزه‌ها حمله می‌کند، اشیایی را نابود می‌کند که قرن‌ها دوام آورده، چیزهایی را می‌دزدد که لازم ندارد. به جای آن که قساوت‌هایش را مخفی کند، از آن‌ها عکس می‌گیرد و افتخار می‌کند. دنیای دیوانه‌ای است. بعد کسی را می‌بینی که همیشه شیاد و خائن بوده، اما حالا فضای رفاقت و اتحاد را حس می‌کند و دیگر نمی‌تواند دست به خطا بزند. در واقع، همه‌چیز برعکس عمل می‌کند.»

«کمکت کرده تا جواب سؤالی را پیدا کنی که هانس در آن کافه‌بار توکیو از فریتس پرسید؟»

«آره. جوابش جمله‌ای از کشیش عیسوی تیلار دُشاردَن[1] است، که می‌گوید چیزی به نام عشق دنیای ما را احاطه کرده: "اینک بر انرژی باد و دریا و آفتاب تسلط یافته‌ایم. اما روزی که انسان بر انرژی عشق تسلط یابد، کاری به اهمیتِ کشف آتش انجام داده است."»

«این را فقط به این خاطر یادگرفتی که رفتی به جبهه؟»

«نمی‌دانم. اما... شاید متناقض به‌نظر بیاید، اما دیدم که در جنگ آدم‌ها شادند. دنیا برایشان معنایی دارد. گفتم که، قدرت مطلق، یا قربانی شدن به خاطر یک هدف، معنایی به زندگی‌شان می‌دهد. می‌توانند بدون حد و مرز عشق بورزند، چرا که چیزی ندارند تا از دست بدهند. یک سرباز زخمی محتضر هیچ وقت به گروه پزشکی نمی‌گوید: "خواهش می‌کنم جانم را نجات بدهید!" معمولاً آخرین کلماتش این است که: "به زن و بچه‌ام بگویید دوست‌شان دارم." در لحظه‌ی نومیدی، از عشق حرف می‌زنند!»

«پس به نظر تو، آدم فقط وقتی در جنگ است، معنای زندگی را می‌فهمد.»

1. Teilhard de Chardin

«اما ما همیشه در جنگیم. همیشه با مرگ می‌جنگیم، هرچند می‌دانیم که سرانجام مرگ پیروز می‌شود. این موضوع در جنگ‌های مسلحانه بارزتر است، اما در زندگی روزمره هم همین است. غم همیشگی، تجملی است که وُسع ما به آن نمی‌رسد.»

«می‌خواهی چه کار کنم؟»

«به کمک احتیاج دارم. کمک این نیست که بگویی: برو استعفا بده. این، وضعم را از قبل هم آشفته‌تر می‌کند. باید برای هدایت این چیز راهی پیدا کنیم، تا بگذاریم انرژی این عشق ناب و مطلق، از بدنمان بگذرد و در اطراف پخش بشود. تنها کسی که تا حالا مرا درک کرده، مترجمی است که می‌گوید الهام‌هایی درباره‌ی این انرژی داشته، اما به‌نظرم او کمی از واقعیت پرت است.»

«تصادفاً منظورت عشق به خدا نیست؟»

«اگر کسی بتواند بی قید و شرط، محبوبش را دوست بدارد، دارد عشق به خدا را نشان می‌دهد. اگر عشق به خدا را تجلی بدهد، هم‌نوعش را هم دوست می‌دارد. اگر هم‌نوعش را دوست بدارد، خودش را هم دوست می‌دارد. اگر خودش را دوست بدارد، همه‌چیز برمی‌گردد سرِ جای خودش. تاریخ عوض می‌شود.

«تاریخ هرگز به خاطر سیاست یا فتوحات یا فرضیه‌پردازی یا جنگ عوض نمی‌شود. از آغاز زمان دیده‌ایم که این چیزها فقط تکرار می‌شود و چیزی را عوض نمی‌کند. تاریخ وقتی عوض می‌شود که بتوانیم از انرژی عشق استفاده کنیم، همان طور که از انرژی باد، دریا، یا اتم استفاده می‌کنیم.»

«فکر می‌کنی می‌توانیم دنیا را نجات بدهیم؟»

«فکر می‌کنم خیلی‌ها مثل من فکر می‌کنند. کمکم می‌کنی؟»

«البته، اما باید به من بگویی چه کار کنم.»

«اما دقیقاً همین را نمی‌دانم.»

از وقتی که برای اولین بار به پاریس آمدم، آن پیزافروشی دوست‌داشتنی، پاتوقم شده بود و حالا دیگر بخشی از سرگذشت من هم بود. آخرین بار، بعد از گرفتن نشان رسمی هنر و ادب از وزارت فرهنگ، به آن جا رفتیم تا جشن بگیریم. البته دیگران معتقد بودند که باید در رستوران گران‌تر و پرزرق‌وبرق‌تری بزرگداشت رخدادی به این مهمی را می‌گرفتیم. اما روبرتو، صاحب پیتزافروشی، برای من نوعی طلسم مقدس شده بود؛ هر بار به رستوران او می‌رفتم، اتفاق خوبی در زندگی‌ام می‌افتاد.

«هم می‌توانم درباره‌ی مسایل عادی مثل بازتاب کتاب زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن صحبت کنم و هم درباره‌ی احساسات متناقضی که در برنامه‌ی تأترت داشتم.»

حرفم را تصحیح کرد: «برنامه‌ی تأتر نبود، یک ملاقات بود. داستان تعریف می‌کنیم و برای انرژی عشق می‌رقصیم.»

«می‌توانم درباره‌ی هرچه می‌خواهی صحبت کنم. اما هردو می‌دانیم برای چه این‌جاییم.»

«به خاطر همسرت.» میخائیلی که این حرف را زد، اکنون حال و هوای مبارزه‌طلبانه‌ی جوانان هم سن و سالش را داشت، و در او هیچ اثری از آن جوان کم‌روی مراسم امضای کتاب، یا آن رهبر معنوی در آن ملاقات نبود.

«اصطلاح را اشتباه به کار نبر: همسر سابقم. خواهشی دارم: مرا ببر پیشش. می‌خواهم در چشم‌هایم نگاه کند و بگوید چرا رفته. فقط در این صورت می‌توانم از دست زهیرم رها بشوم. وگرنه روز و شب، شب و روز، خاطرات مشترکمان را صدها و هزارها بار برای خودم مرور می‌کنم. مدام سعی می‌کنم بفهمم در چه لحظه‌ای اشتباه کردم و راهمان از آن به بعد از هم جدا شد.»

می‌خندد.

«مرور خاطرات فکر خوبی است، انگار همه‌چیز را عوض می‌کند.»

«عالی است. اما ترجیح می‌دهم بحث‌های فلسفی را کنار بگذارم. می‌دانم تو هم مثل همه‌ی جوان‌ها، قاعده‌ی دقیقی برای اصلاح کار دنیا داری. اما تو هم مثل همه‌ی جوان‌ها، روزی به سن و سال من می‌رسی و می‌بینی تغییر اوضاع به این سادگی هم نیست. اما حالا بحث درباره‌اش بی‌فایده است... می‌توانی لطفی را که خواستم در حقم بکنی؟»

«اول سؤالی دارم: با تو خداحافظی کرد؟»

«نه.»

«گفت می‌خواهد برود؟»

«نگفت. خودت می‌دانی.»

«فکر می‌کنی اِستِر این طور آدمی است؟ می‌تواند مردی را ترک کند که ده سال با او زندگی کرده؟ و پیش از رفتن، حتا با او روبه‌رو نشود تا دلیل رفتنش را بگوید؟»

«اما دقیقاً همین آشفته‌ام کرده. منظورت چیست؟»

روبرتو حرفمان را قطع کرد و پرسید چه می‌خوریم. میخائیل پیتزای ناپلی سفارش داد. من هم به روبرتو گفتم خودش چیزی برایم انتخاب کند. موقع آن نبود که گرفتارِ تردیدِ انتخاب غذا

بشوم. تنها چیزی که واقعاً برایم مهم بود، این بود که در اسرع وقت یک بطری شراب قرمز بیاورد. روبرتو مارکش را پرسید، اولین اسمی را که به ذهنم رسید، گفتم. پی برد که دیگر نباید مزاحمم بشود، در تمام مدت ناهار نباید چیزی از من بپرسد و خودش باید تصمیم‌های لازم را بگیرد، و بگذارد ذهنم متوجه مکالمه‌ام با جوان روبه‌رویم باشد.

شراب در عرض سی ثانیه رسید. گیلاس‌هایمان را پر کردیم.

«چه کار می‌کند؟»

«می‌خواهی بدانی؟»

وقتی سؤالم را با سؤال دیگری جواب می‌دهند، عصبی می‌شوم.

«بله، می‌خواهم بدانم.»

«گلیم می‌بافد و زبان فرانسه درس می‌دهد.»

گلیم! زن من (زن سابقم! خواهش می‌کنم عادت کن!) که برای تمام زندگی‌اش پول داشت، که در دانشگاه خبرنگاری خوانده بود، که به چهار زبان حرف می‌زد، حالا با گلیم‌بافی و درس دادن به خارجی‌ها امرار معاش می‌کرد؟ باید خویشتن‌داری می‌کردم: نباید غرور مردانه‌ی او را جریحه‌دار می‌کردم، هرچند شرمنده بودم که نتوانستم هرچه اِستِر می‌خواست، به او بدهم.

«خواهش می‌کنم، درک کن در این یک سال چه بر من گذشته. نمی‌خواهم رابطه‌ی شما را تهدید کنم، فقط می‌خواهم دو ساعت او را ببینم. یا حتا اگر شده، یک ساعت.»

میخائیل کلماتم را مزمزه کرد.

با لبخند گفت: «یادت رفت جواب سؤالم را بدهی. فکر می‌کنی اِستِر آدمی است که بتواند مرد زندگی‌اش را ترک کند، بدون آن که دست‌کم خداحافظی کند یا دلیل رفتنش را بگوید؟»

«فکر می‌کنم نه.»

«پس چرا این داستان او مرا ترک کرده را سر هم می‌کنی؟ چرا می‌گویی نمی‌خواهم رابطه‌ی شما را تهدید کنم؟»

گیج شده بودم. چیزی به نام «امید» در وجودم احساس می‌کردم، هرچند نمی‌دانستم این امید چیست و از کجا می‌آید.

«منظورت این است که...»

«دقیقاً. منظورم این است که به نظر من او ترکت نکرده، مرا هم ترک نکرده. فقط ناپدید شده: برای مدتی، یا برای بقیه‌ی عمرش. اما هردومان باید به این خواسته‌اش احترام بگذاریم.»

انگار نوری در آن پیتزافروشی درخشیدن گرفت که همیشه خاطرات و داستان‌های خوب را به سوی من می‌آورد. نومیدانه می‌خواستم حرف آن جوان را باور کنم، اکنون **زهیر** در تمام اطرافم می‌تپید.

«می‌دانی کجاست؟»

«می‌دانم. اما باید به سکوتش احترام بگذارم، هرچند برای من هم دلتنگی زیادی آورده. این وضعیت برای من هم خیلی گیج‌کننده است: یا اِستِر از ملاقات با عشقی که می‌بلعد راضی است، یا منتظر است یکی از ما به دیدنش برویم، یا مرد دیگری را پیدا کرده، یا ترک دنیا کرده. به هر حال، اگر تصمیم بگیری بروی سراغش، نمی‌توانم جلویت را بگیرم. اما فکر می‌کنم در راه باید یاد بگیری که چه‌طور هم جسمش را پیدا کنی و هم روحش را.»

می‌خواستم بخندم. می‌خواستم در آغوشش بگیرم... یا بکشمش... احساساتم با سرعتی باورنکردنی تغییر می‌کرد.

«تو و او...»

«با هم رابطه داشته‌ایم؟ نه، اِستر نمی‌خواست. اما در او، شریکی را پیدا کردم که دنبالش می‌گشتم. کسی که کمکم کرد تا

مأموریتی را شروع کنم که به من سپرده شده بود. فرشته‌ای که درها، راه‌ها و جاده‌هایی را به رویم باز کرد که به ما اجازه می‌دهد ــ اگر بانو بخواهد ــ دوباره انرژی عشق را به سوی زمین بکشیم. ما هردو یک مأموریت داریم.

«و فقط برای این‌که آرامت کنم می‌گویم: من دوست‌دختری دارم، دختر موبوری که روی سکو بود. اسمش لوکرتسیا[1] است، ایتالیایی است.»

«راست می‌گویی؟»

«به نام انرژی ایزدی راست می‌گویم.»

تکه پارچه‌ی تیره‌رنگی از جیبش بیرون آورد.

«این را می‌بینی؟ در واقع رنگ این پارچه سبز است، اما قهوه‌ای به نظر می‌رسد، چرا که آغشته به خونِ خشک شده است. در یکی از کشورهای دنیا، سربازی پیش از مرگ به **استر** وصیت کرد که پیراهنش را در آورد، تکه تکه کند و آن تکه‌ها را میان کسانی تقسیم کند که پیام آن مقتول را می‌فهمند. تو هم از این پارچه‌ها داری؟»

«**اِستر** هیچ وقت چیزی به من نگفت.»

«هروقت **اِستر** کسی را می‌بیند که باید این پیام را به او برساند، مقداری از خون آن سرباز را هم به او می‌بخشد.»

«این پیام چیست؟»

«اگر **اِستر** پیام را به تو نداده، فکر نمی‌کنم بتوانم چیزی بگویم، هرچند از من نخواسته موضوع را مخفی نگه دارم.»

«کس دیگری هم از این پارچه‌ها دارد؟»

«همه‌ی آن‌هایی که روی سکو بودند. ما با همیم، چون **اِستر** ما را متحد کرده.»

1. Lucrezia

باید با احتیاط پیش می‌رفتم تا با او رابطه برقرار کنم. باید سپرده‌ای به حساب **بانک مساعدت** واریز می‌کردم. نباید می‌ترساندمش، نباید اضطراب نشان می‌دادم. باید درباره‌ی خودش، کارش، کشورش می‌پرسیدم... که با آن غرور از آن حرف می‌زد. باید می‌فهمیدم که راست می‌گوید یا انگیزه‌ی دیگری دارد. باید کاملاً مطمئن می‌شدم که هنوز با **اِستر** ارتباط دارد، یا او هم ردّش را گم کرده. هرچند شاید ارزش‌ها در آن زادگاه دوردست او، فرق داشت، اما می‌دانستم **بانک مساعدت** همه جای دنیا عمل می‌کند، مؤسسه‌ای که مرز نمی‌شناسد.

از یک طرف دلم می‌خواست تمام حرف‌هایش را باور کنم و از طرف دیگر، قلبم هنوز بسیار رنجیده و خون‌چکان بود، به خاطر آن هزار و یک شبی که بیدار مانده بودم، به امید آن که صدای چرخش کلید را در قفل بشنوم، به امید آن که **اِستر** وارد شود و بی‌هیچ کلامی، کنارم دراز بکشد. با خودم قرار گذاشته بودم که اگر روزی این طور شد، هیچ سؤالی نپرسم، فقط گونه‌اش را ببوسم و بگویم: «شب به خیر عزیزم!» و روز بعد با هم از خواب بیدار شویم، دست در دست هم، انگار آن کابوس هرگز رخ نداده است.

روبرتو با پیتزاها از راه رسید ــ انگار حس ششم داشت، درست همان موقعی که باید زمان می‌خریدم تا فکر کنم.

دوباره میخائیل را تماشا کردم. سعی داشت خودش را آرام کند و بر قلبش مسلط باشد، وگرنه سکته می‌کرد. گیلاس شرابم را سر کشیدم، و دیدم که او هم همین کار را کرد.

چرا عصبی بود؟

«حرفت را باور می‌کنم. برای صحبت وقت داریم.»

«الان از من می‌خواهی تو را ببرم پیش او.»

دستم را خوانده بود؛ باید از اول شروع می‌کردم.

«بله، به موقعش این خواهش را می‌کنم. سعی می‌کنم متقاعدت کنم. برای این که موفق بشوم، دست به هر کاری می‌زنم. اما عجله ندارم، هنوز یک پیتزای درست و حسابی جلومان است. می‌خواهم درباره‌ات بیش‌تر بدانم.»

متوجه شدم دست‌هایش می‌لرزد و خیلی سعی دارد جلو لرزش دستش را بگیرد.

«من مأموریتی دارم. هنوز نتوانسته‌ام مأموریتم را انجام بدهم. اما فکر می‌کنم هنوز روزهای زیادی در پیش دارم.»

«شاید بتوانم کمکت کنم.»

«می‌توانی. هرکسی می‌تواند، کافی است کمک کنی تا انرژی عشق در دنیا پخش بشود.»

«بیش‌تر از این هم می‌توانم بکنم.»

نمی‌خواستم زیاد تند بروم تا فکر نکند می‌خواهم وفاداری او را بخرم. احتیاط... هرچه احتیاط کنم باز هم کم است. شاید راست بگوید، اما شاید هم دروغ گفته تا از رنج من سوءاستفاده کند...

ادامه دادم: «من فقط یک انرژی عشق می‌شناسم: عشقم به زنی که ترکم کرد... بهتر بگویم، خودش را از من دور کرد و حالا منتظرم است. اگر دوباره بتوانم ببینمش، مرد خوشبختی‌ام. دنیا بهتر می‌شود، چون یک روح در آن راضی است.»

به سقف نگاه کرد، به میز نگاه کرد، و گذاشتم سکوت تا حد امکان بیش‌تر طول بکشد.

سرانجام، همچنان که چشم‌هایش را پایین می‌انداخت تا نگاهش به نگاه من نیفتد، گفت: «صدایی می‌شنوم.»

مزیت نوشتن کتاب‌هایی با مضامین روحانی این است که می‌دانم همیشه با افرادی که عطیه‌ی خاصی دارند، ملاقات می‌کنم. بعضی از این عطایا واقعی است، بعضی‌ها خیالی، بعضی‌ها

می‌خواهند سوءاستفاده کنند، و بعضی می‌خواهند آزمایشم کنند. دیگر آن قدر مسایل خارق‌العاده دیده‌ام که امروز شک ندارم که معجزه وجود دارد و همه‌چیز ممکن است، انسان شروع کرده به بازشناختن چیزی که از یاد برده بود: نیروهای درونی‌اش.

اما این بار قضیه فرق داشت. آن لحظه اصلاً برای صحبت در این‌باره مناسب نبود. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، **زهیر** بود. احتیاج داشتم که **زهیر**، دوباره نام **اِستِر** را به خود بگیرد.

«میخائیل...»

«میخائیل اسم واقعی‌ام نیست، اسمم اُلِگ[1] است.»

«اُلگ...»

«اسمم میخائیل است... خودم انتخابش کردم، موقعی که می‌خواستم دوباره در زندگی متولد بشوم. ملک مقرب جنگجو، با شمشیر آتشینش، راه را باز می‌کند تا ــ به قول تو ــ رزم‌آوران نور بتوانند خودشان را پیدا کنند. مأموریت من همین است.»

«مأموریت من هم همین است.»

«ترجیح نمی‌دهی درباره‌ی **اِستِر** صحبت کنیم؟»

چه‌طور؟ دوباره موضوع را عوض کرد و به چیزی پرداخت که برای من جالب بود؟

«حالم خوب نیست...» چشم‌هایش را از روی من برداشت و در تمام رستوران گرداند، انگار دیگر آن جا نبود: «نمی‌خواهم درباره‌ی این موضوع صحبت کنم. این صدا...»

اتفاقی عجیب، بسیار عجیب، رخ می‌داد. تا کجا می‌توانست پیش برود تا مرا تحت تأثیر بگذارد؟ آخر سر مثل خیلی‌های دیگر، از من می‌خواست کتابی درباره‌ی زندگی و نیروهای او بنویسم؟

1. Oleg

هر وقت هدف مشخصی درپیش دارم، برای رسیدن به آن آماده‌ی هرچیز هستم... به هر حال، در کتاب‌هایم همین را می‌گویم و نمی‌توانم به گفته‌های خودم خیانت کنم. حالا هدفی داشتم: باید یک بار دیگر در چشم‌های زهیر نگاه می‌کردم. میخائیل اطلاعات تازه‌ای به من داده بود: معشوق او نبود، اِستِر مرا ترک نکرده بود، برای بازگشت او، فقط زمان مطرح بود. شاید هم آن ملاقات در پیتزافروشی فقط یک صحنه‌سازی بود؛ جوانکی که نمی‌دانست چه‌طور در زندگی پیروز بشود، برای رسیدن به خواسته‌اش، از آن بیگانه‌ی دردمند استفاده می‌کرد.

یک گیلاس دیگر شراب نوشیدم... میخائیل همین کار را کرد.

غریزه‌ام می‌گفت این کار میخائیل از دوراندیشی اوست.

«بله، می‌خواهم از اِستِر حرف بزنیم. اما می‌خواهم درباره‌ی تو هم بدانم.»

«واقعیت ندارد. می‌خواهی مرا اغوا کنی، راضی‌ام کنی تا کاری را بکنم که خودم از اول آماده‌ی انجامش بودم. اما رنجت نمی‌گذارد به‌وضوح ببینی: فکر می‌کنی شاید حرف‌هایم دروغ باشد، شاید می‌خواهم از این وضع سوءاستفاده کنم.»

هرچند دقیقاً فکرم را خوانده بود، اما صدایش بلندتر از حد رعایت آداب معاشرت بود. مردم برگشتند تا ببینند چه شده.

«می‌خواهی تحت‌تأثیرم بگذاری. خبر نداری که کتاب‌هایت زندگی‌ام را عوض کرده و از نوشته‌هایت خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. دردت تو را نابینا و بیچاره و گرفتار وسواس زهیر کرده. به خاطر عشقت به او دعوت به این ناهار را قبول نکردم: هنوز باور ندارم، به نظر من فقط غرورت جریحه‌دار شده. چیزی که باعث شد بیایم...»

صدایش بالا گرفت؛ چشم‌هایش به هرطرف چرخید، انگار داشت اختیارش را بر خودش از دست می‌داد.

«آن نورها...»

«چه شده؟»

«چیزی که باعث شد بیایم این جا، عشق او به تو بود.»

«حالت خوب است؟»

روبرتو متوجه می‌شود مشکلی در کار است. لبخندزنان سرِ میز می‌آید، با دست روی شانه‌ی پسرک می‌زند و وانمود می‌کند چیزی نمی‌خواهد:

«خوب، ظاهراً پیتزای من خیلی بد است. لازم نیست پولش را بدهید. می‌توانید همین حالا بروید.»

رفتنی در کار نبود. می‌توانستیم بلند بشویم، بیرون برویم، و ظاهر عجیب و غریب این پسرک را به همه نشان ندهیم که وانمود می‌کرد در آن پیتزافروشی، روحی بر او نازل شده. اما احساس می‌کردم موضوع جدی‌تر از یک نمایش ساده است.

«وزش باد را حس می‌کنی؟»

دیگر مطمئن بودم بازی نمی‌کند: برعکس، خیلی تلاش می‌کرد اختیارش را حفظ کند، و داشت دچار حمله‌ی هراسی بزرگ‌تر از هراس من می‌شد.

«نورها، نورها دارد ظاهر می‌شود! خواهش می‌کنم مرا ببر بیرون!»

بدنش شروع کرد به لرزیدن. حالا دیگر نمی‌شد چیزی را پنهان کرد. مردم بر سر میزهای دیگر داشتند بلند می‌شدند.

«در قزاقس...»

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. میز را هل داد، پیتزاها، گیلاس‌ها، ظرف‌ها به پرواز درآمد و به اطرافیان خورد. حالتش کاملاً عوض شد، بدنش می‌لرزید و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. سرش به شکلی وحشیانه به عقب پرت شد و صدای

بر هم خوردن استخوان‌هایش را شنیدم. آقایی از پشت میزی بلند شد. قبل از این که میخائیل بیفتد، روبرتو او را گرفت و در همان موقع، آن آقا قاشقی از روی زمین برداشت و در دهان او گذاشت.

فکر می‌کنم آن صحنه فقط چند لحظه طول کشید، اما برای من ابدیتی بود. دوباره نشریات جنجالی را تصور کردم که توضیح می‌دادند این نویسنده‌ی مشهور، نامزد احتمالی یک جایزه‌ی ادبی مهم (علی‌رغم مخالفت منتقدان)، در یک پیتزافروشی، یک صحنه‌ی ماوراءالطبیعی به پاکرده تا توجه همه را به‌کتاب جدیدش جذب کند. سوءظن من به شکلی مهارناپذیر ادامه یافت: بعد کشف می‌کردند که آن واسطه‌ی روحی، همان مردی است که با همسر نویسنده ناپدید شد... همه‌چیز از اول شروع می‌شد، و این بار دیگر شهامت و توان مقابله با آن آزمون را نداشتم.

مطمئناً چند نفر از آشنایان من هم پشت آن میزها نشسته بودند، اما کدامشان واقعاً دوست من بود؟ کی می‌توانست در مورد آن‌چه دیده بود، سکوت کند؟

لرزش بدنش قطع شد، آرام گرفت، روبرتو او را بر صندلی نشاند. آن آقا نبضش را گرفت، پلک‌هایش را گشود و به من نگاه‌کرد:

«مطمئناً اولین بارش نیست. چند وقت است او را می‌شناسید؟»

روبرتو که متوجه شد کاملاً فلج شده‌ام، گفت: «همیشه می‌آیند این جا. اما این بار اول است که در جمع این اتفاق می‌افتد. البته در رستوران من قبلاً هم از این چیزها پیش آمده.»

آقا به روبرتو گفت: «متوجه شدم. اصلاً نترسیدید.»

کنایه‌اش به من بود که احتمالاً رنگم پریده بود. آقا به سر میزش برگشت. روبرتو سعی کرد آرامم کند و گفت:

«او پزشکِ مخصوص بازیگر معروفی است. فکر می‌کنم باید بیش‌تر مراقب مهمان‌هایتان باشید.»

میخائیل ــ یا اُلگ، یا هرچه اسم آن موجود بود ــ به هوش آمد. به اطرافش نگاه‌کرد، و به جای احساس شرم، لبخند زد، کمی گیج و منگ بود.

گفت: «ببخشید. سعی کردم خودم را کنترل کنم.»

سعی کردم وقار خودم را حفظ کنم. روبرتو دوباره به دادم رسید:

«نگران نباشید. این آقای نویسنده‌ی ما آن قدر پول دارد تا خرج ظرف‌های شکسته را بدهد.»

بعد به طرف من برگشت:

«صرع است. فقط یک حمله‌ی صرع بود، همین.»

از رستوران بیرون آمدیم. میخائیل بی‌درنگ سوار تاکسی شد.

«ما که هنوز حرف نزدیم! کجا می‌روی؟»

«الان وضعم برای صحبت مناسب نیست. می‌دانی کجا پیدایم کنی.»

دو دنیا وجود دارد: دنیایی که رؤیایش را داریم، و دنیای واقعیت.

در دنیای رؤیایی‌ام، میخائیل حقیقت را می‌گفت، همه‌چیز فقط لحظه‌ای دشوار در زندگی‌ام بود، سوءِتفاهمی که در هر رابطه‌ی عشقی اتفاق می‌افتد. اِستِر صبورانه مراقبم بود، منتظر بود به اشتباهم در رابطه‌مان پی ببرم و بعد بروم سراغش، معذرت بخواهم و زندگی مشترکمان را دوباره از سر بگیریم.

در دنیای رؤیایی‌ام، میخائیل و من آرام صحبت می‌کردیم، از پیتزافروشی بیرون می‌رفتیم، سوار تاکسی می‌شدیم، درِ خانه‌ی همسر سابقم (یا همسرم؟ دیگر تردیدم برعکس شده بود) را می‌زدیم، که صبح‌ها گلیم می‌بافت، بعد از ظهرها فرانسه درس می‌داد، و شب‌ها تنها می‌خوابید. منتظر بود شوهرش زنگ در را بزند، با دسته‌گلی وارد شود و او را ببرد تا با هم، در هتلی در شانزه‌لیزه، شکلات داغ بخورند.

در دنیای واقعیت، تمام ملاقات‌هایم با میخائیل همیشه پرتنش بود و همیشه همراه با ترس از اتفاقی که در پیتزافروشی افتاد. همه‌ی حرف‌هایش خیال‌بافی بود، در واقع اصلاً جای اِستِر را نمی‌دانست. در دنیای واقعی، ساعت یک ربع به دوازده ظهر در گاردُلِست[1]، منتظر قطاری بودم که از استراسبورگ می‌آمد. به

---

۱. Gare de l’Est: گاراژ شرقی. یکی از ایستگاه‌های قطار پاریس. (م.)

استقبال یک بازیگر و کارگردان مشهور امریکایی رفته بودم که مایل بود بر اساس یکی از کتاب‌هایم فیلمی بسازد.

تا آن لحظه، هربار صحبت اقتباس از کتاب‌هایم برای سینما پیش می‌آمد، جواب می‌دادم: «علاقه‌مند نیستم.» به نظر من، هرکس موقع خواندن یک کتاب، فیلم خودش را در ذهنش می‌سازد، به شخصیت‌های داستان چهره می‌بخشد، فیلم‌نامه را می‌نویسد، صداها را می‌شنود، بوها را حس می‌کند. درست به همین دلیل، هروقت فیلمی را می‌دیدم که بر اساس یکی از رمان‌های محبوبم ساخته شده بود، آخر کار با احساس فریب‌خوردگی سینما را ترک می‌کردم و همیشه می‌گفتم: «خود کتاب از فیلم بهتر بود.»

این بار نماینده‌ی ادبی‌ام خیلی اصرار کرد. می‌گفت این بازیگر و تهیه‌کننده، از خودمان است، و قصد دارد کاری بکند که با چیزهایی که همیشه به ما پیشنهاد می‌کنند، فرق دارد. قرار ملاقات را از دو ماه قبل گذاشته بودیم، قرار بود همان شب با هم شام بخوریم، درباره‌ی جزئیات صحبت کنیم و ببینیم آیا واقعاً طرز فکرمان همگرایی دارد؟

اما در این دو هفته‌ی اخیر، برنامه‌ام کلاً عوض شده بود: پنج شنبه بود، باید به یک رستوران ارمنی می‌رفتم، باید باز هم سعی می‌کردم با جوان مصروعی ارتباط برقرار کنم که می‌گفت صداهایی می‌شنود، تنها کسی که جای اِستِر را می‌دانست. این را نشانه‌ای دانستم تا حق ساخت فیلم آن کتاب را نفروشم، سعی کردم قرار ملاقاتم را با بازیگر به هم بزنم؛ اصرار کرد، گفت مهم نیست، می‌توانیم به جای شام، روز بعد با هم ناهار بخوریم. می‌گفت: «هیچ‌کس از گذراندن یک شب تنها در پاریس پشیمان نمی‌شود.» که در عمل هر بهانه‌ای را از من می‌گرفت.

در دنیای خیالی‌ام، اِستِر هنوز رفیقم بود و عشقش، نیروی پیش‌روی و کشف تمام مرزهای وجودم را به من می‌داد.

در جهانِ واقعیت، او فقط یک وسواس بود. تمام انرژی‌ام را می‌گرفت، تمام فضا را اشغال می‌کرد، مجبورم می‌کرد برای ادامه‌ی زندگی و کار و ملاقات با تهیه‌کننده‌ها و مصاحبه، فشار زیادی به خودم بیاورم.

چه طور بعد از دو سال، هنوز نمی‌توانستم فراموشش کنم؟ دیگر تحمل فکر کردن به این موضوع را نداشتم، دیگر تحمل تجزیه و تحلیل تمام احتمالات را نداشتم... سعی می‌کردم فرار کنم، خودم را راحت کنم، کتاب بنویسم، تمرین یوگا کنم، کارهای خیریه بکنم، با دوست‌هایم رفت و آمد کنم، زن‌ها را بلند کنم، به مهمانی شام بروم، به سینما بروم (و البته نه برای دیدن اقتباس‌های ادبی، فقط فیلم‌هایی که فیلم‌نامه‌ی غیراقتباسی و مختص سینما دارند)، یا به تأتر، باله، فوتبال. با این وجود، **زهیر** همیشه در نبرد پیروز می‌شد، همیشه حاضر بود، همیشه وادارم می‌کرد فکر کنم: «کاش این جا با من بود.»

به ساعتِ ایستگاهِ قطار نگاه می‌کنم... هنوز ربع ساعت مانده. در دنیای خیالی‌ام، میخائیل متحدم بود. در جهان واقعیت، هیچ دلیل محکمی برای این موضوع نداشتم، مگر میل عظیمم به باور حرف‌هایش، هرچند ممکن بود در پس آن نقاب، دشمنی نهفته باشد.

سؤال‌های همیشگی دوباره به ذهنم برگشت: چرا هیچ چیز به من نگفت؟ موضوع آن سؤال هانس بود؟ آیا **اِستِر** ــ آن‌طور که موقع صحبت درباره‌ی عشق و جنگ می‌گفت ــ به این نتیجه رسیده بود که باید دنیا را نجات دهد و داشت مرا آماده می‌کرد تا در این مأموریت کمکش کنم؟

چشم‌هایم به ریل‌های قطار دوخته بود. من و **اِستِر**، موازی هم راه می‌رفتیم، بی آن که هرگز به هم برسیم. دو سرنوشت که...

ریل‌های قطار...

فاصله‌شان از هم چه‌قدر است؟

برای از یاد بردنِ **زهیر**، سعی کردم از یکی از کارمندهای روی سکو، اطلاعات بگیرم.

جواب داد: «فاصله‌ی دو ریل قطار، **۱۴۳/۵** سانتیمتر یا چهار فوت و هشت و نیم اینچ است.»

از آن کسانی بود که ظاهراً با زندگی‌اش در صلح بود، به کارش افتخار می‌کرد، هیچ خودش را در تصویر ثابت **اِستِر** محصور نکرده بود... تصویری که همه‌ی ما در نهان روحمان، به خاطرش اندوه ژرفی داریم.

اما جوابش بی‌معنا بود: **۱۴۳/۵** سانتیمتر، یا **۴** فوت و **۸/۵**اینچ؟ احمقانه بود. منطقاً باید ۱۵۰ سانتیمتر باشد. یا پنج فوت. یک عدد صحیح و مشخص، که کارمندهای راه‌آهن و آهنگرها بتوانند راحت به خاطر بسپرند.

دوباره از کارمند پرسیدم: «برای چه؟»

«چون فاصله‌ی چرخ‌های قطار این قدر است.»

«اما شاید هم فاصله‌ی چرخ‌های قطار را بر اساس فاصله‌ی ریل‌ها تعیین کرده باشند، نمی‌شود؟»

«حضرت عالی فکر می‌کنید چون در این ایستگاه کار می‌کنم، باید همه‌چیز را درباره‌ی قطارها بدانم؟ این جوری است دیگر، چون این جوری است.»

دیگر آن آدم خوشبختی نبود که در صلح و صفا با کارش زندگی می‌کرد؛ جواب سؤالی را می‌دانست، اما نمی‌توانست جلوتر برود. معذرت خواستم، بقیه‌ی وقت را به تماشای ریل‌ها

گذراندم، به طور غریزی احساس می‌کردم می‌خواهند چیزی به من بگویند.

هرچند عجیب به نظر می‌رسید، اما انگار ریل‌ها می‌خواستند چیزی درباره‌ی زندگی زناشویی‌ام به من بگویند... درباره‌ی همه‌ی زندگی‌های زناشویی.

بازیگر رسید... با وجود شهرتش، دوست‌داشتنی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. او را به هتل محبوبم بردم و به خانه برگشتم. با کمال تعجب دیدم ماری منتظرم است، گفت به خاطر وضعیت آب و هوا، فیلمبرداری‌اش یک هفته عقب افتاده است.

«امروز پنج‌شنبه است، فکر می‌کنم به آن رستوران می‌روی.»

«تو هم می‌خواهی بیایی؟»

«آره، می‌آیم. ترجیح می‌دهی تنها بروی؟»

«آره.»

«به هر حال تصمیم گرفته‌ام بیایم؛ هنوز زاده نشده مردی که بتواند به من بگوید چه کار کنم و چه کار نکنم.»

«می‌دانی چرا فاصله‌ی ریل‌های قطار ۱۴۳/۵ سانتیمتر است؟»

«می‌توانم در اینترنت جوابش را پیدا کنم. مهم است؟»

«خیلی.»

«فعلاً ریل‌های قطار را کنار بگذاریم. با دوستی صحبت می‌کردم که خیلی طرفدارت است. به نظر او، کسی که کتاب‌هایی مثل زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن یا داستان آن چوپان، یا ماجرای زیارت جاده‌ی سانتیاگو را می‌نویسد، حتماً آدم خردمندی است و جواب هر سؤالی را می‌داند.»

«که اصلاً درست نیست. خودت می‌دانی.»

«پس چی درست است؟ چه طور چیزهایی را به خواننده‌هایت منتقل می‌کنی که از سطح معرفت خودت بالاتر است؟»

«بالاتر از معرفت من نیست. هرچه می‌نویسم، بخشی از روحم است، درس‌هایی که در زندگی یادگرفته‌ام و سعی کرده‌ام در مورد

خودم به کار ببرم. من خواننده‌ی کتاب‌های خودم هستم. کتاب‌هایم چیزهایی را نشانم می‌دهد که می‌دانم، اما به آن‌ها هشیار نیستم.»

«و آن خواننده؟»

«فکر می‌کنم همین اتفاق برای او هم می‌افتد. کتاب ــ یا هر چیز دیگری، مثل یک فیلم، یک موسیقی، یک باغ، منظره‌ی یک کوه ــ چیزی را فاش می‌کند. فاش کردن یعنی کنار زدن پرده. کنار زدن پرده از روی چیزی که قبلاً هم وجود داشته، و این فرق دارد با تلاش برای آموختن اسرارِ زندگی بهتر.

«الان همان طور که می‌دانی، به خاطر عشق رنج می‌برم، که می‌تواند فقط سقوطی به دوزخ باشد، اما می‌تواند یک مکاشفه هم باشد. من فقط موقعی که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را می‌نوشتم، ظرفیت خودم را برای عشق ورزیدن درک کردم. وقتی کلمات و جملات را تایپ می‌کردم، این موضوع را یادگرفتم.»

«اما دنیای روحانی چه؟ ظاهراً این دنیا در هر صفحه‌ی هر کتابت حاضر است!»

«کم کم احساس می‌کنم بدم نمی‌آید امشب با من به رستوران ارمنی بیایی. آن وقت می‌توانی سه چیز مهم راکشف کنی... یا بهتر بگویم، به آن‌ها هشیار بشوی. اول: در لحظه‌ای که مردم تصمیم می‌گیرند با مشکلی روبه‌رو بشوند، متوجه می‌شوند قابل‌تر از آنند که فکر می‌کرده‌اند. دوم: انرژی و خرد به‌تمامی از منشاءِ ناشناخته‌ای می‌آید که معمولاً به آن می‌گوییم خدا. از وقتی سلوکم را ــ آن طور که خودم فکر می‌کنم ــ شروع کرده‌ام، همیشه سعی کرده‌ام، به این انرژی احترام بگذارم و هر روز با آن ارتباط برقرار کنم، و بگذارم نشانه‌ها راهنمایی‌ام کنند. در حین عمل یاد بگیرم و نه در حین فکر کردن به عمل.

«و سوم: هیچ‌کس در محنت و رنج خودش تنها نیست. همیشه کس دیگری هم هست که مثل ما فکر می‌کند، مثل ما شادی می‌کند، یا مثل ما رنج می‌برد، و این به ما نیرو می‌دهد تا با چالش پیش رویمان بهتر روبه‌رو بشویم.»

«این شامل رنج به خاطر عشق هم هست؟»

«همه‌چیز. اگر رنج درکار است، پس بهتر است آن را بپذیریم، چراکه اگر وانمودکنی وجود ندارد، از وجود دست نمی‌کشد. اگر شادی وجود دارد، باز هم بهتر است آن را بپذیریم، حتا اگر می‌ترسیم روزی تمام شود. آدم‌هایی هستندکه فقط می‌توانند از راه قربانی شدن و ترک دنیا با زندگی ارتباط برقرارکنند. آدم‌هایی هم هستندکه فقط وقتی می‌توانند خودشان را یک انسان بدانندکه احساس "خوشبختی" می‌کنند. چرا این سؤال‌ها را می‌پرسی؟»

«چون عاشقم و از رنج می‌ترسم.»

«نترس؛ تنها راه پرهیز از این رنج، امتناع از عشق است.»

«می‌دانم اِستِر هنوز حضور دارد. جدای از حمله‌ی صرع آن جوان، درباره‌ی ملاقات‌تان در پیتزافروشی چیز دیگری برایم نگفتی. این برایم نشانه‌ی بدی است، هرچند شاید برای تو نشانه‌ی خوبی باشد.»

«می‌تواند برای من هم نشانه‌ی بدی باشد.»

«می‌دانی دلم می‌خواهد از تو چه بپرسم؟ می‌خواهم بدانم همان قدرکه دوستت دارم، مرا دوست داری؟ اما جرأتش را ندارم. می‌دانی چرا همیشه در رابطه با مردها ناکام شده‌ام؟ برای این که فکر می‌کنم همیشه باید باکسی رابطه داشته باشم... فکر می‌کنم این طوری فوق‌العاده و باهوش و جذاب و استثنایی می‌شوم. نیروی اغواگری مجبورم می‌کند بهترین جنبه‌های وجودم را نشان بدهم، و این کمکم می‌کند. از آن مهم‌تر، همزیستی با

خودم برایم خیلی سخت است. اما مطمئن نیستم این بهترین انتخاب باشد.»

«فکر می‌کنی هنوز می‌توانم آن زن را که بی هیچ توضیحی ترکم کرد، دوست داشته باشم؟»

«کتابت را خوانده‌ام. می‌دانم که می‌توانی.»

«می‌خواهی بپرسی که با وجود عشقم به اِستِر، می‌توانم تو را هم دوست داشته باشم؟»

«جرأت نمی‌کنم این سؤال را بپرسم، چون جوابت ممکن است زندگی‌ام را خراب کند.»

«می‌خواهی بدانی آیا قلب یک انسان، می‌تواند فقط عاشق یک نفر نباشد؟»

«این سؤال به اندازه‌ی سؤال قبلی مستقیم نیست، مایلم جوابش را بدهی.»

«فکر می‌کنم می‌تواند. مگر این که یکی از آن‌ها مبدل بشود به...»

«... زهیر. اما می‌خواهم به خاطرت بجنگم، فکر می‌کنم به زحمتش می‌ارزد. مردی که بتواند آن طور عشق بورزد که تو به اِستِر عشق می‌ورزیدی ـ یا می‌ورزی ـ سزاوار احترام و تلاش من است. و فعلاً برای این که نشان بدهم که دلم می‌خواهد کنارم باشی، برای این که نشان بدهم چه‌قدر برایم مهمی، کاری را که از من خواستی انجام می‌دهم، هرچند احمقانه است: می‌روم دنبال این که بفهمم چرا ریل‌های قطار ۴ فوت و ۸/۵ اینچ از هم فاصله دارد.»

صاحب رستوران ارمنی دقیقاً همان کاری را کرده بود که هفته‌ی پیش می‌گفت: حالا به جای سالن انتهای رستوران، تمام رستوران پر شده بود. ماری با کنجکاوی به مردم نگاه می‌کرد، و گاهی به رفتارهای متفاوتشان اشاره می‌کرد.

«چرا بچه‌ها را آورده‌اند این جا؟ خیلی احمقانه است!»

«شاید کسی را ندارند تا بچه‌ها را بگذارند پیشش.»

سرِ ساعتِ نه، آن شش نفر روی سکو آمدند: دو نوازنده با لباس‌های شرقی، و چهار جوان با پیراهن سفید و دامن‌های گرد. سرویس‌دهی به میزها را فوراً قطع کردند و همه ساکت شدند.

میخائیل، باز با صدایی که از خودش نبود، گفت: «در اسطوره‌ی آفرینش مغولی، گوزن و سگ با هم ملاقات می‌کنند. دو موجود با سرشت متفاوت: در طبیعت، سگ وحشی گوزن را می‌کشد و می‌خورد. در اسطوره‌ی مغولی، هر دو درک می‌کنند که برای بقا در محیطی خصمانه، به کیفیت‌های آن دیگری نیاز دارند و باید با هم متحد شوند.

'برای همین، اول باید عشق ورزیدن را بیاموزند. و برای عشق ورزیدن، باید از آن که هستند دست بکشند، وگرنه هرگز نمی‌توانند همزیستی کنند. با گذشت زمان، سگ وحشی کم کم می‌پذیرد که غریزه‌اش که همیشه معطوف به مبارزه برای بقاست،

اکنون هدفی بزرگ‌تر یافته: یافتن کسی که با او جهان را بسازد.»
مکثی کرد.
«وقتی می‌رقصیم، به گرد همان انرژی می‌گردیم که تا درگاهِ بانو صعود می‌کند و با تمام نیروی او به سوی ما باز می‌گردد، همان طور که آب از رودها تبخیر می‌شود، ابر می‌شود و به شکل باران برمی‌گردد. امروز داستان من درباره‌ی چرخه‌ی عشق است:

یک روز صبح، کشاورزی درِ صومعه‌ای را زد. راهب در را باز کرد و کشاورز خوشه‌ی انگورِ بزرگی را به طرفش دراز کرد.
«برادر دربان عزیز، این بهترین محصول تاکستانم است. آمده‌ام تا هدیه‌اش بدهم به شما.»
«ممنونم! الان برای پدر روحانی می‌برمش، حتماً خیلی خوشحال می‌شود.»
«نه، این را برای شما آورده‌ام.»
«برای من؟ من که قابل این هدیه‌ی زیبای طبیعت نیستم!»
«هرموقع در می‌زنم، شما در را باز می‌کنید. وقتی محصولم در خشکسالی نابود شد و به کمک احتیاج داشتم، شما هر روز به من تکه‌ای نان و جامی شراب می‌دادید. دلم می‌خواهد این خوشه‌ی انگور، بخشی از عشق آفتاب و زیبایی باران و معجزه‌ی خدا را به شما برساند.
برادر دربان خوشه را جلویش گذاشت و تمام صبح را به تحسین آن گذراند: واقعاً زیبا بود. برای همین، تصمیم گرفت آن را نزد پدر روحانی ببرد. پدر روحانی همیشه او را با جملات خردمندانه، راهنمایی و تشویق می‌کرد.
پدر روحانی خیلی از انگورها خوشش آمد، اما یادش آمد که یکی از برادرهای صومعه بیمار است. گفت: این خوشه را به او بده. خدا می‌داند، شاید کمی دلش را شاد کند.
اما انگورها مدت زیادی در اتاق برادرِ بیمار نماند. او هم فکر کرد: برادر آشپز از من مراقبت کرده و بهترین غذاهایش را به من داده. مطمئنم این انگورها خوشحالش می‌کند.
وقتی برادر آشپز موقع ناهار جیره‌ی او را آورد، برادر بیمار انگورها را به او داد و گفت:

«مال شماست. شما همیشه با محصولات اهدایی طبیعت در ارتباطید. حتماً می‌دانید با این شاهکار خدا چه بکنید.»
زیباییِ آن خوشه‌ی انگور، برادر آشپز را به حیرت آورد و به دستیارش گفت با دقت در کمال آن انگورها تأمل کند. بعد گفت این انگورها آن قدر زیباست که هیچ‌کس بیش‌تر از برادر خادم و نگهبان انبار ظروف مقدس که خیلی‌ها او را مرد مقدسی می‌دانند، قدرش را نمی‌داند.
برادر خادم هم به نوبه‌ی خود، انگورها را به جوان‌ترین نوآموز داد، تا به او بیاموزد که شاهکارهای خدا در کوچک‌ترین جزئیات آفرینش حضور دارد. وقتی نوآموز انگور را گرفت، قلبش سرشار از عظمت پروردگار شد، چراکه تا آن موقع خوشه‌ی انگوری به آن زیبایی ندیده بود. همان موقع به یاد اولین باری افتاد که به صومعه آمد، و به یاد کسی افتاد که اولین بار در را به رویش گشود؛ او بود که اجازه داد او امروز در میان کسانی باشد که قدرگذاشتن به معجزات را بلد بودند.
برای همین، پیش از غروب، خوشه‌ی انگور را برای برادر دربان برد.
«بخورید و لذت ببرید. شما همیشه این‌جا تنهایید. این انگورها می‌تواند حالتان را جا بیاورد.»
برادر دربان پی برد که آن هدیه به‌راستی در تقدیر نصیب او بوده است. انگورها را دانه دانه مزمزه کرد و شاد خوابید. بدین ترتیب، چرخه بسته شد؛ چرخه‌ای از خوشبختی و شادی، که همیشه گرد کسانی باز می‌شود که در تماس با انرژی عشقند.»

زنی که آلما نام داشت، صفحه‌ی فلزی را به صدا درآورد.
«طبق برنامه‌ی هر پنج‌شنبه، یک داستان عشقی می‌شنویم و بعد داستان‌های ضدعشق هم می‌گوییم. می‌بینیم در سطح چیست، و بعدکم کم به چیزی پی می‌بریم که در عمق است: رسوم و ارزش‌های ما در سطح است. وقتی بتوانیم این سطح را بشکافیم، خودمان را پیدا می‌کنیم. کی شروع می‌کند؟»

چند نفر دست‌شان را بلند کردند، از جمله خود من... که باعث تعجب ماری شد. زمزمه‌ی ساز برخاست، مردم در صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند. میخائیل به زن چشم‌آبی زیبا و قدبلندی اشاره کرد.

زن گفت: «هفته‌ی پیش، به دیدن دوستی رفتم که در کوهستانی نزدیکِ مرز فرانسه، تنها زندگی می‌کند؛ او لذت‌های زندگی را ستایش می‌کند و تا حالا چند بار گفته اگر می‌گویند خردمند است، این خرد را فقط از غنیمت شمردنِ هر دم به دست آورده.

« شوهرم از اول از این فکر خوشش نیامد: او را می‌شناخت و می‌دانست سرگرمی محبوبش بلند کردن زن‌هاست. اما باید با این دوست حرف می‌زدم، بحرانی داشتم که فقط او می‌توانست کمکم کند. شوهرم پیشنهاد کرد پیش یک روان‌شناس بروم، یا به سفر برویم. بحث کردیم، دعوا کردیم، اما با وجود تمام تنش‌ها، به سفر رفتم. دوستم در فرودگاه دنبالم آمد. آن روز عصر صحبت کردیم، شام خوردیم، نوشیدیم، باز هم حرف زدیم، و بعد خوابیدیم. روز بعد بیدار شدم، کمی در اطراف پیاده‌روی کردیم، و بعد دوباره مرا به فرودگاه برگرداند.

« همین که به خانه برگشتم، سؤال و جواب شروع شد. آن مرد تنها بود؟ بله. هیچ زنی با او نبود؟ نه. نوشیدید؟ بله. چرا نمی‌خواهی درباره‌ی ماجرا حرف بزنی؟ اما من که دارم حرف می‌زنم! دوتایی در خانه‌ای مشرف به کوه‌ها، با آن منظره‌ی شاعرانه تنها بودید، مگر نه؟ بله. اما فقط حرف زدید و اتفاق دیگری نیفتاد؟ هیچ اتفاقی نیفتاد. فکر می‌کنی باور می‌کنم؟ چرا باور نکنی؟ طبیعت آدم همین است. اگر مرد و زنی با هم تنها باشند ومشروب بخورند، اگر درباره‌ی مسایل خصوصی با هم صحبت کنند، کارشان به تخت‌خواب می‌کشد!

« حق را به شوهرم دادم. بر خلاف سنت حرکت کرده بودم. هرگز ماجرایی را که گفتم، باور نمی‌کرد، اما واقعیت همان بود. از آن موقع، زندگی‌مان جهنم شده. می‌گذرد، اما رنج بی‌فایده‌ای است، به خاطر این که به ما گفته‌اند: یک مرد و یک زن که از هم خوش‌شان می‌آید، اگر شرایط اجازه دهد، کارشان به تخت‌خواب می‌کشد.»

همه دست زدند. سیگارها روشن شد. صدای دلنگ و دلنگ گیلاس‌ها.

ماری آهسته پرسید: «این دیگر چی است؟ ازدواج درمانیِ جمعی؟»

«بخشی از ملاقات است. هیچ‌کس نمی‌گوید درست است یا غلط، همه فقط داستان می‌گویند.»

«ولی چرا در جمع؟ با این لاابالی‌گری و نوشخواری و سیگار کشیدن؟»

«شاید این طوری سبک‌تر است. و اگر سبک‌تر باشد، آسان‌تر می‌شود. و اگر آسان‌تر باشد، چرا نباید این کار را کرد؟»

«راحت‌تر؟ وسط غریبه‌هایی که ممکن است این داستان را فردا برای شوهر او تعریف کنند؟»

دیگران شروع کرده بودند به صحبت، و نمی‌توانستم برای ماری بگویم که اصلاً مهم نیست: همه آن جا بودند تا از ضدعشق در نقابِ عشق صحبت کنند.

آقایی گفت: «من شوهر این خانمی‌ام که داستانش را گفت.»

ظاهراً نزدیک بیست سال بزرگ‌تر از آن خانم موبور و زیبا بود: «تمام حرف‌هایش درست است. اما چیزی هست که او نمی‌داند و جرأت نداشتم بگویم، اما حالا این کار را می‌کنم.

وقتی همسرم به کوهستان رفت، شب نتوانستم بخوابم، و شروع کردم به فکر و خیال ــ با جزئیات ــ و تصور اتفاقاتی که داشت می‌افتاد. زنم می‌رسد، شومینه را روشن می‌کنند، کتش را در می‌آورد، پلوورش را در می‌آورد، زیرِ پیراهن نازکش چیزی نپوشیده. مرد مطمئناً می‌تواند خیلی چیزها را ببیند.

زنم وانمود می‌کند نگاه او را ندیده. می‌گوید به آشپزخانه می‌رود تا یک بطری دیگر شامپاین بیاورد، و حتا بدون این که برگردد، می‌داند که مرد از سر تا پایش را زیر نظر دارد. برمی‌گردد، درباره‌ی مسایل بسیار خصوصی صحبت می‌کنند، و احساس نوعی همدستی میان‌شان شکل می‌گیرد.

درباره‌ی موضوعی صحبت می‌کنند که زنم را به آن جا کشانده. تلفن همراه زنگ می‌زند ــ منم، می‌خواهم بدانم اوضاع خوب است؟ زنم به مرد نزدیک می‌شود، گوشی را روی گوش او می‌گذارد، هردو به حرف‌های من گوش می‌دهند، یک مکالمه‌ی حساس، چراکه می‌دانم دیگر برای فشار آوردن خیلی دیر است، بهتر است وانمود کنم نگران نیستم، پیشنهاد می‌کنم از کوهستان لذت ببرد، چراکه فردا باید به پاریس برگردد، به بچه‌ها برسد، خرید خانه بکند.

تلفن را قطع می‌کنم، اما می‌دانم آن مرد هم مکالمه‌ام را شنیده. حالا آن دو ــ که روی دو مبل جداگانه نشسته بودند ــ کنار هم نشسته‌اند.

در این لحظه، از فکر و خیال درباره‌ی اتفاقاتِ آن کوهستان دست می‌کشم. بلند می‌شوم، به اتاق بچه‌ها می‌روم، بعد می‌روم کنار پنجره، پاریس را تماشا می‌کنم، و می‌دانید چه می‌بینم؟ که آن فکر به هیجانم آورده. دانستن این که ممکن است زنم، در آن لحظه، در کنار مردی دیگر باشد و با او...

احساس خیلی بدی پیدا می‌کنم. چه طور ممکن است با این خیال به هیجان بیایم؟ روز بعد، با دوتا دوست صحبت کردم؛ البته مثال خودم را نگفتم، اما پرسیدم تا حالا، موقعی که در مهمانی چشم‌های مردهای دیگر به زنشان دوخته شده، احساس کرده‌اند که تحریک شده‌اند؟ هر دو از موضوع طفره رفتند ــ چراکه یک تابو است. اما هردو گفتند فکر این که مردهای دیگر زن آدم را بخواهند، دلپذیر است. از این جلوتر نرفتند. آیا این یک خیال نهانی و مخفی در قلب تمام مردهاست؟ نمی‌دانم. آن هفته جهنم شد، چراکه معنایش را نمی‌فهمم. و از آن جاکه نمی‌فهمم، همسرم را گناهکار می‌دانم که چیزی را در من برانگیخته که تعادل دنیایم را بر هم زده.»

این بار سیگارهای زیادی روشن شد، اما دست نزدند. انگار این موضوع همچنان یک تابو بود، حتا آن جا.

همچنان که دستم را بالا گرفته بودم، فکر کردم آیا با حرف آن مرد موافقم؟ بله، موافق بودم: خودم هم تصویر اِستِر را با سربازها در میدان جنگ تصور کرده بودم، اما حتا جرأت نداشتم این موضوع را به خودم بگویم.

میخائیل به طرفم برگشت و اشاره کرد.

نمی‌دانم چه‌طور همان‌طور که به آن جمعیت نگاه می‌کردم، از جایم برخاستم؛ مردمی که به‌وضوح از داستان آن مرد حیرت‌زده بودند؛ مردی که از فکر تملک زنش توسط مردی دیگر به هیجان آمده بود. هیچ کس توجهی به من نداشت، و این کمکم کرد تا شروع کنم.

«عذر می‌خواهم که مثل آن دو نفر قبل از خودم، نمی‌توانم این‌قدر صریح حرف بزنم، اما حرفی برای گفتن دارم. امروز در ایستگاه قطار بودم، و پی بردم که فاصله‌ی ریل‌های قطار ۱۴۳/۵

سانتیمتر، یا ۴ فوت و ۸/۵ اینچ است. چرا فاصله‌شان این‌قدر عجیب است؟ از دوست‌دخترم خواستم دلیلش را پیدا کند، و نتیجه‌اش این است:

'در آغاز، وقتی اولین واگن‌های قطار را می‌ساختند، از همان معیارهایی استفاده کردند که درساخت کالسکه به‌کار می‌رفت.

'چرا فاصله‌ی چرخ‌های کالسکه این‌قدر بود؟ چون خیابان‌های قدیم مطابق با این فاصله ساخته شده بود و کالسکه‌ها فقط با رعایت این فاصله می‌توانستند رفت و آمد کنند.

'کی تعیین کرده بود که عرض خیابان این قدر باشد؟ و ناگهان برمی‌گردیم به گذشته‌های خیلی دور: رومی‌ها، نخستین مهندسان بزرگ راهساز، این طور تصمیم گرفته بودند. دلیلش چه بود؟ ارابه‌های جنگی را دو اسب می‌راندند ــ و وقتی دو اسب را از نژادی که آن زمان به‌کار می‌رفت، کنار هم بگذاریم، فضایی معادل ۱۴۳/۵ سانتیمتر را اشغال می‌کنند.

'بدین ترتیب، رومی‌های باستان فاصله‌ی ریل‌های قطار امروز را تعیین کرده‌اند، ریل‌هایی که برای مدرن‌ترین قطارهای سریع‌السیر هم به‌کار می‌رود. وقتی مهاجران به ایالات متحده رفتند و شروع کردند به کشیدن خط آهن، فکر نکردند که شاید بهتر باشد این فاصله را تغییر بدهند، و با حفظ همان نسبت کار را ادامه دادند. این موضوع بر ساخت اتوبوس‌های فضایی هم تأثیر گذاشت: نظر مهندس‌های امریکایی این بود که باید مخازن سوخت را بزرگ‌تر بسازند، اما این مخازن در ایالت اوتاه[1] ساخته می‌شد و باید آن‌ها را با قطار به مرکز فضایی فلوریدا می‌رساندند، و تونل‌ها گنجایش شیئی با اندازه‌ی بزرگ‌تر را نداشت: در نتیجه،

1. Utah

مجبور شدند تسلیم نظر رومیان درباره‌ی فاصله‌ی مناسب بین دو ریل بشوند.

'حالا این چه ربطی به ازدواج دارد؟»

مکث کردم. چند نفر اصلاً به ریل‌های قطار علاقه‌ای نداشتند و شروع کردند به حرف زدن با هم. دیگران با دقت زیاد به من گوش می‌دادند ــ ماری و میخائیل هم در میان این افراد بودند.

«کاملاً به ازدواج مربوط است، و همین‌طور به دو داستانی که همین چند لحظه پیش شنیدیم. در یک مقطع تاریخ، یکی پیدا شد و گفت: "وقتی دو نفر ازدواج می‌کنند، وظیفه دارند تا آخر عمر به هم بچسبند. مثل دو تا ریل قطار باید کنار هم حرکت کنید، و تابع این قالب دقیق باشید. حتا اگر گاهی مجبور شدید کمی از هم دورتر یا کمی به هم نزدیک‌تر بشوید، مخالف قاعده عمل کرده‌اید. قاعده این‌طور حکم می‌کند: عاقل باشید، به آینده فکر کنید، و به بچه‌ها. دیگر نمی‌توانید تغییر کنید، باید مثل دو تا ریل قطار باشید: فاصله‌تان از هم همیشه همان است که در ایستگاه شروع بوده، باید این فاصله را در میان راه و تا ایستگاه مقصد حفظ کنید. نمی‌گذارند عشق عوض شود، نه می‌تواند در آغاز زیاد باشد و نه در میانه اجازه دارد کم بشود ــ خطرناک است. یعنی: شوق اولیه‌ی سال‌های اول، حفظ همان فاصله‌ی مشخص، همان کارکرد. شما در خدمت قطار بقای نوع بشرید و به طرف آینده حرکت می‌کنید: بچه‌هایتان فقط در صورتی خوشبخت می‌شوند که همیشه همین طور بمانید: با فاصله‌ی ۱۴۳/۵ سانتیمتر از هم. اگر ناراضی هستید که هیچ چیز هیچ وقت تغییر نمی‌کند، به آن‌ها فکر کنید، به بچه‌هایی که به دنیا آورده‌اید.

'به همسایه‌ها فکر کنید. نشان بدهید که خوشبختید، روزهای یکشنبه کباب درست کنید، تلویزیون نگاه کنید، به جامعه خدمت

کنید. به جامعه فکر کنید: طوری ظاهرسازی کنید که همه فکر کنند میانتان اختلافی نیست. به این طرف و آن طرف نگاه نکنید، ممکن است چشم کسی در چشم‌های شما بیفتد، و این یک وسوسه است، ممکن است منجر به طلاق و بحران و افسردگی بشود.

موقع عکس گرفتن لبخند بزنید. عکس‌ها را در سالن خانه‌تان بگذارید تا همه ببینند. چمن‌های خانه‌تان را بزنید، درباره‌ی ورزش صحبت کنید... از همه مهم‌تر صحبت درباره‌ی ورزش است، تا به‌روز بمانید. وقتی ورزش دیگر کاری از پیش نمی‌برد، درباره‌ی جراحی پلاستیک صحبت کنید. اما هیچ وقت یادتان نرود: یک وقتی این قواعد تثبیت شده و باید به آن‌ها احترام بگذارید. کی این قواعد را گذاشته؟ مهم نیست، هیچ وقت از این سؤال‌ها نپرسید، چراکه این قواعد تا ابد باقی است، حتا اگر با آن موافق نباشید.»

نشستم. چند نفر با هیجان دست زدند، بقیه کمی بی‌تفاوت ماندند، فکر کردم شاید صحبتم زیادی طولانی شده باشد.

زن روی سکو صفحه‌ی فلزی را نواخت.

در حالی که بیرون می‌رفتم تا سیگاری بکشم، به ماری که آن جا نشسته بود، گفتم:

«حالا به نام عشق به بانو می‌رقصند.»

«می‌توانی همین جا سیگار بکشی.»

«باید تنها باشم.»

اوایل بهار بود، اما هوا هنوز خیلی سرد بود. با این وجود، به هوای تازه احتیاج داشتم. این همه داستان‌سرایی برای چه؟ زندگی من و اِستِر به آن شکل نبود که در صحبتم گفتم: مثل دو ریلِ مستقیم و همسو نبودیم که همیشه کنار هم باشند و رفتارشان همیشه درست باشد. فراز و نشیب‌های خودمان را داشتیم، بارها یکی‌مان تهدید کرده بود که برای همیشه می‌رود، اما همچنان با هم زندگی می‌کردیم.

تا دو سال پیش.

یا تا لحظه‌ای که او احساس کرد می‌خواهد بداند چرا خوشبخت نیست.

هیچ کس نباید از خودش بپرسد: چرا خوشبخت نیستم؟ ویروس نابودی همه‌چیز در این سؤال است. اگر این سؤال را از خودمان بپرسیم، بعد می‌خواهیم بفهمیم چه‌چیزی ما را خوشبخت می‌کند. اگر چیزی که خوشبختمان می‌کند، با زندگی فعلی‌مان متفاوت باشد، یا ناگهان عوض می‌شویم، یا خوشبختی‌مان از این هم کم‌تر می‌شود.

و وضع من هم همین بود: دوست‌دختری با شخصیت داشتم و کاری که داشت به نتیجه می‌رسید. احتمالش خیلی زیاد بود که به مرور زمان، تعادل دوباره برقرار شود. بهتر بود خوش می‌گذراندم

و هدیه‌ی زندگی را می‌پذیرفتم، بهتر بود مثل **اِستِر** با زندگی برخورد نمی‌کردم، به چشم‌های دیگران توجه نمی‌کردم، حرف‌های ماری را در خاطر نگه می‌داشتم و کنار او، موجودیت تازه‌ای برای خودم خلق می‌کردم.

نه، نباید این طور فکر کنم. اگر مطابق انتظار مردم واکنش نشان بدهم، برده‌شان می‌شوم. برای جلوگیری از این اتفاق، باید بسیار خویشتن‌دار باشم، چرا که آدم همیشه گرایش دارد کسی را راضی کند... به‌خصوص خودش را. اما اگر این کار را بکنم، علاوه بر **اِستِر**، ماری را هم از دست می‌دهم، و کارم را، و آینده‌ام را، و احترامی را که به‌خاطر گفته‌ها و نوشته‌هایم، برای خودم قایلم.

وقتی دیدم مردم دارند بیرون می‌آیند، برگشتم. میخائیل که لباسش را عوض کرده بود، سر رسید.

«اتفاقی که در رستوران افتاد...»

جواب دادم: «ناراحت نباش. برویم کنار رود سن قدم بزنیم.»

ماری متوجه منظورم شد و گفت امشب باید زود بخوابد و تصمیم گرفت تاکسی بگیرد. از او خواستم ما را تا پل جلو برج ایفل برساند. این طوری می‌توانستم پیاده به خانه برگردم. خواستم از میخائیل محل زندگی‌اش را بپرسم، اما فکر کردم شاید فکر کند به این خاطر پرسیده‌ام که می‌خواهم به چشم خودم ببینم و مطمئن شوم که **اِستِر** با او زندگی نمی‌کند.

در راه، ماری با اصرار از میخائیل می‌پرسید ملاقات یعنی چه، و میخائیل فقط یک جواب می‌داد: راهی برای بازیابی عشق. از فرصت استفاده کرد و گفت از داستان من درباره‌ی ریل‌های قطار خوشش آمده است.

گفت: «عشق به همین شکل از بین رفت. این اتفاق وقتی افتاد که می‌خواستیم قواعد دقیقی برای ابراز عشق وضع کنیم.»

ماری پرسید: «چه موقعی بود؟»

«نمی‌دانم. اما می‌دانم که می‌توانیم این انرژی را برگردانیم. می‌دانم، چون وقتی می‌رقصم، یا وقتی آوا را می‌شنوم، عشق با من صحبت می‌کند.»

ماری نمی‌دانست آوا را می‌شنوم یعنی چه. اما دیگر به پل رسیده بودیم. پیاده شدیم و در شبِ سردِ پاریس شروع کردیم به قدم زدن.

«می‌دانم از آن اتفاق ترسیدی. مهم‌ترین کار این است که زبان طرف را مهار کنی و جلو خفگی‌اش را بگیری. صاحب رستوران این کار را بلد بود، حتماً قبلاً هم در پیتزافروشی‌اش این اتفاق افتاده. پدیده‌ی نادری نیست. اما تشخیص او اشتباه است: من مصروع نیستم. این تماسی با انرژی بود.»

البته که مصروع بود، اما ترجیح دادم حرفش را رد نکنم. سعی داشتم رفتارم عادی باشد. باید شرایط را در اختیار خودم نگه می‌داشتم... برایم عجیب بود که این بار به این راحتی حاضر شد مرا ببیند.

گفت: «به تو احتیاج دارم. باید درباره‌ی اهمیت عشق چیزی بنویسی.»

«همه‌ی مردم اهمیت عشق را می‌دانند. تقریباً همه‌ی کتاب‌ها درباره‌اش نوشته‌اند.»

«پس خواسته‌ام را اصلاح می‌کنم: باید درباره‌ی رنسانس نو چیزی بنویسی.»

«رنسانس نو دیگر چی است؟»

«چیزی شبیه آن‌چه در قرن پانزدهم و شانزدهم در ایتالیا اتفاق افتاد. یعنی موقعی که نوابغی مثل اراسموس* و داوینچی* و میکل‌آنژ*، از محدویت‌ها و فشار قواعد اجتماعی آن دوران، دل بریدند و

برگشتند به گذشته. حالا ما هم داریم مثل آن دوران به گذشته برمی‌گردیم، به زبان جادو، کیمیاگری، کیمیا، فکر مادرخدای، و رسیدن به آزادی، برای انجام کاری که به آن اعتقاد داریم، و نه امر کلیسا یا حکومت. ما هم مثل فلورانس سال ۱۵۰۰، کم کم پی می‌بریم که گذشته، پاسخ‌های آینده را در خودش دارد.

مثلاً همین داستان قطار که خودت گفتی: فکر می‌کنی چند جای دیگر داریم از قالب‌هایی اطاعت می‌کنیم که نمی‌فهمیم؟ حالا که مردم نوشته‌هایت را می‌خوانند، نمی‌توانی در این باره بنویسی؟»

دوباره یادم آمد که باید حرمت خودم را نگه دارم، جواب دادم: «هیچ وقت درباره‌ی موضوع کتاب مذاکره نمی‌کنم. اگر موضوعی جالب باشد، اگر در روح من باشد، اگر کشتی‌ای به نام کلمه مرا به این جزیره ببرد، شاید درباره‌اش بنویسم. اما این هیچ ربطی به جست‌وجوی من به دنبال **اِستِر** ندارد.»

«می‌دانم. نمی‌خواهم برایت شرط بگذارم، فقط پیشنهادی دادم که به نظرم خیلی مهم است.»

«**اِستِر** درباره‌ی **بانک مساعدت** چیزی به تو گفته؟»

«آره. اما موضوع **بانک مساعدت** نیست. موضوع مأموریتی است که به تنهایی از پس آن بر نمی‌آیم.»

«مأموریت تو همین کاری است که در رستوران ارمنی می‌کنی؟»

«رستوران ارمنی فقط بخش کوچکی از مأموریتم است. این کار را روزهای جمعه با گداها هم انجام می‌دهم. روزهای چهارشنبه با کوچ‌نشین‌های نو کار می‌کنیم.»

کوچ‌نشین‌های نو ؟ الان نباید حرفش را قطع می‌کردم؛ میخائیلی که با من حرف می‌زد، دیگر آن میخائیل مغرور

پیتزافروشی نبود، میخائیل پرجذبه‌ی رستوران ارمنی هم نبود، میخائیل متزلزل مراسم امضای کتاب هم نبود. یک آدم عادی بود، یک همنشین، از آن‌هایی که آدم شب‌هایش را در کنار او به بحث درباره‌ی مشکلات دنیا می‌گذراند.

اصرار کردم: «فقط درباره‌ی چیزی می‌توانم بنویسم که واقعاً بر روحم تأثیر بگذارد.»

«می‌خواهی با ما بیایی تا با گداها حرف بزنیم؟»

به یاد حرف اِستِر افتادم که می‌گفت غمی که در چشم‌های گداها می‌بینیم، کاذب است، در حالی که گداها قاعدتاً باید بدبخت‌ترین آدم‌های دنیا باشند.

«بگذار کمی درباره‌اش فکر کنم.»

به موزه‌ی لوور نزدیک شدیم، اما او ایستاد، به دیواره‌ی رودخانه تکیه داد، و با هم مشغول تماشای قایق‌های توریستی شدیم که با چراغ‌های چشم‌آزارشان از رودخانه می‌گذشتند.

گفتم: «ببین چه می‌کنند.» باید به هر شکلی صحبت را ادامه می‌دادم، می‌ترسیدم حوصله‌اش سر برود و تصمیم بگیرد به خانه برگردد. ادامه دادم: «در این قایق‌ها، فقط چیزهایی را می‌بینند که نور روشنشان کرده. وقتی به کشورشان برگشتند، می‌گویند دیگر پاریس را می‌شناسند. فردا می‌روند و تابلو مونالیزا* را تماشا می‌کنند، و بعد می‌گویند لوور را دیده‌اند. اما نه پاریس را می‌شناسند و نه لوور را دیده‌اند. فقط قایق‌سواری کرده‌اند و به تابلویی هم نگاه کرده‌اند، فقط یک تابلو. دیدن یک فیلم پُرنوگرافی با عشق‌بازی چه فرقی دارد؟ همان فرقی که بین تماشای یک شهر است با تلاش برای پی بردن به آن‌چه در آن اتفاق می‌افتد، با رفتن به کافه‌بارها، قدم‌زدن در خیابان‌هایی که در راهنماهای توریستی نیست، گم کردن خود، برای پیدا کردنِ خود.»

«خویشتن‌داری‌ات را تحسین می‌کنم. از قایق‌های رود سن حرف می‌زنی، اما منتظر لحظه‌ی مناسبی تا سؤالی را بپرسی که تو را به طرف من کشیده. حالا دیگر راحت باش. درباره‌ی موضوعی که می‌خواهی، حرف بزن.»

هیچ خشونتی در صدایش نبود. تصمیم گرفتم پیش بروم.

«اِستِر کجاست؟»

«جسمش خیلی دور است، در آسیای میانه. اما روحش خیلی نزدیک است، شب و روز با لبخندش کنار من است، یاد کلمات پرشورش با من است. او بود که مرا به این جا کشاند، یک جوان فقیر ۲۱ ساله‌ی بی‌آینده، که اهالی روستایم فکر می‌کردند یک خطای آفرینشم، بیمارم، و یا جادوگرم و با شیطان عهد بسته‌ام، و مردم شهر فکر می‌کردند کشاورز ساده‌ی جویای کاری هستم.

«آن روز کمی از سرگذشتم برایت گفتم، اما واقعیت این است که زبان انگلیسی‌ام خیلی خوب بود و به عنوان مترجمش شروع کردم به کار. در مرز کشوری بودیم که او باید واردش می‌شد: آمریکایی‌ها داشتند آن جا پایگاه‌های نظامی متعددی می‌ساختند و برای جنگ با افغانستان آماده می‌شدند. گرفتن ویزا غیرممکن بود. کمکش کردم تا قاچاقی از کوه‌ها بگذرد. در آن هفته‌ای که با هم گذراندیم، به من فهماند که تنها نیستم، که مرا درک می‌کند.

«پرسیدم آن قدر دور از خانه چه می‌کند. چند بار جواب‌های انحرافی به من داد، اما بالاخره چیزی به من گفت که احتمالاً به تو هم گفته: دنبال جایی می‌گشت که در آن، خوشبختی پیدا می‌شود. برایش از مأموریتم گفتم. گفتم باید کاری کنم تا انرژی عشق دوباره در زمین پخش شود. در بطن ماجرا، هردو دنبال یک چیز بودیم.

اِستِر به سفارت فرانسه رفت و توانست به عنوان مترجم زبان قزاقی برایم ویزا بگیرد، البته اغلب مردم کشورم روسی حرف می‌زنند. برای زندگی به این جا آمدم. همیشه وقتی از مأموریت‌های خارج از کشورش برمی‌گشت، همدیگر را می‌دیدیم؛ دو بار دیگر با هم به قزاقستان سفر کردیم؛ خیلی به فرهنگ **تنگرها** علاقه‌مند شد، و همین‌طور به مرد کوچ‌نشینی که با او آشنا شده بود و اعتقاد داشت پاسخ همه‌ی سؤال‌ها را دارد.»

می‌خواستم بپرسم **تنگر** چیست، اما باید سؤالم را می‌گذاشتم برای بعد. میخائیل حرف‌هایش را ادامه داد، و در چشم‌هایش دیدم که دلش به اندازه‌ی من برای **اِستِر** تنگ شده.

«در پاریس کاری پیدا کردم. اما او بود که پیشنهاد کرد مردم را هفته‌ای یک بار جمع کنیم. می‌گفت مهم‌ترین عامل در ارتباط همه‌ی انسان‌ها، گفت‌وگوست؛ اما مردم دیگر از حرف زدن دست کشیده‌اند... دیگر جایی جمع نمی‌شوند تا گپ بزنند و حرف‌های هم را بشنوند. به تأتر و سینما می‌روند، تلویزیون تماشا می‌کنند، رادیو گوش می‌دهند، کتاب می‌خوانند، اما به‌ندرت با هم حرف می‌زنند. اگر می‌خواهیم دنیا را عوض کنیم، باید به دورانی برگردیم که جنگجوها دور آتش جمع می‌شدند و قصه می‌گفتند.»

یادم آمد که **اِستِر** می‌گفت در زندگی ما، تمام اتفاقات مهم، بعد از گفت و گوهای طولانی پشت میز یک کافه‌بار، یا موقعی رخ داده که با هم در خیابان و پارک قدم می‌زده‌ایم.

«من بودم که پیشنهاد کردم برنامه‌مان را پنج‌شنبه‌ها برگزار کنیم، چرا که در دین مادری من، پنج‌شنبه‌ها مقدس است. اما او بود که فکر کرد بعضی شب‌ها به اعماق پاریس هم برویم. می‌گفت گداها تنها کسانی‌اند که تظاهر به خوشبختی نمی‌کنند و برعکس، وانمود می‌کنند بدبختند.

کتاب‌های تو را به من داد تا بخوانم. فهمیدم که تو هم، هرچند ناهشیارانه، همان دنیای ما دو نفر را در خیالت داری. فهمیدم تنها نیستم، هرچند فقط من آن آوا را می‌شنوم. کم کم، هرچه افراد بیش‌تری برای ملاقات می‌آمدند، باورم می‌شد که می‌توانم مأموریتم را انجام بدهم و کمک کنم تا انرژی برگردد، هرچند برای این کار لازم بود به عقب برگردیم، به لحظه‌ای که عشق ما را ترک کرد... یا از یاد برد.»

«چرا **اِستِر** مرا ترک کرد؟»

یعنی نباید موضوع را عوض می‌کردم؟ سؤالم میخائیل را کمی ناراحت کرد.

«به خاطر عشق. امروز مثال ریل‌های قطار را زدی: اما او ریلی در کنار تو نبود. از قواعد پیروی نمی‌کرد و فکر می‌کرد تو هم تابع قواعد نیستی. امیدوارم بدانی که او هم دلش برای تو تنگ شده.»

«پس...»

«پس، اگر می‌خواهی پیدایش کنی، می‌توانم بگویم کجاست. خودم هم قبلاً به این فکر بودم که به‌تو بگویم، اما آوا می‌گوید وقتش نیست و هیچ کس نباید مزاحم ملاقات او با انرژی عشق بشود. من به آوا احترام می‌گذارم، آوا از ما محافظت می‌کند: از من، از تو، از **اِستِر**.»

«وقتش کی است؟»

«شاید فردا، یک سال دیگر، یا هرگز... در این صورت باید به تصمیمش احترام بگذاریم. آوا همان انرژی است: برای همین، فقط وقتی دو نفر را به هم می‌رساند که هر دو به‌راستی آماده‌ی آن لحظه باشند. با این وجود، همه‌ی ما سعی می‌کنیم به زور شرایطی را فراهم کنیم... و تنها نتیجه‌اش شنیدن جمله‌ای است که هرگز دوست نداریم بشنویم: ولم کن! کسی که به آوا احترام نگذارد و زودتر یا دیرتر از زمان مقرر برسد، هرگز به خواسته‌اش نمی‌رسد.»

«ترجیح می‌دهم بشنوم ولم کن! تا این که شب و روزم را با زهیر بگذرانم. اگر این حرف را بزنند، دیگر برای من یک خیال پایدار نیست؛ برایم دوباره زنی می‌شود که حالا طور دیگری زندگی و فکر می‌کند.»

«دیگر زهیر نیست، اما خیلی حیف می‌شود. اگر مرد و زنی بتوانند انرژی را تجلی ببخشند، واقعاً به تمام مردها و زن‌های دنیا کمک کرده‌اند.»

«مرا می‌ترسانی. من دوستش دارم. می‌دانی دوستش دارم، می‌گویی او هم هنوز مرا دوست دارد. نمی‌دانم آمادگی یعنی چه، نمی‌توانم طبق انتظاراتی زندگی کنم که دیگران از من دارند... اِستِر هم نمی‌تواند.»

«از گفت‌وگوهایم با او فهمیدم که تو در یک مقطع خودت را گم کرده‌ای. دنیا حول محور تو می‌گشته، فقط تو.»

«درست نیست. او آزاد بود تا راه خودش را خلق کند. بر خلاف میل من تصمیم گرفت خبرنگار جنگی بشود. فکر کرد باید دلیل بدبختی انسان‌ها را کشف کند، اما من بحث می‌کردم که امکان ندارد. یعنی دلش می‌خواست دوباره ریلی بشوم در کنار ریلی دیگر، و آن فاصله‌ی احمقانه را حفظ کنم؟ فقط برای این که رومی‌ها این طور تصمیم گرفته‌اند؟»

«برعکس.»

میخائیل دوباره راه افتاد. دنبالش رفتم.

«باور می‌کنی که من آوایی می‌شنوم؟»

«راستش را بگویم، نمی‌دانم. حالا که این جاییم، بگذار چیزی را نشانت بدهم.»

«همه فکر می‌کنند حمله‌ی صرع است. من هم می‌گذارم همین طور فکر کنند: این طوری راحت‌تر است. اما این آوا از بچگی با من حرف می‌زد، وقتی آن زن را دیدم...»

«کدام زن؟»

«بعد می‌گویم.»

«هروقت چیزی می‌پرسم، می‌گویی: بعد می‌گویم!»

«آوا دارد چیزی به من می‌گوید. می‌دانم مضطرب یا هراسانی. در پیتزافروشی، می‌دانستم آن احساس بادگرم و دیدنِ آن نورها، علامت تماس من با قدرت است. می‌دانستم برای کمک به ما دو نفر آن‌جاست.

«اگر فکر می‌کنی حرف‌هایم فقط هذیان‌های جوان مصروعی است که می‌خواهد از احساسات نویسنده‌ی مشهوری سوءاستفاده کند، فردا نقشه‌ای به تو می‌دهم و رویش علامت می‌زنم که اِستِر کجاست و می‌توانی بروی دنبالش. اما آوا چیز دیگری به ما می‌گوید.»

«می‌شود بپرسم چه می‌گوید؟ یا باز هم بعد می‌گویی؟»

«بعد می‌گویم: هنوز پیامش را درست نفهمیده‌ام.»

«پس قول بده که نقشه و نشانی‌اش را به من بدهی.»

«قول می‌دهم. به نام انرژی ایزدی عشق، قول می‌دهم. چه می‌خواستی نشانم بدهی؟»

به مجسمه‌ای سنگی اشاره کردم: زن جوانی سوار بر اسب.

«این. او آواهایی می‌شنید. وقتی مردم به گفته‌هایش احترام گذاشتند، همه‌چیز بهتر شد. وقتی به گفته‌هایش شک کردند، جهتِ باد پیروزی عوض شد.»

ژاندارک*، دوشیزه‌ی اورلئان، قهرمان جنگ‌های صد ساله، که در هفده سالگی فرمانده‌ی سپاه شد، چراکه... آواهایی می‌شنید، و آواها بهترین استراتژی برای شکست انگلیسی‌ها را به او گفتند. دو سال بعد، به اتهام جادوگری، به مرگ در آتش محکوم شد. در یکی از کتاب‌هایم، از بخشی از بازجویی او استفاده کرده‌ام، در تاریخ ۲۴ فوریه‌ی ۱۴۳۱:

بعد دکتر ژان بئوپر[1] از او پرسید که آیا تازگی آوایی شنیده؟ جواب داد:

– سه بار شنیده‌ام، دیروز و امروز. صبح، موقع نماز مغرب، و موقعی که آوه ماریا را نواختند....

پرسید آیا آن آوا الان هم در اتاق است؟ جواب داد که نمی‌داند، اما با صدای او بیدار شده. در اتاق نیست، اما در قلعه است.

از صدا پرسیده بود چه باید بکند، و صدا به او گفته بود از روی تخت برخیزد و دست‌هایش را به هم بچسباند.

بعد ژاندارک به اسقفی که از او بازجویی می‌کرد، گفت:

ـ شما ادعا می‌کنید قاضی منید. پس بسیار مراقب اعمال خود باشید، چراکه خداوند مرا فرستاده، و شما در خطرید. آوا پیام‌هایی بر من آشکار می‌کند که باید به پادشاه بگویم، اما نه به شما. این آواها که مدت‌هاست می‌شنوم، از سوی خدا می‌آید. از مخالفت با این آواها بیش‌تر می‌ترسم تا از مخالفت با شما.

ـ «منظورت این نیست که...»

ـ «که تو تجسم دوباره‌ی ژاندارکی؟ فکر نمی‌کنم. او فقط نوزده سال زندگی کرد و تو حالا بیست و پنج سالت است. او بر سپاه فرانسه فرماندهی می‌کرد و خودت گفتی که نمی‌توانی حتا بر زندگی خودت فرماندهی کنی.»

برگشتیم و روی دیوار مشرف به رود سن نشستیم.

اصرار کردم: «من به نشانه‌ها اعتقاد دارم. به سرنوشت اعتقاد دارم. اعتقاد دارم که هر روز، انسان‌ها در هر کارشان، این امکان را دارند که بفهمند بهترین تصمیم چیست. فکر می‌کنم شکست خورده‌ام، که زمانی ارتباطم را با زنی که دوست داشتم، از دست داده‌ام. حالا تنها چیزی که می‌خواهم، بستن این حلقه است؛ پس به آن نقشه احتیاج دارم، باید بروم پیشش.»

1. Dr. Jean Beupére

نگاهم کرد، نگاهش باز هم شبیه نگاه کسی بود که در حالت خلسه، بر سکوی رستوران ارمنی حاضر شد. دوباره داشت دچار حمله‌ی تشنج می‌شد... وسط شب، در آن مکان سوت و کور.

«این مکاشفه به من قدرت داد. این قدرت تقریباً مرئی و ملموس است. می‌توانم با آن کنار بیایم، اما نمی‌توانم بر آن غلبه کنم.»

«الان برای این جور حرف‌ها یک کمی دیروقت است. من خسته‌ام، تو هم خسته‌ای. لطفاً آن نقشه و آن نشانی را به من بده.»

«آن آوا... نقشه را فردا شب می‌دهم. کجا می‌توانم بهت برسانمش؟»

نشانی‌ام را دادم، برایم عجیب بود که محل زندگی من و اِستِر را نمی‌دانست.

«تو فکر می‌کنی من با زنت رابطه داشته‌ام؟»

«هیچ وقت این سؤال را نپرسیدم. برایم مهم نیست.»

«اما در پیتزافروشی پرسیدی.»

یادم رفته بود. البته که برایم مهم بود، اما حالا دیگر جوابش برایم اهمیتی نداشت.

چشم‌های میخائیل تغییر کرد. در جیبم دنبال چیزی می‌گشتم تا اگر تشنج کرد، در دهانش بگذارم: اما آرام به نظر می‌رسید و بر خودش مسلط بود.

«همین الان آوا را شنیدم. فردا نقشه را به تو می‌دهم، با توضیحات کامل و برنامه‌ی پروازها. آن را به خانه‌ات می‌آورم. فکر می‌کنم منتظرت است. به نظر من اگر دو نفر، فقط دو نفر، شادتر باشند، دنیا شادتر می‌شود. اما اتفاقاً آوا دارد به من می‌گوید که فردا همدیگر را نمی‌بینیم.»

«فردا فقط با بازیگری که از امریکا آمده، قرار ناهار دارم، نمی‌توانم برنامه را به هم بزنم. اما بقیه‌ی روز منتظرتم.»

«اما آوا این طور گفت.»

«این آوا برایت ممنوع کرده تا در پیدا کردن اِستِر کمکم کنی؟»

«فکر نمی‌کنم. آوا تحریکم کرد تا به مراسم امضای کتابت بیایم. از همان موقع، کم و بیش می‌دانستم اوضاع همان‌طور پیش می‌رود که تا حالا پیش آمده، چراکه زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را خوانده بودم.»

«پس...» تا حد مرگ می‌ترسیدم فکرش را عوض کند: «پس طبق برنامه جلو می‌رویم. از دو بعد از ظهر به بعد، کاملاً آزادم.»

«اما آوا می‌گوید هنوز وقتش نیست.»

«به من قول دادی.»

«بسیار خوب.»

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت فرداشب به خانه‌ی من می‌آید. آن شب آخرین کلماتش این بود: «آوا می‌گوید فقط در موعد مقرر اجازه می‌دهد این اتفاق بیفتد.»

موقعی که به طرف آپارتمانم برمی‌گشتم، تنها آوایی که من می‌شنیدم، صدای اِستِر بود، آن روز که از عشق می‌گفت. و همچنان که مکالمه‌مان را به یاد می‌آوردم، پی بردم که منظورش زندگی مشترک خودمان بوده.

«در پانزده سالگی دیوانه‌ی کشف سکس بودم. اماگناه بود، ممنوع بود. نمی‌فهمیدم چراگناه است: تو می‌فهمی؟ می‌دانی چرا در هر دین و در هرجای دنیا، سکس را موضوعی ممنوع می‌دانند؟ حتا در فرهنگ‌ها و ادیان بدوی؟»

«حالا دیگر به چیزهای پیچیده‌تر فکر می‌کنی. چرا سکس ممنوع است؟»

«به خاطر تغذیه.»

«تغذیه؟»

«هزاران سال پیش، قبایل کوچ می‌کردند و خیلی آزاد عشق‌بازی می‌کردند و بچه‌دار می‌شدند. هرچه جمعیت بیش‌تر می‌شد، احتمال از بین رفتن قبیله هم بالاتر می‌رفت، برای این که غذا نایاب‌تر می‌شد و مجبور بودند سرِ غذا با هم بجنگند. فقط قوی‌ترها می‌ماندند، اما این قوی‌ترها همیشه مرد بودند. و مردها، بدون زن‌ها، راهی برای تولید مثل نداشتند.

بعد یک نفر که دید در قبیله‌ی همسایه این اتفاق افتاده، تصمیم‌گرفت نگذارد این بلا سرِ قبیله‌ی خودش هم بیاید. از خودش داستانی ساخت: از نظر خدایان حرام است که مردها با همه‌ی زن‌ها نزدیکی کنند. فقط یک یا حداکثر دو زن. بعضی‌ها ناتوانی جنسی داشتند، بعضی‌ها عقیم بودند، و بعضی از اعضای

قبیله به دلایل طبیعی بچه نداشتند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست شریک جنسی‌اش را مبادله کند.

همه گمان می‌کردند کسی که فرمان خدایان را به مردم می‌رساند، حتماً باید آدم متفاوتی باشد: نقص عضو، بیماری تشنج‌زا، عطیه‌ی ویژه، هر چیزی که او را از دیگران متمایز کند، چراکه اولین رهبرها این طوری به‌وجود آمدند. چند سال که گذشت، قبیله قوی‌تر شد ــ مردها می‌توانستند غذای همه را برسانند، زن‌ها می‌توانستند تولید مثل کنند، بچه‌ها می‌توانستند به مرور زمان تعداد شکارچی‌ها و تولیدمثل کننده‌ها را زیاد کنند. می‌دانی در ازدواج چه چیزی بیش‌تر از همه به زن لذت می‌دهد؟»

«سکس؟»

«نه‌خیر: غذا. زن بیش‌تر از همه، از تماشای غذا خوردن مردش لذت می‌برد. این لحظه‌ی اوج افتخار زنی است که تمام روز را به فکر تهیه‌ی شام می‌گذراند. شاید دلیلش همین باشد: داستانی نهفته در گذشته، گرسنگی، خطر انقراض، تنازع بقا.»

«دلت بچه می‌خواهد؟»

«نشد، مگر نه؟ چه‌طور چیزی را بخواهم که نمی‌شود؟»

«به نظرت، این می‌توانست زندگی مشترک‌مان را عوض کند؟»

«از کجا می‌دانی؟ دوست‌هایم را می‌بینم: به‌خاطر وجود بچه‌ها خوشبخت‌ترند؟ بعضی‌ها آره، بعضی‌ها نه‌چندان. شاید با بچه‌ها خوشبخت باشند، اما این، رابطه‌ی زن و شوهر را نه بهتر می‌کند و نه بدتر. بازهم فکر می‌کنند بر هم حق تسلط دارند. بازهم خیال می‌کنند وقتی قول داده‌اند تا ابد با هم خوشبخت باشند، باید این قول را تاابد حفظ کنند، حتا به این بها که هر روز بدبختی بکشند.»

«اِستِر، جنگ دارد تأثیر بدی بر تو می‌گذارد. داری با واقعیتی برخورد می‌کنی که با زندگی‌مان در این جا خیلی فرق دارد. بله،

می‌دانم روزی می‌میرم؛ برای همین، هر روز را طوری زندگی می‌کنم که انگار یک معجزه است. اما این باعث نمی‌شود که مدام در فکر عشق و خوشبختی و تغذیه و ازدواج باشم.»

«جنگ نمی‌گذارد فکر کنم. در جنگ فقط وجود دارم، همین. وقتی می‌فهمم هرلحظه ممکن است گلوله‌ی سرگردانی به من بخورد، فکر می‌کنم: چه خوب، پس دیگر لازم نیست دیگر نگران اتفاقات دوران کودکی‌ام باشم. اما این فکر را هم می‌کنم: چه بد، می‌میرم و چیزی از من نمی‌ماند. فقط توانستم زندگی را از دست بدهم، نتوانستم به دنیا زندگی ببخشم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی با هم مشکلی داریم؟ گاهی احساس می‌کنم می‌خواهی چیزی به من بگویی، اما مکالمه پیش نمی‌رود.»

«آره، مشکل داریم. خودمان را مجبور کرده‌ایم که با هم خوشبخت باشیم. تو فکر می‌کنی همه‌چیزت را به من بدهکاری، من فکر می‌کنم وقتی مردی مثل تو کنارم است، باید احساس برتری کنم.»

«همسر من زنی است که دوستش دارم، همیشه متوجه این موضوع نمی‌شوم، آخرش هم از خودم می‌پرسم: "پس کجای کارم اشکال دارد؟"»

«خوشحالم این موضوع را فهمیده‌ای. تو هیچ اشکالی نداری، من هم این سؤال را از خودم پرسیده‌ام، و من هم اشکالی ندارم. مشکل در روش ابراز عشق ماست. اگر قبول کنیم که مشکل این است، می‌توانیم با آن زندگی کنیم و شاد باشیم. زندگی‌مان می‌شود یک مبارزه‌ی همیشگی، و این، فعال و زنده و پرهیجان نگه‌مان می‌دارد و دنیاهای زیادی برای فتح پیش رویمان می‌گذارد. اما فعلاً به طرف نقطه‌ای در حرکتیم که در آن همیشه راحت و

مرفهیم. جایی که عشق از خلق مشکل و تضاد باز می‌ماند، و فقط می‌شود راه حل.»

«چه اشکالی دارد.»

«تمامش اشکال است. احساس می‌کنم انرژی عشق، چیزی که مردم به آن می‌گویند شور، دیگر از جسم و روح من نمی‌گذرد.»

«اما عشق ما چیزی بوده.»

«بوده؟ یعنی کار هر ازدواج باید به این‌جا برسد؟ شور باید جایش را به چیزی به اسم رابطه‌ی پخته بدهد؟ به تو احتیاج دارم. دلم برایت تنگ می‌شود. گاهی حسودی‌ام می‌شود. دوست دارم فکر کنم قرار است با هم شام بخوریم (هرچند تو گاهی هیچ توجهی به غذایت نداری). اما شادی بین ما غایب است.»

«غایب نیست. وقتی از من دوری، دلم می‌خواهد کنارم باشی. پیش خودم خیال می‌کنم وقتی از سفری برگردی یا برگردم، چه حرف‌هایی با هم می‌زنیم. به تو تلفن می‌کنم تا مطمئن شوم اوضاع مرتب است، باید هر روز صدایت را بشنوم. مطمئنم که همین طور عاشقت می‌مانم.»

«برای من هم همین‌طور است، اما وقتی کنار همیم چه اتفاقی می‌افتد؟ بحث می‌کنیم، به خاطر هرچیز کوچکی دعوا می‌کنیم، می‌خواهیم همدیگر را عوض کنیم، می‌خواهیم روش شخصی‌مان را برای دیدن واقعیت، به هم تحمیل کنیم. تو حرف‌های بی‌معنی می‌زنی، من هم همین طور. گاهی در سکوت دلمان، به خودمان می‌گوییم: "آزادی چه خوب است. کاش هیچ تعهدی نداشتم."»

«حق با توست. و در این مواقع سرگشته می‌شوم، چرا که می‌دانم با زنی هستم که می‌خواهم.»

«من هم با مردی هستم که همیشه دلم می‌خواست کنار خودم داشته باشم.»

«فکر می‌کنی می‌توانی این وضع را عوض کنی؟»

«هرچه سنم بالاتر می‌رود، مردهای کم‌تری نگاهم می‌کنند و بیش‌تر فکر می‌کنم: "بهتر است وضع همین طور بماند که هست." مطمئنم که می‌توانم بقیه‌ی عمرم را در این اشتباه بگذرانم. اما هر بار به جنگ می‌روم، می‌بینم عشقی بزرگ‌تر وجود دارد، بسیار بزرگ‌تر از نفرتی که باعث می‌شود آدم‌ها همدیگر را بکشند. در این لحظات، به نظرم می‌رسد که می‌توانم وضع را عوض کنم.»

«نمی‌توانی همیشه در جنگ زندگی کنی.»

«همیشه هم نمی‌توانم در این فضای صلح‌آمیزی زندگی کنم که کنار تو احساس می‌کنم. این زندگی دارد تنها چیزی را که برایم مهم است، نابود می‌کند: رابطه‌ام با تو. حتا اگر عشق همچنان وجود داشته باشد.»

«همین الان، در تمام دنیا، میلیون‌ها نفر همین‌طور فکر می‌کنند، اما شجاعانه مقاومت می‌کنند و می‌گذارند این لحظات افسردگی بگذرد. با یک، دو، سه بحران روبه‌رو می‌شوند، و سرانجام به آرامش می‌رسند.»

«خودت می‌دانی که این طوری خوب نیست. وگرنه نباید کتاب‌هایی را می‌نوشتی که نوشتی.»

با آن بازیگر امریکایی، در پیتزافروشی روبرتو قرار ناهار گذاشته بودم، چراکه باید بی‌درنگ دوباره برمی‌گشتم به آن‌جا، تا تأثیر منفی‌ای راکه احتمالاً بر من گذاشته بود، از بین ببرم. قبل از رفتن، به خدمتکار و سرایدارم گفتم کجا می‌روم. گفتم اگر سرِ ساعت برنگشتم و جوانی چشم‌بادامی آمد و بسته‌ای برایم آورد، حتماً او را به داخل دعوت کنند و از او بخواهند در سالن منتظر بماند و خیلی خوب از او پذیرایی کنند. اگر نمی‌توانست منتظر بماند، از او بخواهند چیزی راکه آورده، به یکی از آن دو نفر بسپارد.

از همه مهم‌تر این بود که نگذارند بدون گذاشتن آن بسته برود!

سوار تاکسی شدم و دستور دادم در تقاطع بلوار سن ژرمن با خیابان سن پره[1] توقف کند. باران ریزی می‌بارید، اما فقط سی متر با رستوران فاصله داشتم... با تابلو مقتصدانه‌اش، با لبخند مهربان روبرتو، که گاهی برای کشیدن سیگار بیرون می‌آمد. از جلو، در سنگ‌فرش پیاده رو، زنی با کالسکه‌ی بچه‌اش به طرفم می‌آمد. برای عبور دو نفر جا نبود، برای همین، از جدول خیابان پایین رفتم تا او بگذرد.

آن موقع بود که، مثل حرکت آهسته، دنیا چرخ بسیار بزرگی زد: آسمان به زمین آمد، زمین به آسمان رفت، جزئیات بخش

1. Saint-Pères

بالایی ساختمان گوشه‌ی خیابان را دیدم... تا حالا بارها از آن جا گذشته بودم و هرگز آن بالا را ندیده بودم. آن احساس حیرت در یادم مانده، بادی که با قدرت در گوشم می‌وزید، و زوزه‌ی سگی در دوردست؛ و بعد همه‌چیز تاریک شد.

با سرعت بسیار زیادی در تونل تاریکی به پیش رانده می‌شدم، در انتهای تونل نوری را می‌دیدم. اما پیش از رسیدن به آخرِ تونل، دست‌هایی نامرئی مرا با سرعت زیادی عقب کشید، و بیدار شدم و در اطرافم سر و صداها و فریادهایی شنیدم: همه‌چیز فقط چند لحظه طول کشیده بود. مزه‌ی خون را در دهانم حس می‌کردم، بوی آسفالت خیس به مشامم می‌خورد، و کمی بعد پی بردم که تصادف کرده‌ام. همزمان هم هشیار بودم و هم ناهشیار. سعی کردم، اما نتوانستم تکان بخورم، شخص دیگری را دیدم که کنارم بر زمین افتاده بود... بویش را حس می‌کردم، عطرش را، فکر کردم شاید همان زنی باشد که با بچه در پیاده‌رو می‌آمد: خدای من!

کسی نزدیک شد تا بلندم کند، فریاد زدم به من دست نزنند، اکنون دست زدن به من خطرناک بود؛ در گفت و گوی بی‌اهمیتی در شبی بی‌اهمیت، شنیده بودم که اگر گردنم شکسته باشد، هر حرکت غلطی می‌تواند تا ابد فلجم کند.

مبارزه کردم تا هشیاری‌ام را حفظ کنم، منتظر دردی بودم که هرگز نیامد، سعی کردم تکان بخورم و فکر کردم بهتر است این کار را نکنم ــ احساس نوعی انقباض و در عین حال رخوت می‌کردم. دوباره خواهش کردم به من دست نزنند، از دور صدای بوق آمبولانس را شنیدم و فهمیدم دیگر می‌توانم بخوابم، دیگر لازم نبود برای نجات زندگی‌ام بجنگم، زندگی‌ام یا از دست رفته بود یا نجات یافته بود. دیگر در اختیار من نبود، در اختیار پزشک‌ها بود و پرستارها و بخت و اقبال، و آن چیز، یعنی خدا.

صدای دختری به‌گوشم رسید ــ اسمش را به من گفت، اما یادم نماند ــ از من می‌خواست آرام باشم و اطمینان می‌داد که نمی‌میرم. دلم می‌خواست حرف‌هایش را باور کنم، خواهش کردم کمی بیش‌تر کنارم بماند، اما او خیلی زود رفت؛ یک چیز پلاستیکی دور گردنم گذاشتند، نقابی بر صورتم گذاشتند، و بعد دوباره خوابیدم، این بار بدون رؤیا.

وقتی به‌هوش آمدم، چیزی جز وزوز گوش حس نمی‌کردم: همه‌چیز در سکوت و تاریکی کامل بود. ناگهان احساس کردم همه‌چیز در هم آمیخت، و مطمئن شدم که دارند تابوتم را می‌برند. داشتند مرا زنده زنده دفن می‌کردند!

سعی کردم به دیوارهای دور و برم بکوبم، اما حتا یک عضله‌ام را نمی‌توانستم تکان بدهم. تا مدتی که ابدیتی به نظرم رسید، احساس کردم مرا به جلو هل می‌دهند، دیگر هیچ چیز در اختیارم نبود. بعد تمام نیرویی را که برایم مانده بود جمع کردم، فریادی کشیدم، که در آن فضای بسته طنین انداخت، به گوش‌های خودم برگشت و نزدیک بود گوش‌هایم را کر کند... اما می‌دانستم با آن فریاد نجات یافته‌ام، چرا که کمی بعد، زیرِ پاهایم نوری ظاهر شد: فهمیده بودند که نمرده‌ام!

کمی بعد، آن نور ــ نور مبارکی که مرا از بدترین شکنجه‌ها، یعنی خفگی، نجات داد ــ به‌تدریج تمام بدنم را روشن کرد، سرانجام درِ تابوت را برداشتند، عرق سرد می‌ریختم، درد شدیدی احساس می‌کردم، اما راضی و سبک بودم، به اشتباه‌شان پی برده بودند و برگشتن به این دنیا چه شادی‌آور بود!

سرانجام نور به چشم‌هایم رسید: دست نرمی دستم را گرفت، چهره‌ای فرشته‌وار، عرق پیشانی‌ام را پاک کرد.

چهره‌ی فرشته‌وار با موهای بور و لباس سراسر سفید گفت: «نگران نباشید. من فرشته نیستم، شما هم نمرده‌اید، این هم تابوت نیست، یک دستگاه رزنانس مغناطیسی (MRI) است تا ببینیم چه اتفاقی برایتان افتاده. ظاهراً موضوع جدی نیست، اما باید این جا تحت نظر بمانید.»

«جایی‌ام نشکسته؟»

«خراش‌های سطحی وسیع. آینه‌ای برایتان می‌آورم. البته از دیدن قیافه‌تان وحشت می‌کنید: اما تا چند روز دیگر خوب می‌شوید.»

سعی کردم بلند شوم، با مهربانی مانعم شد. و بعد درد بسیار شدی در سرم احساس کردم، و نالیدم.

«تصادف کرده‌اید، طبیعی است، مگر نه؟»

به زحمت گفتم: «فکر می‌کنم دارید فریبم می‌دهید. من آدم بالغی هستم، زندگی خوبی داشته‌ام، می‌توانم بدون ترس بعضی خبرها را بشنوم. انگار سرم دارد می‌ترکد.»

دو پرستار از راه رسیدند و مرا روی برانکار گذاشتند. متوجه شدم که یک گردن‌بند ارتوپدی دور گردنم گذاشته‌اند.

فرشته گفت: «چند نفر می‌گفتند از آن‌ها خواسته‌اید تکانتان ندهند. فکر خوبی بوده. باید مدتی با این گردن‌بند سر کنید، اما اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفتد ــ هیچ وقت نمی‌توانیم از عوارض مطمئن باشیم ــ به زودی کل ماجرا برایتان می‌شود یک وحشت بزرگ، و همین‌طور یک خوش‌اقبالی بزرگ.»

«چند وقت؟ نمی‌توانم این جا بمانم.»

هیچ کس جوابم را نداد. بیرون اتاق رادیولوژی، ماری با لبخند منتظرم بود. ظاهراً پزشک‌ها گفته بودند مشکل جدی ندارم. دستش را روی موهایم حرکت داد، و وحشتی را که با دیدن چهره‌ام به او دست داده بود، پنهان کرد.

آن گروه کوچک، در راهرو بیمارستان به‌راه افتاد ــ ماری، دو پرستار که برانکار را می‌بردند، و فرشته‌ی سفیدپوش. سردردم مدام بیش‌تر می‌شد.

«پرستار، سرم...»

«من پرستار نیستم. فعلاً پزشک شما هستم، منتظریم تا پزشک شخصی‌تان بیاید. در مورد سرتان نگران نباشید: به خاطر یک ساز و کار دفاعی، بدن تمام رگ‌های خون‌رسان را در لحظه‌ی تصادف مسدود می‌کند تا جلو خون‌ریزی را بگیرد. وقتی متوجه شد که دیگر خطری نیست، رگ‌ها دوباره باز می‌شود، خون دوباره به جریان می‌افتد و این درد به خاطر آن است. همین. به هر شکل، اگر بخواهید می‌توانم چیزی برای خواب به شما بدهم.»

نخواستم. و همان‌طور که از گوشه‌ی تاریکی در روحم بیرون می‌آمدم، به یاد جمله‌ای افتادم که روز پیش شنیده بودم:

آوا می‌گوید فقط در موعد مقرر اجازه می‌دهد این اتفاق بیفتد.

ممکن نبود بداند. امکان نداشت سراسرِ آن پیشامدِ تقاطع خیابان سن ژرمن با سن پره، حاصل یک توطئه‌ی کیهانی باشد؛ امکان نداشت خدایان از پیش این اتفاق را رقم زده باشند. خدایان در این شرایط خطرناک دنیا که همه‌چیز داشت نابود می‌شد، باید دغدغه‌های مهم‌تری می‌داشتند. اما همه‌ی کارشان را گذاشته بودند کنار تا فقط مانع ملاقات من با **زهیر** بشوند؟ هیچ احتمالش نبود که آن جوان آینده را پیش‌گویی کند، مگر آن که... به‌راستی آوایی را می‌شنید، برنامه‌ای در کار بود و ماجرا بسیار مهم‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.

آن وضع کم‌کم فراتر از تحملم می‌شد: لبخند ماری، امکان این که یک نفر آوایی را بشنود، دردی که مدام بیش‌تر می‌شد.

«خانم دکتر، نظرم را عوض کردم، می‌خواهم بخوابم، نمی‌توانم درد را تحمل کنم.»

خانم دکتر چیزی به یکی از پرستارها که برانکار را می‌آورد، گفت، پرستار رفت و پیش از این که به اتاقم برسم، برگشت. سوزش و دردی در بازویم احساس کردم، و خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، می‌خواستم دقیقاً بدانم چه اتفاقی افتاده، آیا زنی که کنارم بود، جان سالم به در برده، و برای بچه‌اش چه اتفاقی افتاده. ماری گفت باید استراحت کنم، اما دکتر **لوییت**[1]، پزشک و دوستم آمده بود و به نظر او مشکل مهمی نداشتم. یک موتورسیکلت با من تصادف کرده بود: کسی که روی زمین افتاده بود و دیدم، جوان موتورسیکلت سوار بود که او را هم به همین بیمارستان آورده بودند. او هم مثل من شانس آورده بود و فقط خراش‌های سطحی برداشته بود. پلیس خیلی زود بعد از تصادف بازرسی‌هایش را انجام داد و اعلام کرد موقع تصادف، من وسط خیابان بوده‌ام و بنابراین، من بودم که زندگی موتورسوار را به خطر انداخته بودم.

به عبارت دیگر، ظاهراً از همه نظر من مقصر بودم، اما جوان موتورسوار تصمیم گرفته بود شکایتی نکند. ماری به دیدنش رفته بود، کمی با هم صحبت کرده بودند، پی برده بود که او مهاجر است و قاچاقی کار می‌کند، و ترسیده بود چیزی به پلیس بگوید. جوان بیست و چهار ساعت بعد از بیمارستان مرخص شده بود، از آن جا که موقع تصادف کاسکت بر سر داشت، خطر ضربه‌ی مغزی به شدت کاهش یافته بود.

1. Louit

«دکتر، می‌گویی بیست و چهار ساعت بعد مرخص شد؟ منظورت این است که من بیش‌تر از یک روز این جا بوده‌ام؟»

«سه روز. بعد از این که از ام.آر.آی برگشتی، دکتر بیمارستان به من تلفن کرد تا اجازه بدهم از داروهای خواب‌آور استفاده کند. به نظرم رسید که حتماً خیلی عصبی و ناراحت و غمگینی، اجازه دادم این کار را بکند.»

«حالا چه می‌شود؟»

«در واقع، دو روز دیگر در بیمارستان، و سه هفته با این گردن‌بند طبی: چهل و هشت ساعت بحرانی دیگر گذشته. اما باز هم ممکن است بخشی از بدنت سازش نکند و مشکلی پیش بیاید. اما بهتر است موقعی به این موضوع فکر کنیم که وضع اضطراری پیش می‌آید. نمی‌ارزد زودتر رنج بکشیم.»

«یعنی هنوز ممکن است بمیرم؟»

«همان طور که خودت حتماً خیلی خوب می‌دانی، ممکن نیست، همه‌ی ما حتماً می‌میریم.»

«منظورم این است که هنوز ممکن است به خاطر این تصادف بمیرم؟»

دکتر لوییت مکثی کرد.

«بله. همیشه ممکن است لخته‌ای در کار باشد و دستگاه‌های تصویربرداری نتوانند تشخیصش بدهند، هر لحظه ممکن است این لخته از جایش کنده شود و آمبولی کند. همیشه ممکن است که یک سلول دیوانه شود و سرطان ایجاد شود.»

ماری حرفش را قطع کرد: «دکتر، نباید از این حرف‌ها بزنید.»

«ما پنج سال است با هم دوستیم. او از من پرسید، من هم جوابش را می‌دهم. حالا دیگر معذرت می‌خواهم، باید به مطبم

برگردم. علم پزشکی آن طور نیست که فکر می‌کنید. در دنیای شما، اگر پسربچه‌ای برای خریدن پنج سیب از خانه بیرون برود و با دو سیب برگردد، نتیجه می‌گیرید که حتماً سه تا سیب را خورده.

«در دنیای من احتمالات دیگری هم وجود دارد: شاید آن‌ها را خورده باشد، شاید هم از او دزدیده باشند، شاید پولش برای خرید پنج سیب کافی نبوده، شاید آن‌ها را در راه گم کرده، شاید کسی گرسنه بوده و پسرک تصمیم گرفته سیب‌هایش را با او تقسیم کند، و غیره. در دنیای من همه‌چیز ممکن است، همه‌چیز نسبی است.»

«درباره‌ی صرع چه می‌دانید؟»

ماری بی‌درنگ فهمید منظورم میخائیل است و احساس ناخوشایندی در چهره‌اش ظاهر شد و بی‌درنگ گفت فیلم‌برداری دارد و باید برود.

اما دکتر لوییت، هرچند عذر خواسته بود و می‌خواست برود، ماند تا جواب سؤالم را بدهد.

«صرع فعالیت بیش از حد تکانه‌های الکتریکی در منطقه‌ی خاصی از مغز است که منجر به تشنج با شدت کم یا زیاد می‌شود. در این مورد هیچ نتیجه‌گیری مطالعاتی قطعی نداریم، اعتقاد دارند که حملات عصبی زمانی شروع می‌شود که شخص تحت فشار عصبی زیاد باشد. پس نگران نباش: هرچند ممکن است یک فرد مبتلا به صرع، اولین علایم را در هر سن و سالی بروز بدهد، اما صرع به ندرت در اثر تصادف با موتورسیکلت به وجود می‌آید.»

«دلیلش چی است؟»

«من متخصص نیستم، اما اگر بخواهی، می‌توانم اطلاعات لازم را به دست بیاورم.»

«بله، می‌خواهم. سؤال دیگری هم دارم، اما لطفاً فکر نکن مغزم در اثر تصادف تکان خورده. ممکن است بیماران صرعی صداهایی بشنوند و بتوانند آینده را پیش‌گویی کنند؟»

«کسی این تصادف را پیش‌بینی کرده؟»

«دقیقاً این را نگفت. اما من این طور فهمیدم.»

«عذر می‌خواهم، اما دیگر نمی‌توانم بمانم، می‌توانم ماری را هم با ماشینم ببرم. در مورد صرع، تحقیق می‌کنم.»

در آن دو روز که ماری نبود، با وجود ترسی که هنوز بعد از آن تصادف در من مانده بود، **زهیر** دوباره فضا را اشغال کرد. می‌دانستم اگر آن جوان واقعاً به وعده‌اش عمل کرده باشد، الان در خانه پاکتی منتظرم است، با نشانی **اِستِر**... اما حالا دیگر می‌ترسیدم.

آیا میخائیل در مورد آن آوا راست می‌گفت؟

سعی کردم جزئیات را به خاطر بیاورم: از جدول پایین آمدم، ناخودآگاه نگاه کردم، دیدم اتومبیلی می‌آید، اما متوجه شدم که فاصله‌ی مطمئنی دارد. با این وجود کسی به من زد، شاید آن موتورسیکلت بود که با سرعت از آن اتومبیل سبقت گرفت و از میدان دید من بیرون بود.

من به نشانه‌ها اعتقاد دارم. بعد از جاده‌ی سانتیاگو، همه‌چیز کاملاً عوض شد: چیزی که باید بیاموزیم، همیشه جلو چشم‌های ماست، کافی است با احترام و دقت به اطراف نگاه کنیم تا کشف کنیم که خدا می‌خواهد ما را کجا ببرد و بهترین قدمی که باید در این لحظه برداریم، چیست. همچنین آموختم که به مسایل اسرارآمیز احترام بگذارم: همان طور که اینشتین می‌گفت، خدا در مورد کیهان داده‌پردازی نمی‌کند، همه‌چیز به هم متصل و دارای معنی است. هرچند این معنا تقریباً همیشه پنهان می‌ماند، اما ما وقتی می‌توانیم بفهمیم که به مأموریت حقیقی‌مان بر روی زمین

نزدیک شده‌ایم که رفتاری که در قبال آن مأموریت می‌کنیم، آغشته به انرژی شوق باشد.

اگر چنین است، همه‌چیز درست است. اگر چنین نیست، بهتر است خیلی زود مسیرمان را عوض کنیم.

وقتی در مسیر درست قرار داریم، از نشانه‌ها پیروی می‌کنیم، و گاهی قدمی به اشتباه بر می‌داریم، الوهیت به یاری ما می‌آید و مانع خطاکردن ما می‌شود. آیا آن تصادف یک نشانه بود؟ آیا میخائیل، آن روز، نشانه‌ای دریافت کرده بود که مخاطبش من بودم؟

به این نتیجه رسیدم که پاسخ این سؤال، "آری" است.

و شاید به همین دلیل بود، شاید به خاطر این که سرنوشتم را پذیرفتم و گذاشتم آن نیروی عظیم‌تر هدایتم کند، در پایان آن روز، متوجه شدم که **زهیر** کم کم شدتش را از دست می‌دهد. می‌دانستم تنها کاری که باید بکنم، بازکردن یک پاکت، خواندن نشانی او، و حرکت به سمت خانه‌ی اوست.

اما نشانه‌ها اعلام کرده بودند هنوز وقتش نیست. اگر **اِستر** به‌راستی آن قدر که تصور می‌کردم در زندگی‌ام مؤثر بود، اگر همچنان مرا دوست داشت (آن طور که آن جوان می‌گفت)، چرا باید به زور شرایطی را فراهم می‌کردم که دوباره وادارم کند همان خطاهای گذشته‌ام را تکرار کنم؟

چه‌طور باید از تکرارشان پرهیز کنم؟

با شناخت بهتر خودم، شناخت آن‌چه عوض شده بود و این طور ناگهانی، راهی را که همواره شاد بود، به شدت قطع کرده بود.

این کافی بود؟

نه، باید **اِستر** را هم می‌شناختم ــ در تمام دورانی که با هم زندگی کرده بودیم، او چه تغییراتی کرده بود؟

آیا پاسخ به این دو سؤال کافی بود؟

سؤال سومی هم بود: چرا سرنوشت ما را کنار هم گذاشته بود؟

در آن اتاق بیمارستان وقت زیادی داشتم و فصل‌بندی کلی دوباره‌ای درمورد زندگی‌ام انجام دادم. همیشه هم دنبال ماجراجویی بودم و هم امنیت... هرچند می‌دانستم این دو با هم ترکیب نمی‌شود. از عشقم به **اِستر** مطمئن بودم، اما به سرعت عاشق زن‌های دیگر می‌شدم، فقط به خاطر این که بازی اغواگری جالب‌ترین بازی دنیاست.

آیا توانسته بودم عشقم را به زنم نشان بدهم؟ شاید زمانی توانسته بودم، اما نه همیشه. چرا؟ گمان می‌کردم لازم نیست، فکر می‌کردم او حتماً می‌داند، نباید در مورد احساسات من شک کند.

یادم آمد که سال‌ها پیش، کسی از من پرسید خصوصیت مشترک تمام معشوقه‌هایی که در زندگی سر راهم آمده‌اند، چیست. جوابش آسان بود: **من**. و با فهمیدن این، فهمیدم به دنبال شخص مناسب، چه‌قدر وقت تلف کرده‌ام... زن‌ها عوض می‌شدند، من همان طور می‌ماندم و از آن‌چه می‌توانستیم با هم تجربه کنیم، استفاده نمی‌کردم. معشوقه‌های زیادی داشتم، اما همیشه منتظر شخص مناسب بودم. کنترل می‌کردم، کنترل می‌شدم، و رابطه‌مان فراتر از این نمی‌رفت... تا این که **اِستر** از راه رسید و چشم‌انداز را کاملاً عوض کرد.

حالا دیگر با محبت به همسر سابقم فکر می‌کردم: دیگر یافتنِ او و فهمیدنِ دلیلِ این غیبت ناگهانی و بی‌توضیحش، برایم یک وسواس نبود. هرچند زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن رساله‌ای واقعی در مورد زندگی زناشویی‌ام بود، اما مهم‌تر از این، اقرارنامه‌ای بود که برای خودم نوشته بودم: می‌توانستم عشق بورزم، می‌شد دل من برای کسی تنگ شود. **اِستر** سزاوار چیزی

بسیار بیش‌تر از کلمات بود؛ اما همین کلمات، کلمات ساده، هرگز وقتی با هم بودیم، بر زبانم نیامده بود.

همیشه باید بدانیم چه موقعی به آخر کار رسیده‌ایم. بستن حلقه‌ها، بستن درها، پایان دادن به فصل‌های داستان... مهم نیست چه نامی بر آن بگذاریم؛ مهم این است که لحظه‌هایی از زندگی را که دیگر گذشته، پشت سر بگذاریم. کم کم پی می‌بردم که نمی‌توانم به گذشته برگردم، نمی‌توانم کاری کنم تا همه‌چیز دوباره مثل قبل شود: آن دو سال که پیش‌تر برایم به جهنمی بی‌انتها می‌مانست، اکنون کم کم معنای واقعی‌اش را نشانم می‌داد.

و این معنا بسیار عظیم‌تر از زندگی زناشویی‌ام بود: تمام مردها، تمام زن‌ها، با انرژی‌ای که بسیاری آن را عشق می‌نامند، به هم پیوسته‌اند، و این در حقیقت ماده‌ی اولیه‌ای است که تمام کیهان با آن ساخته شده. نمی‌توان این انرژی را دستکاری کرد... اوست که به‌نرمی ما را هدایت می‌کند و تمام آموزه‌های ما برای زندگی، در آن نهفته است. اگر سعی کنیم آن را به میل خودمان مهار و هدایت کنیم، نومید و ناکام و فریب‌خورده بر جا می‌مانیم... چرا که او آزادی و رستگاری است.

بقیه‌ی زندگی‌مان را به صحبت می‌گذرانیم که فلان کس یا فلان چیز را دوست داریم، حال آن‌که در واقع فقط رنج می‌بریم؛ چرا که به جای پذیرفتن نیروی عشق، سعی می‌کنیم آن را کاهش دهیم، تا در جهان مطلوب خودمان جا بگیرد.

هرچه بیش‌تر به این می‌اندیشیدم، زهیر بیش‌تر نیرویش را از دست می‌داد و بیش‌تر به خودم نزدیک می‌شدم. خودم را برای کاری طولانی آماده کردم که نیازمند سکوت، تمرکز و مراقبه، و پایداری زیاد بود. این تصادف کمکم کرد بفهمم که نمی‌توانم به

زور چیزی را تحمیل کنم که هنوز زمان دوختن آن نرسیده است.

گفته‌ی دکتر لوییت یادم آمد: بعد از چنین ضربه‌ای، احتمال دارد مرگ هر لحظه از راه برسد. اگر این‌طور بود چه؟ اگر تا ده دقیقه‌ی دیگر قلبم از تپش باز می‌ماند چه؟

پرستاری شامم را به اتاق آورد. پرسیدم:

«تا حالا به مراسم خاک‌سپاری‌تان فکر کرده‌اید؟»

جواب داد: «نگران نباشید. زنده می‌مانید. حال و روزتان خیلی بهتر است.»

«نگران نیستم. می‌دانم زنده می‌مانم، آوایی به من گفته زنده می‌مانم.»

فقط به خاطر این از آوا حرف زدم که می‌خواستم سربه‌سرش بگذارم. مرد پرستار با بی‌اعتمادی نگاهم کرد، فکر می‌کرد حتماً موقع آن است که دوباره معاینه‌ام کنند و مطمئن شوند که مغزم واقعاً ضربه نخورده.

ادامه دادم: «می‌دانم زنده می‌مانم. شاید یک روز، شاید یک سال، یا سی چهل سال دیگر. اما روزی، با وجود تمام پیشرفت‌های علمی، این دنیا را ترک می‌کنم و به خاکم می‌سپرند. الان داشتم به این فکر می‌کردم، و می‌خواهم بدانم شما هم تا حالا به این موضوع فکر کرده‌اید؟»

«هرگز. و نمی‌خواهم فکر کنم؛ در واقع چیزی که بیش‌تر از همه مرا می‌ترساند، دقیقاً دانستن همین است که همه‌چیز تمام می‌شود.»

«چه بخواهید و چه نخواهید، چه موافق باشید و چه مخالف، این حقیقتی است که هیچ‌کس از آن فراری ندارد. چه‌طور است کمی درباره‌ی این موضوع گپ بزنیم؟»

گفت: «باید به بیمارهای دیگر سر بزنم.» غذا را روی میز گذاشت و با تمام سرعت بیرون رفت، انگار می‌خواست فرار کند. نه از من، بلکه از کلمات من.

اگر پرستار نمی‌خواست اشاره‌ای به موضوع بکند، چه‌طور بود که تنها من این فکر را داشتم؟ به یاد قطعاتی از شعری افتادم که در کودکی آموخته بودم:

آن‌گاه که فاجعه برآید بر آدمیان،
شاید که بمانم برجای هراسان،
و شاید گویم لبخندزنان:
روزم نیک بود، شب بیاید خرامان،
کشتزارم کشت کرده است،
سفره‌ام پربار،
هرچیز به‌جای خویش است، ای یاران.

کاش همین‌طور بود: کاش همه‌چیز سر جای خودش بود. گورنوشته‌ام چه بود؟ من و اِستِر بارها وصیت‌نامه‌نوشته بودیم، که در آن، درکنار مسایل دیگر، انتخاب کرده بودیم جسدمان را بسوزانند. قرار بود خاکستر مرا در جایی به نام سِورِیرو[1] در جاده‌ی سانتیاگو به باد بسپرند، و قرار بود خاکستر او را در دریا بریزند. پس دیگر لازم نبود سنگ قبری داشته باشم و گورنوشته‌ای.

اما می‌توانستم جمله‌ای انتخاب کنم؟ اگر سنگ قبری داشتم، می‌خواستم روی آن بنویسند:

«او زمانی مرد که هنوز زنده بود.»

شاید جمله‌ی متناقضی باشد. اما خیلی‌ها را می‌شناختم که دیگر از زنده بودن دست کشیده بودند، هرچند همچنان کار می‌کردند، می‌خوردند، و فعالیت‌های اجتماعی همیشگی‌شان را انجام می‌دادند. به شکلی خودکار، همه کار می‌کردند و لحظه‌ی جادوییِ همراه با هر روز را درک نمی‌کردند، مکث نمی‌کردند تا به معجزه‌ی زندگی بیندیشند، نمی‌فهمیدند که ممکن است هر دقیقه، آخرین دقیقه‌ی زندگی آن‌ها بر زمین باشد.

راهی برای توضیح این موضوع به مرد پرستار نداشتم... البته بیش‌تر به خاطر آن‌که مرد دیگری برای بردن ظرف غذایم به اتاق آمد. مرد بی‌درنگ شروع کرد به حرف زدن با من، شاید از پزشک دستور داشت. پرسید اسمم را به خاطر دارم؟ می‌دانم در چه سالی هستیم؟ اسم رئیس جمهور امریکا چیست؟ و سؤال‌های دیگری که فقط موقع معاینه‌ی آدم برای تعیین میزان سلامت ذهنی و مغزی معنی دارد.

تمام این سؤال‌ها به خاطر آن‌که سؤالی کرده بودم که هر انسانی باید بپرسد: آیا تا به حال به خاک‌سپاری خود فکر کرده‌اید؟ شما که می‌دانید دیر یا زود خواهید مرد!

آن شب، با لبخند به خواب رفتم. **زهیر** داشت ناپدید می‌شد، **اِستِر** داشت بر می‌گشت، و... اگر قرار بود امروز بمیرم، با وجود تمام اتفاقاتی که در زندگی‌ام افتاده بود، با وجود خطاهایم، ناپدید شدن زن محبوبم، بی‌انصافی‌هایی که کرده بودم یا در حقم کرده بودند، تا لحظه‌ی مرگ زنده مانده بودم، و با تمام قطعیت می‌توانستم ادعا کنم:

روزم نیک بود، شب بیاید خرامان...

---

۱. Cebreiro : سوریرو جایی است که قهرمان داستانِ «خاطرات یک مغ» از همین نویسنده، به اشراق می‌رسد. (م.)

دو روز بعد به خانه برگشتم. ماری ناهار را آماده کرده بود، به توده‌ی نامه‌های روی میزم نگاهی انداختم. آیفون اتاقم به صدا در آمد و سرایدار گفت بسته‌ای که هفته‌ی پیش منتظرش بودم، رسیده و حتماً روی میزم است.

تشکر کردم. اما با وجود تمام خیالات قبلی‌ام، دوان دوان نرفتم تا بازش کنم. ناهار خوردم، از ماری پرسیدم از فیلم‌برداری چه خبر، او می‌خواست برنامه‌ام را بداند... با آن گردن‌بند طبی دیگر نمی‌توانستم هر وقت دلم خواست بیرون بروم. گفت اگر لازم باشد، هرچه‌قدر باید، پیش من می‌ماند.

«باید برنامه‌ای برای یک شبکه‌ی تلویزیونی کره‌ای اجرا کنم. اما می‌توانم عقبش بیندازم، یا حتا به همش بزنم. البته اگر بخواهی کنارت بمانم.»

«می‌خواهم کنارم باشی، و خیلی خوشحال می‌شوم که بدانم نزدیک منی.»

لبخند زد. فوراً گوشی تلفن را برداشت، به شرکتش زنگ زد و از آن‌ها خواست قرارهایش را تغییر بدهند. گفت‌وگویش را گوش دادم: «نگو بیمارم، من خرافاتی‌ام، هر وقت این بهانه را می‌آورم، کارم به بستر بیماری می‌کشد؛ بگو باید از کسی مراقبت کنم که دوستش دارم.»

کارهای فوری زیادی داشتم: مصاحبه‌های عقب‌افتاده، دعوت‌نامه‌های بی‌جواب مانده، نامه‌های تشکر برای پیام‌های تلفنی و دسته‌گل‌هایی که برایم فرستاده بودند، باید مطالبی می‌نوشتم، برای چند کتاب مقدمه می‌نوشتم، چند توصیه‌نامه می‌نوشتم. ماری تمام روز را در تماس با نماینده‌ی ادبی‌ام گذراند و با هم برنامه‌ی کاری‌ام را تغییر دادند تا هیچ برنامه‌ای نادیده نماند. هر شب در خانه شام می‌خوردیم، مثل هر زوج دیگری، از چیزهایی حرف می‌زدیم که گاهی جالب بود و گاهی پیش‌پاافتاده. موقعِ یکی از همین شام‌ها بود که بعد از نوشیدن چند گیلاس شراب، گفت به نظرش من عوض شده‌ام.

گفت: «ظاهراً نزدیک شدن به مرگ، تو را کمی به طرف زندگی کشانده.»

«برای همه‌ی آدم‌ها همین طور است.»

«اما اگر اجازه بدهی، باید بگویم ــ نمی‌خواهم بحث کنم، حسادتی هم ندارم ــ از وقتی به خانه برگشته‌ای، حرفی از اِستِر نزده‌ای. قبلاً هم بعد از نوشتنِ زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن ، همین اتفاق افتاد. این کتاب مثل یک جور درمان عمل کرد، که متأسفانه دوام کمی داشت.»

«منظورت این است که شاید این تصادف به مغزم صدمه زده باشد؟»

هرچند خشونتی در لحنم نبود، اما تصمیم گرفت موضوع را عوض کند و شروع کرد به گفتنِ این که موقع سفر با هلیکوپتر از موناکو به کَن، خیلی ترسیده. آخرِ شب، موقع خواب، با وجود مشکلات ناشی از گردن‌بند طبی‌ام، به هم عشق ورزیدیم... با تمام مشکلات، عشق می‌ورزیدیم و خودمان را بسیار نزدیک به هم احساس می‌کردیم.

تا چهار روز بعد، توده‌ی عظیم کاغذهای روی میزم ناپدید شد. تنها پاکت بزرگ و سفیدی ماند، با نام و شماره‌ی آپارتمان من. ماری خواست بازش کند، اما گفتم لازم نیست، می‌تواند منتظر بماند.

چیزی نپرسید... شاید موضوع به حساب‌های بانکی من مربوط می‌شد، یا مکاتبه‌ای محرمانه بود، شاید از زنی که عاشق من بود. من هم توضیحی ندادم، از روی میز برش داشتم و در میان چندکتاب گذاشتم. اگر تمام مدت به آن نگاه می‌کردم، زهیر دوباره برمی‌گشت.

عشقم به اِستر حتا برای یک لحظه هم کم نشده بود؛ اما آن روزهایی که در بیمارستان گذرانده بودم، چیز مهمی را درباره‌ی من و اِستر به یادم آورد: نه حرف‌هایی که با هم زده بودیم، بلکه لحظاتی که کنار هم، در سکوت بودیم. چشم‌های دخترانه و شیفته‌ی ماجرایش را به یاد می‌آوردم، چشم‌های زنی مغرور از موفقیت شوهرش، چشم‌های خبرنگاری که شیفته‌ی هر موضوعی می‌شد که درباره‌اش می‌نوشت، و ــ از زمان خاصی به بعد ــ چشم‌های همسری که ظاهراً دیگر جایی در زندگی من نداشت. این نگاه اندوهگین، قبل از موقعی ظاهر شد که تصمیم گرفت خبرنگار جنگی بشود؛ هر بار از میدان جنگ بر می‌گشت، دوباره شادی در این نگاه ظاهر می‌شد، اما چند روز بعد دوباره به حالت قبل برمی‌گشت.

یک روز عصر، تلفن زنگ زد.

ماری گوشی را به طرفم گرفت و گفت: «آن جوان است.»

آن طرف خط، صدای میخائیل را شنیدم، اول گفت به خاطر آن پیشامد خیلی متأسف است، و بعد از من پرسید که آیا پاکت به دستم رسیده؟

«بله، این جا پیش من است.»

«تصمیم داری به ملاقاتش بروی؟»

ماری حرف‌هایمان را می‌شنید. ترجیح دادم موضوع را عوض کنم.

«باید درباره‌اش خصوصی صحبت کنیم.»

«نمی‌خواهم گروکشی کنم، اما به من قول دادی کمکم کنی.»

«من هم به قول‌هایم عمل می‌کنم. همین که جا بیفتم، همدیگر را می‌بینیم.»

شماره‌ی تلفن همراهش را به من داد، قطع کردیم، و دیدم که چهره‌ی ماری دیگر مثل قبل نیست.

فقط گفت: «پس هیچ چیز عوض نشده.»

«چرا. همه‌چیز عوض شده.»

باید صریح‌تر صحبت می‌کردم، باید می‌گفتم هنوز دلم می‌خواهد اِستر را ببینم، و می‌دانم کجاست. باید می‌گفتم موقعش که برسد، می‌روم، سوار قطار، تاکسی، هواپیما، یا هر وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری می‌شوم، فقط برای این که به او برسم. اما این به معنای از دست دادن زنی بود که در آن لحظه کنارم بود و همه‌چیز را پذیرفته بود، همه کار کرده بود تا ثابت کند چه‌قدر برایش اهمیت دارم.

البته رفتارم بزدلانه و ناجوانمردانه بود. از خودم شرم داشتم، اما زندگی همین است، و من هم، به شکلی که نمی‌توانستم دقیقاً وصف کنم، ماری را دوست داشتم.

من هم ساکت ماندم، چرا که همواره به نشانه‌ها اعتقاد داشتم، و از وقتی لحظات سکوت در کنار همسرم را به یاد آورده بودم، می‌دانستم ــ با آوا یا بی آوا، با توضیح یا بی توضیح ــ هنوز زمان ملاقات نرسیده است. اکنون باید به جای تمام حرف‌هایی

که با هم زده بودیم، بر سکوتمان تمرکز می‌کردم، چراکه سکوت به من آزادی مطلق داده بود تا جهانی را درک کنم که در آن همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، و پی ببرم که وضع از چه زمانی رو به ویرانی گذاشت.

ماری آن جا بود، نگاهم می‌کرد. آیا می‌توانستم با کسی که برایم همه کار کرده بود، صادق نباشم؟ کم‌کم احساس ناآسودگی کردم، اما گفتنِ همه‌چیز، غیرممکن بود، مگر این که... مگر این که راهی غیرمستقیم برای بیان احساسم می‌یافتم.

«ماری، فرض کنیم دو آتش‌نشان وارد جنگلی می‌شوند تا آتش کوچکی را خاموش کنند. آخرِکار وقتی از جنگل بیرون می‌آیند و می‌روند کنار رودخانه، صورت یکی‌شان کثیف و خاکسترآلود است و صورت آن یکی به شکل معصومانه‌ای تمیز. سؤال: کدامشان صورتش را می‌شوید؟»

«سؤال احمقانه‌ای است: معلوم است، آن که صورتش کثیف است.»

«غلط است: آن که صورتش کثیف است، به آن یکی نگاه می‌کند و فکر می‌کند صورت خودش هم همان طور است. اما آن که صورتش تمیز است، می‌بیند که سرتاپای رفیقش غبارگرفته است و به خودش می‌گوید: حتماً من هم کثیفم، باید خودم را تمیز کنم.»

«منظورت چی است؟»

«می‌خواهم بگویم موقعی که در بیمارستان بودم، پی بردم که تا حالا همیشه در زن‌هایی که عاشقشان شده‌ام، دنبال خودم می‌گشته‌ام. به صورت‌های تمیز و زیبایشان نگاه می‌کردم و خودم را در آن‌ها منعکس می‌دیدم. اما آن‌ها مرا می‌دیدند، خاکسترهای روی صورتم را می‌دیدند، و هرچه هم که باهوش بودند، هرچه

هم که از خودشان اطمینان داشتند، آخرش در من خودشان را منعکس می‌دیدند و فکر می‌کردند بدتر از آنند که هستند. لطفاً نگذار این اتفاق برای تو بیفتد.»

دلم می‌خواست اضافه کنم: این اتفاق در مورد رابطه‌ام با اِستِر هم افتاده. این موضوع را تنها موقعی فهمیدم که به یاد تغییرات نگاهش افتادم. من همیشه نور و انرژی او را جذب می‌کردم و این مرا شاد و مطمئن می‌کرد و اجازه می‌داد پیش بروم. او مرا نگاه می‌کرد، خودش را زشت و حقیر احساس می‌کرد، چراکه گذشت سال‌ها، حرفه‌ی من ــ حرفه‌ای که او بسیار کمکم کرد تا تحققش ببخشم ــ رابطه‌ی ما را در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داده بود.

بنابراین، برای این که دوباره او را ببینم، باید کاری می‌کردم تا صورتم مثل صورت او تمیز باشد. پیش از آن که خودم را در او پیدا کنم، باید خودم را در خودم می‌یافتم.

کلاف نخ آریادنی

«در دهکده‌ی کوچکی به دنیا می‌آیم، چند کیلومتر دورتر از دهکده‌ای کمی بزرگ‌تر، که در آن مدرسه‌ای هم هست، و موزه‌ای مخصوص یادگارهای شاعری دارد که سال‌ها پیش آن جا زندگی می‌کرده. پدرم تقریباً هفتاد سالش است و مادرم بیست و پنج ساله است. اخیراً با هم آشنا شده‌اند. پدرم که برای فروش گلیم از روسیه می‌آمده، مادرم را می‌بیند و تصمیم می‌گیرد به خاطر او همه‌چیز را ترک کند. مادرم جای دخترش است، اما در واقع مثل مادرش رفتار می‌کند، کمکش می‌کند بخوابد ــ از هفده سالگی نتوانسته بود درست بخوابد، از وقتی که او را برای جنگ با آلمانی‌ها به جبهه‌ی استالین‌گراد فرستادند، یعنی یکی از طولانی‌ترین و خونین‌ترین نبردهای جنگ جهانی دوم. سه‌هزار نفر در آن نبرد شرکت کردند و فقط سه نفر زنده ماندند.»

عجیب است که از زمان گذشته استفاده نمی‌کند و نمی‌گوید: «در دهکده‌ی کوچکی به دنیا آمدم.» انگار همه‌چیز همین جا و همین حالا رخ می‌دهد.

«پدرم در استالین‌گراد: وقتی با بهترین دوستش که او هم یک پسربچه است، از یک گشت تجسس و شناسایی برمی‌گردند، رگبار گلوله غافلگیرشان می‌کند. در حفره‌ی حاصل از انفجاری دراز می‌کشند و دو روز همان جا می‌مانند، بی‌غذا، بی‌گرما، در لجن و برف می‌خوابند. صدای روس‌ها را از ساختمانی در نزدیکی‌شان می‌شنوند، می‌دانند که باید خودشان را به آن جا برسانند، اما صدای گلوله‌ها متوقف نمی‌شود، بوی خون در فضا پیچیده، زخمی‌ها روز و شب فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند. ناگهان همه‌چیز در سکوت فرو می‌رود. دوست پدرم گمان می‌کند آلمانی‌ها

عقب‌نشینی کرده‌اند و از جایش بلند می‌شود. پدرم پایش را می‌گیرد و فریاد می‌زند: "سرت را بدزد!" اما دیگر دیر شده: گلوله‌ای مغزش را متلاشی می‌کند.

دو روز دیگر می‌گذرد، پدرم با جنازه‌ی دوستش تنهاست. نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. مدام می‌گوید: "سرت را بدزد!" سرانجام یکی نجاتش می‌دهد و به طرف ساختمان می‌برد. غذایی در کار نیست، فقط مهمات و سیگار. برگ توتون می‌خورند. یک هفته بعد، شروع می‌کنند به خوردن گوشت هم‌رزمان مقتول و یخ‌زده. گُردان دیگری از راه می‌رسد و راهش را از میان رگبار گلوله باز می‌کند. بازمانده‌ها را نجات می‌دهند، به زخمی‌ها می‌رسند، و کمی بعد دوباره برمی‌گردند به جبهه... استالین‌گراد نباید سقوط کند، آینده‌ی روسیه در گرو آن است. بعد از چهار ماه نبرد سهمگین، آدم‌خواری، قطع اندام‌ها به خاطر یخ‌زدگی، سرانجام آلمانی‌ها تسلیم می‌شوند... و این آغاز پایان کار هیتلر و رایش سوم است. پدرم پای پیاده به دهکده‌اش برمی‌گردد که نزدیک هزار کیلومتر با استالین‌گراد فاصله دارد. پی می‌برد که نمی‌تواند بخوابد، هرشب خواب هم‌رزمش را می‌بیند که می‌توانست جانش را نجات بدهد.

دو سال بعد جنگ تمام می‌شود. مدالی به او می‌دهند، اما کاری پیدا نمی‌کند. در یادبودها و بزرگداشت‌ها شرکت می‌کند، اما چیزی برای خوردن ندارد. او را یکی از قهرمانان استالین‌گراد می‌دانند، اما تنها می‌تواند با کارهای پست امرار معاش کند و چند سکه‌ای به دست آورد. سرانجام کسی به او کار گلیم‌فروشی را پیشنهاد می‌کند. از آن جا که مشکل بی‌خوابی دارد، همیشه شب‌ها سفر می‌کند، قاچاق‌چی‌ها را می‌شناسد، می‌تواند اعتمادشان را جلب کند، و پول کم‌کم به کیسه‌اش سرازیر می‌شود.

رژیم کمونیست به موضوع پی می‌برد و او را متهم به همکاری با جانیان می‌کند، و با این که قهرمان جنگی است، ده سال از عمرش را به اتهام خائن به خلق در سیبری می‌گذراند. وقتی پیر می‌شود، سرانجام آزادش می‌کنند، و آن وقت دیگر تنها چیزی که خوب می‌شناسد، قالی و گلیم است. می‌تواند روابط قدیمی‌اش را دوباره ایجاد کند، کسی به او چند قطعه گلیم می‌دهد تا بفروشد، اما هیچ‌کس میلی به خریدن گلیم ندارد: وضع اقتصادی خیلی خراب است. دوران سختی است. تصمیم می‌گیرد دوباره به دوردست‌ها برود، در راه صدقه می‌خواهد، و سرانجام گذارش به قزاقستان می‌افتد.

پیر و تنهاست، اما برای نان خوردن باید کار کند. روزها را به کارهای پست می‌گذراند و شب‌ها خیلی کم می‌خوابد، و هر وقت هم می‌خوابد، با فریادهای "سرت را بدزد!" از خواب می‌پرد. عجیب آن که با همه‌ی بلاهایی که بر سرش آمده، با همه‌ی آن بی‌خوابی‌ها، تغذیه‌ی بد، ناکامی‌ها، با وجود فرسودگی جسمی، با وجود سیگارهایی که پشت سر هم آتش می‌زند، مثل آهن سالم است.

در دهکده‌ی کوچکی، به دختر جوانی بر می‌خورد. دختر که با پدر و مادرش زندگی می‌کند، او را به خانه‌اش می‌برد... در آن منطقه، سنت مهمان‌نوازی از هرچیز دیگری مهم‌تر است. به او اجازه می‌دهند در اتاق نشیمن بخوابد، اما فریادهای سرت را بدزد او، همه را بیدار می‌کند. دختر سراغش می‌رود، دعا می‌کند، دستش را روی سرش می‌گذارد، و پدرم بعد از چندین دهه، برای اولین بار با آرامش می‌خوابد.

روز بعد، دختر می‌گوید که در کوچکی خواب دیده که مرد بسیار پیری، پسری به او می‌دهد. سال‌ها منتظر مانده، خواستگارهایی هم داشته، اما همیشه مأیوس شده. پدر و مادرش خیلی نگرانند، نمی‌خواهند تنها دخترشان تنها و مطرود بماند.

دختر می‌پرسد که آیا پدرم مایل است با او ازدواج کند؟ مرد حیران می‌ماند، جای پدربزرگ اوست، هیچ نمی‌گوید. وقتی آفتاب غروب می‌کند، در اتاق کوچک مهمان‌ها، دختر پیشنهاد می‌کند که دستش را پیش از خواب بر سر پدرم بگذارد. مرد دوباره می‌تواند شبی را در آرامش بخوابد.

روز بعد دوباره حرف ازدواج به میان می‌آید، این بار جلو پدر و مادرِ مادرم، که ظاهراً با همه‌چیز موافقند... چرا که دخترشان شوهری پیدا کرده و دیگر مایه‌ی سرافکندگی خانواده نیست. شایع می‌کنند این پیرمرد که از دوردست‌ها آمده، در واقع تاجر فرش ثروتمندی است که از زندگی تجملی و مرفهش خسته شده و همه‌چیز را کنار گذاشته تا دنبال ماجراجویی برود. مردم تحت تأثیر قرار می‌گیرند و به هدایای بزرگ و حساب‌های بانکی پرپول فکر می‌کنند، و به خوش‌اقبالی مادرم، که کسی را یافته که سرانجام می‌تواند او را از آن ناکجاآباد دور کند. پدرم با حیرت و هیجان به این قصه‌ها گوش می‌دهد، و پی می‌برد سال‌ها بعد از آن که خانواده‌اش را برای همیشه گم کرده، بعد از سال‌ها زندگی در تنهایی و سفر و رنج، برای اولین بار در زندگی می‌تواند خانه‌ای داشته باشد. پیشنهاد را می‌پذیرد، شریک جرم خانواده‌ی مادرم

می‌شود و درباره‌ی گذشته‌اش دروغ می‌گوید، مطابق آیین اسلام با هم ازدواج می‌کنند. دو ماه بعد، مادرم مرا باردار می‌شود.

هفت سال با پدرم زندگی می‌کنم: یادم است که راحت می‌خوابید، در مزرعه کار می‌کرد، شکار می‌کرد، با اهالی روستا از دارایی‌ها و کارهایش می‌گفت، طوری به مادرم نگاه می‌کرد که انگار او تنها اتفاق زیبای زندگی‌اش است. خیال می‌کنم پسر مرد ثروتمندی‌ام، اما یک شب، جلو شومینه، سرگذشتش را برایم می‌گوید، و دلیل ازدواجش را، و از من می‌خواهد رازش را نگه دارم. می‌گوید به زودی می‌میرد... و چهار ماه بعد این اتفاق می‌افتد. نفسِ آخرش را در آغوش مادرم می‌کشد، با لبخند می‌میرد. انگار هیچ کدام از فجایع زندگی‌اش هرگز رخ نداده. شاد می‌میرد.»

میخائیل سرگذشتش را در یک شب بهاری می‌گوید، هوا خیلی سرد است، اما مطمئناً به اندازه‌ی استالین‌گراد یخ نیست که دما می‌تواند تا ۳۵ درجه‌ی سانتیگراد زیر صفر برسد. کنار گداهایی نشسته‌ایم که دور آتش جمع شده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند. وقتی برای دومین بار تلفن کرد و از من خواست به عهدم وفا کنم، با او به این جا آمده‌ام. در تمام مدت، هیچ سؤالی درباره‌ی پاکتی نمی‌پرسد که به خانه‌ام رسانده، انگار می‌دانسته ــ شاید آن آوا به او گفته ــ که سرانجام تصمیم گرفته‌ام از نشانه‌ها پیروی کنم و بگذارم همه‌چیز در زمان مقرر خودش رخ بدهد و به این شکل خودم را از نفوذ زهیر نجات بدهم.

وقتی از من خواست در یکی از خطرناک‌ترین محله‌های پاریس با او ملاقات کنم، ترسیدم. در شرایط معمول، می‌گفتم خیلی کار دارم، یا سعی می‌کردم متقاعدش کنم که بهتر است در یک کافه‌بار همدیگر را ببینیم، آن جا می‌توانیم در کمال آرامش و راحتی درباره‌ی مسایل مهم صحبت کنیم. البته همیشه می‌ترسیدم جلو دیگران دوباره دچار حمله‌ی صرع شود، اما حالا دیگر

می‌دانستم چه‌طور باید عمل کنم، و این خطر را ترجیح می‌دادم به این که در خیابان به من حمله کنند، آن هم با آن گردن‌بند طبی، که اصلاً اجازه نمی‌داد از خودم دفاع کنم.

میخائیل اصرار کرد. حتماً باید با گداها ملاقات می‌کردم، گداها بخشی از زندگی او بودند، و همین‌طور بخشی از زندگی اِستِر. در بیمارستان سرانجام فهمیدم که یک جای زندگی‌ام اشکال دارد و باید به سرعت تغییر کنم.

برای تغییر چه باید می‌کردم؟

کارهای متفاوت. مثل رفتن به مکان‌های خطرناک، ملاقات با مطرودان جامعه.

در اسطوره‌ها، پهلوانی یونانی به نام تزئوس*، به درون هزارتویی رفت تا هیولایی را بکشد. معشوقه‌اش آریادنی*، کلاف نخی به او داد تا در طول راه کم کم بازش کند و موقع بازگشت گم نشود. همان‌طور که بین آن افراد نشسته بودم و آن داستان را می‌شنیدم، پی بردم که مدت‌هاست چنین تجربه‌ای نداشته‌ام... طعم ناشناخته‌ها، طعم ماجراجویی. شاید نخ آریادنی درست در جاهایی منتظرم بود که اگر پی نبرده بودم باید برای تغییر سرگذشت و زندگی‌ام همت کنم، هرگز آن‌ها را نمی‌دیدم.

میخائیل ادامه می‌دهد... و همه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند: بهترین ملاقات‌ها همیشه پشت میزهای مجلل، یا در رستوران‌هایی با تهویه‌ی مطبوع پیش نمی‌آید.

«هر روز باید تقریباً نیم ساعت تا محل برگزاری کلاس‌های درس پیاده‌روی کنم. در راه زن‌هایی را می‌بینم که دنبال آب می‌روند، و استپ بی‌انتها، سربازهای روس که در صف‌های طولانی عبور می‌کنند، و کوه‌های پوشیده از برفی که که کسی به من گفته سرزمین عظیمی به نام چین را از ما پنهان می‌کند.

آن دهکده، موزه‌ای به نام شاعر بومی‌اش دارد و یک مسجد، یک مدرسه، و سه چهارتا خیابان. به ما یاد می‌دهند که فقط یک رؤیا و یک آرمان وجود دارد: نبرد برای پیروزی کمونیسم، و برابری تمام انسان‌ها. به این رؤیا اعتقاد ندارم، چراکه حتا در این مکان نکبت‌بار هم خیلی تبعیض می‌بینم... نماینده‌های حزب کمونیست از همه بالاترند و هرازگاهی به شهر بزرگی به نام آلماآتا می‌روند و با پاکت‌های پر از غذاهای عجیب و غریب و هدایا و لباس‌های گران‌قیمت برای بچه‌هایشان برمی‌گردند.

یک روز عصر، موقع برگشتن به خانه باد شدیدی را حس می‌کنم، در اطرافم نوری را می‌بینم، و هشیاری‌ام را برای چند لحظه از دست می‌دهم. وقتی به هوش می‌آیم، می‌بینم روی زمین نشسته‌ام، و دختر سفیدی، با لباس‌های سفید و کمربند آبی در هوا شناور است. لبخند می‌زند، چیزی نمی‌گوید، و ناپدید می‌شود.

دوان دوان برمی‌گردم، مادرم را از کارش باز می‌دارم و ماجرا را برایش می‌گویم. ترس برش می‌دارد، می‌گوید دیگر هیچ‌وقت این حرف را تکرار نکنم. برایم توضیح می‌دهد ــ به بهترین شکلی که می‌تواند چیزی به آن پیچیدگی را برای یک پسربچه‌ی هشت ساله توضیح بدهد ــ که این‌ها فقط وهم است. به اصرار می‌گویم آن دختر را دیده‌ام و می‌توانم با تمام جزئیات توصیفش کنم. می‌گویم اصلاً نترسیدم، و برای این به سرعت برگشته‌ام که می‌خواستم به او خبر بدهم.

روز بعد، موقع برگشتن از مدرسه، دنبال دختر می‌گردم. اما دیگر آن جا نیست. یک هفته‌ی تمام هیچ اتفاقی نمی‌افتد، و کم‌کم باورم می‌شود که حق با مادرم بوده و حتماً ناخواسته خوابم برده و خواب دیده‌ام.

اما این بار صبح خیلی زود به مدرسه می‌روم، و دوباره آن دختر را می‌بینم که با آن هاله‌ی سفید دورش در هوا شناور است: بر زمین نمی‌افتد، دیگر آن نورها را هم نمی‌بینم. مدتی همان طور به هم نگاه می‌کنیم، او لبخند می‌زند، من هم لبخند می‌زنم. اسمش را می‌پرسم، جواب نمی‌دهد. وقتی به مدرسه می‌رسم، از همکلاسی‌هایم می‌پرسم تا به‌حال دختری را در هوا شناور دیده‌اند؟ همه می‌خندند.

سر کلاس مرا به دفتر مدیر احضار می‌کنند. مدیر توضیح می‌دهد که حتماً یک مشکل مغزی دارم که تصویرهایی می‌بینم که وجود خارجی ندارد: در دنیا فقط چیزی واقعیت دارد که به چشم خودمان می‌بینیم، و مذهب اختراعی است برای فریب دادن مردم. می‌پرسم پس آن مسجد در شهر چه می‌کند؟

می‌گوید فقط پیرمردها و پیرزن‌های خرافاتی به آن جا می‌روند و آن‌ها هم جاهل و بی‌کارند و نمی‌توانند به خلق جهان سوسیالیست کمک کنند؛ و تهدیدم می‌کند: اگر دوباره حرف‌هایم را تکرار کنم، اخراجم می‌کنند. می‌ترسم، خواهش می‌کنم به مادرم چیزی نگوید؛ او قول می‌دهد که اگر به دوست‌هایم بگویم که این داستان را از خودم در آورده‌ام، این کار را نمی‌کند.

هم او به قولش وفا می‌کند و هم من. برای دوست‌هایم چندان مهم نیست و حتا از من می‌خواهند آن‌ها را به جایی ببرم که دختر را دیده‌ام. از آن روز تا یک ماه بعد، دختر هر روز ظاهر می‌شود. گاهی قبل از ظهورش غش می‌کنم، گاهی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حرف نمی‌زنیم، فقط تا وقتی کنار هم می‌مانیم که او صلاح بداند. مادرم کم‌کم مضطرب می‌شود، دیگر هر روز سر ساعت به خانه بر نمی‌گردم. یک شب وادارم می‌کند بگویم در راه مدرسه تا خانه چه می‌کنم: ماجرای دختر را تکرار می‌کنم.

این بار با کمال تعجب می‌بینم که دعوایم نمی‌کند و می‌گوید فردا با من می‌آید. صبح زود روز بعد بیدار می‌شویم و به آن جا می‌رویم، دختر ظاهر می‌شود، اما مادرم او را نمی‌بیند. مادرم از من می‌خواهد از او سراغ پدرم را بگیرم. سؤالش را نمی‌فهمم، اما می‌پرسم: و بعد، برای اولین بار، آوا را می‌شنوم. دختر لب‌هایش را تکان نمی‌دهد، اما می‌دانم دارد با من حرف می‌زند: می‌گوید پدرم خوب است، مراقب ماست، و رنجی که در دوران اقامتش بر زمین برده، دارد تلافی می‌شود. پیشنهاد می‌کند درباره‌ی بخاری با مادرم صحبت کنم. حرفش را تکرار می‌کنم، مادرم زیر گریه می‌زند و می‌گوید بعد از زمان جنگ، محبوب‌ترین شیءِ برای پدرم، بخاری بوده است. دختر از من می‌خواهد بار بعد که به آن جا می‌روم، نیت کنم و نواری پارچه‌ای به درختچه‌ای در آن جا ببندم.

آن مکاشفه‌ها یک سال تمام ادامه می‌یابد. مادرم ماجرا را به دوستان معتمدش می‌گوید، آن‌ها هم جریان را برای دوستان خودشان تعریف می‌کنند، و آن درختچه‌ی کوچک، پر از دخیل‌های مردم می‌شود. همه کار کاملاً محرمانه انجام می‌شود: زن‌ها درباره‌ی عزیزان از دست رفته‌شان می‌پرسند، من پاسخ‌های آوا را می‌شنوم و به دیگران منتقل می‌کنم. اغلب همه‌چیز خوب پیش می‌رود... فقط دو بار، آن دختر از آن گروه می‌خواهد که به تپه‌ای در آن نزدیکی بروند، و در لحظه‌ی طلوع خورشید، برای روح این افراد از دست رفته، بی‌کلام دعا کنند. مردم می‌گویند گاهی وارد خلسه می‌شوم، بر زمین می‌افتم و چیزهای بی‌معنی می‌گویم... هیچ وقت یادم

نمی‌ماند. فقط احساس می‌کنم کی دارم وارد خلسه می‌شوم: در این لحظات، بادگرمی را حس می‌کنم و گلوله‌های نوری در اطرافم می‌بینم.

یک روز که گروهی را به ملاقات آن دختر می‌برم، چند پلیس مانع ما می‌شوند. زن‌ها اعتراض می‌کنند، جیغ می‌زنند، اما نمی‌توانیم از آن‌ها بگذریم. مرا به مدرسه می‌برند، و مدیر مدرسه به من اطلاع می‌دهد که به خاطر تشویش اذهان و تبلیغ خرافات، از مدرسه اخراج شده‌ام.

وقتی برمی‌گردم، می‌بینم درختچه را نابود کرده‌اند و نوارهای دخیل بر زمین پخش شده. تنها و گریان همان جا می‌نشینم، چراکه آن روزها، شادترین روزهای زندگی من بوده. در همین موقع، دختر دوباره ظاهر می‌شود. می‌گوید نگران نباشم، همه‌چیز برنامه‌ریزی شده است، حتا نابودی آن درختچه. می‌گوید از آن لحظه به بعد، تا آخر عمر همراهم است، و همیشه می‌گوید چه باید بکنم.»

یکی از گداها می‌پرسد: «هیچ وقت اسمش را به تو نگفت؟»

«هیچ‌وقت. اهمیتی هم ندارد: وقتی با من حرف می‌زند، او را می‌شناسم.»

«الان می‌تواند چیزی درباره‌ی اموات ما بگوید؟»

«نه. این فقط در آن دوران اتفاق افتاد، حالا مأموریت من چیز دیگری است. می‌خواهید داستان را ادامه بدهم؟»

می‌گویم: «باید ادامه بدهی. اما قبلش سؤالی دارم. در جنوب شرقی فرانسه شهری است به نام لورد[1]؛ مدت‌ها پیش در آن‌جا، دخترک چوپانی دختری را دید، خیلی شبیه آنی که تو دیده‌ای.»

گدایی با پای فلزی می‌گوید: «اشتباه می‌کنی. آن دختر چوپان که اسمش برنادت بود، با مریم مقدس ملاقات کرده بود.»

جواب می‌دهم: «من کتابی درباره‌ی تجلی‌های مریم مقدس نوشته‌ام و برای آن تحقیقات زیادی کردم و تمام مطالبی را که در

.۱. برای اطلاع بیش‌تر در مورد شهر لورد و تجلی لقاح مقدس بر دختری به نام برنادت، به کتاب «کنار رودخانه‌ی پیدرا نشستم و گریستم»، از همین نویسنده مراجعه کنید. (م.)

آخر قرن نوزدهم چاپ شده بود، خواندم و به اغلب اعترافات برنادت به پلیس و کلیسا و محققان دسترسی داشتم. در جایی تأکید می‌کند که زنی را دیده: اصرار می‌کند یک دختر جوان بوده. تا آخر عمرش همین را گفت و از مجسمه‌ای که در غار لورد از مریم مقدس گذاشته بودند، خیلی ناراضی بود؛ می‌گفت این مجسمه هیچ شباهتی به مکاشفه‌ی او ندارد... او یک دختربچه دیده بود، نه یک بانو. اما کلیسا اصلِ داستان، شکل مکاشفه‌ها و خود آن مکان را عوض کرد و آن تجلِّی را به مادر عیسی نسبت داد و حقیقت فراموش شد؛ وقتی دروغی را بارها تکرار کنند، سرانجام مردم آن را می‌پذیرند. تنها فرق ماجرا این است که آن دختربچه‌ی کوچک (به قول برنادت)، اسمش را گفته بود.»

میخائیل می‌پرسد: «اسمش چه بود؟»

«دختر گفت: من لقاح مقدس هستم. که البته اسمی مثل بئاتریس، ماریا یا ایزابل نیست. او خودش را به عنوان یک واقعیت معرفی کرد، یک اتفاق، یک رخداد... و می‌توانیم به این شکل ترجمه‌اش کنیم: من زایشِ بی‌آمیزش هستم. لطفاً داستانت را ادامه بده.»

گدایی تقریباً هم سن و سال خودم می‌گوید: «قبل از این که ادامه بدهد، سؤالی دارم. گفتید کتابی نوشته‌اید، اسمش چیست؟»

«کتاب‌های زیادی نوشته‌ام.»

بعد نام کتابی را گفتم که در آن به داستان برنادت و مکاشفه‌اش اشاره کرده بودم.

«پس تو شوهر آن زنِ خبرنگاری؟»

زن گدایی که رنگ لباس‌هایش توی ذوق می‌خورد و کلاه سبز و کت ارغوانی پوشیده، با چشم‌های خیره می‌پرسد: «تو شوهر اِستِری؟»

نمی‌دانم چه بگویم.

یکی دیگر می‌گوید: «چرا دیگر نیامد این جا؟ امیدوارم نمرده باشد! همیشه در جاهای خطرناک است، چند بار گفتم نباید این کار را بکند! فقط ببین به من چه داده!»

و همان تکه پارچه‌ی خون‌آلود را نشانم می‌دهد: بخشی از پیراهن آن سربازِ مقتول.

جواب می‌دهم: «نمرده. اما تعجب می‌کنم که این جا آمده.»

«چرا؟ چون ما با دیگران فرق داریم؟»

«متوجه نشدید: در مورد شما قضاوت نمی‌کنم. تعجب کرده‌ام، از این موضوع خوشحالم.»

اما ودکایی که خورده‌ایم تا گرم بشویم، دارد بر همه‌مان تأثیر می‌گذارد.

مرد قوی‌هیکلی با موهای بلند و ریش ژولیده می‌گوید: «مسخره می‌کنید؟ حالا که فکر می‌کنید ما لیاقت هم‌صحبتی نداریم، از این جا بروید!»

اتفاقاً من هم نوشیده‌ام، و این به من شهامت می‌دهد.

«مگر شما کی هستید؟ این چه‌جور زندگی است که انتخاب کرده‌اید؟ سالمید، می‌توانید کار کنید، اما ترجیح می‌دهید بی‌کار و بی‌عار بمانید!»

«ما مردمی هستیم که بیرون ماندن را انتخاب کرده‌ایم. می‌فهمی؟ بیرون از این دنیایی که دارد از هم می‌پاشد، از این مردمی که تمام عمرشان فقط می‌ترسند چیزی را از دست بدهند، از این مردم که طوری در خیابان راه می‌روند که انگار وضع‌شان روبه‌راه است، در حالی که وضع‌شان خراب است، خیلی خراب! خود تو گدایی نمی‌کنی؟ از رئیست، از صاحبخانه‌ات صدقه نمی‌خواهی؟»

زنی که لباس ارغوانی پوشیده، می‌پرسد: «شما شرم نمی‌کنید که عمرتان را هدر می‌دهید؟»

«کی گفته که من عمرم را به هدر می‌دهم؟ من هر کاری دلم می‌خواهد می‌کنم!»

مرد تنومند حرفم را قطع می‌کند:

«مگر دلت چه می‌خواهد؟ دوست داری در اوج دنیا زندگی کنی؟ از کجا مطمئنی که کوه از دشت بهتر است؟ فکر می‌کنی ما زندگی را نمی‌شناسیم؟ اما زنت می‌فهمید که ما خیلی خوب می‌دانیم که از زندگی چه می‌خواهیم! می‌دانی چه می‌خواهیم؟ آرامش! و وقت آزاد! می‌خواهیم مجبور نباشیم از مُد پیروی کنیم ــ ما این جا الگوی خودمان را داریم! وقتی می‌نوشیم که دلمان بخواهد، جایی می‌خوابیم که بیش‌تر به ما بچسبد! این جا هیچ‌کس بردگی را انتخاب نکرده، و به این افتخار می‌کنیم، اما شما فکر می‌کنید ما چند نفر آدم بدبخت بیچاره‌ایم!»

لحن صدایشان کم‌کم خشن می‌شود. میخائیل حرفشان را قطع می‌کند:

«می‌خواهید بقیه‌ی داستانم را بشنوید یا همین حالا برویم؟»

مرد پافلزی می‌گوید: «آخر این یارو درباره‌ی ما قضاوت می‌کند! این جا آمده تا درباره‌ی ما نظر بدهد، انگار خداست!»

چند نفر غرولند می‌کنند، یکی روی شانه‌ام می‌زند و سیگاری به من تعارف می‌کند، بطری ودکا دوباره به دستم می‌رسد. هیجان کم‌کم می‌خوابد، هنوز متعجب و حیرانم که آن‌ها اِستِر را می‌شناسند... ظاهراً بهتر از من می‌شناسندش، به آن‌ها هم یک تکه پارچه‌ی خون‌آلود رسیده.

میخائیل داستانش را ادامه می‌دهد:

«حالا که دیگر نمی‌توانم درس بخوانم و کوچک‌تر از آنم که از اسب‌ها، از غرور منطقه و کشورمان مراقبت کنم، پس باید چوپانی کنم. هفته‌ی اول، دو تا از گوسفندها می‌میرند و شایع می‌کنند که من بدشگونم، پسرِ مردی که از دوردست‌ها آمد و به مادرم قول ثروت داد، اما آخرِکار ما را بدون پشیزی به جاگذاشت. هرچند کمونیست‌ها اطمینان می‌دهند که مذهب فقط راهی است برای دادن امیدهای کاذب به نومیدان، هرچند همه را با این باور تربیت می‌کنند که فقط واقعیت مادی وجود دارد و هرچیزی به چشم نیاید، فقط حاصل تخیل انسان است، اما سنت‌های کهن استپ‌ها همچنان پابرجاست و سینه به سینه، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود.

بعد از نابودی درختچه، دیگر نمی‌توانم دختر را ببینم، اما همچنان صدایش را می‌شنوم؛ از او می‌خواهم در نگهداری گله کمکم کند، می‌گوید صبور باشم، دوران سختی در پیش است، اما پیش از بیست و دو سالگی، زنی از دوردست‌ها می‌آید و مرا می‌برد تا دنیا را بشناسم. همچنین می‌گوید مأموریتی دارم و باید کمک کنم تا انرژی حقیقی عشق دوباره در زمین پخش شود.

شایعاتی که مدام بیش‌تر و شدیدتر می‌شود، بر صاحب گوسفندها تأثیر می‌گذارد. اشخاصی که ذهن او را خراب می‌کنند، آنانی که سعی دارند زندگی مرا از بین ببرند، دقیقاً همان کسانی‌اند که آن دختر یک سال تمام کمکشان کرده بود. یک روز تصمیم می‌گیرد به دفتر حزب کمونیست در روستای مجاور برود، و آن جا پی می‌برد که من و مادرم هردو دشمن خلق شناخته شده‌ایم. بی‌درنگ اخراجم می‌کند. اما این چندان تأثیری بر زندگی‌مان نمی‌گذارد، چرا که مادرم به عنوان سوزن‌دوز در کارخانه‌ای در بزرگ‌ترین شهر منطقه کار می‌کند، و آن جا کسی نمی‌داند که ما دشمن خلق و طبقه‌ی کارگریم. مدیران کارخانه فقط می‌خواهند که او از طلوع تا غروب برایشان سوزن‌دوزی کند.

من که یک دنیا وقت آزاد دارم، در استپ راه می‌روم، با شکارچی‌ها همراه می‌شوم... آن‌ها هم از سرگذشت من باخبرند، اما فکر می‌کنند قدرت‌های جادویی دارم، چرا که هر وقت کنارشانم، شکار خیلی خوب است. روزهای زیادی را در موزه‌ی آن شاعر می‌گذرانم، به مایملکش نگاه می‌کنم، کتاب‌هایش را می‌خوانم، به حرف‌های مردمی گوش می‌دهم که به آن جا می‌آیند و اشعارش را می‌خوانند. هرازگاهی باد را حس می‌کنم، نورها را می‌بینم، بر زمین می‌افتم... و در این مواقع، آو[1] مسایلی مشخص و عملی را

به من خبر می‌دهد: مثل آمدن فصل خشکسالی، بیماری احشام، از راه رسیدنِ بازرگان‌ها. حرف‌هایش را به کسی جز مادرم نمی‌گویم، که او هم مدام آزرده‌تر و نگران‌تر می‌شود.

یک بار، وقتی پزشکی از منطقه می‌گذرد، مادرم مرا پیش او می‌برد؛ پزشک با دقت سرگذشتم را می‌شنود و یادداشت برمی‌دارد و با دستگاهش چشم‌هایم را نگاه می‌کند و صدای قلبم را گوش می‌دهد و با چکش به زانویم می‌زند. بعد تشخیص می‌دهد که نوعی صرع دارم. می‌گوید مسری نیست و هرچه سنم بالاتر می‌رود، تناوب حملات کم‌تر می‌شود.

می‌دانم بیماری‌ای در کار نیست، اما برای آرامش مادرم وانمود می‌کنم باور کرده‌ام. مدیر موزه که تلاش نومیدانه‌ی مرا برای یادگیری می‌بیند، دلش می‌سوزد و جای معلم‌های مدرسه را برایم می‌گیرد: جغرافی و ادبیات یاد می‌گیرم. چیزی را یاد می‌گیرم که در آینده‌ام خیلی اهمیت دارد: زبان انگلیسی. یک روز عصر، آو[1] از من می‌خواهد به مدیر موزه بگویم که به‌زودی شغل مهمی به او می‌دهند. وقتی می‌گویم، فقط با کمرویی می‌خندد و جواب صریحی به من می‌دهد: امکان ندارد. او هرگز عضو حزب کمونیست نشده؛ او یک مسلمان محکوم است.

پانزده سالم است. دو ماه بعد از این گفت‌وگو، احساس می‌کنم اتفاق متفاوتی دارد در منطقه می‌افتد: صاحب‌منصبان دولتی که همیشه آن قدر متکبر بودند، حالا مهربان‌تر از همیشه‌اند و از من می‌پرسند دوست دارم دوباره به مدرسه بروم؟ خودروهای نظامی روس در مرز به حرکت در می‌آید. یک روز عصر، پشت میزِ آن شاعر نشسته‌ام و ناگهان مدیر موزه دوان دوان می‌آید تو، و با وحشت و آشفتگی به من چشم می‌دوزد: می‌گوید آخرین چیزی که ممکن بود در دنیا اتفاق بیفتد، دارد با سرعتی باورنکردنی رخ می‌دهد: سقوط رژیم کمونیست. قرار است جمهوری‌های قدیم شوروی، کشورهای مستقلی بشوند. اخباری که از آلماآتا آمده، از تشکیل یک حکومت جدید خبر می‌دهد و او را به عنوان فرماندار آن ایالت انتخاب کرده‌اند.

به جای این که با خوشحالی در آغوشم بگیرد، می‌پرسد چه‌طور از این ماجرا خبر داشته‌ام: از کسی چیزی شنیده‌ام؟ سرویس امنیتی مرا فرستاده تا جاسوسی او را بکنم؟ یا ــ از همه بدتر ــ زمانی با شیطان پیمان بسته‌ام؟

می‌گویم او که داستان مرا می‌داند: تجلی‌های آن دختر، آن‌آو[1]، تشنج‌هایی که باعث می‌شود چیزهایی بشنوم که دیگران نمی‌دانند. می‌گوید

این فقط بیماری است؛ فقط یک پیامبر وجود دارد و آن محمد (ص) است و هرچه باید گفته شود، پیش‌تر به ایشان وحی شده، اما شیطان هنوز در این دنیاست، و از هر ابزار و نیرنگی ــ حتا توانایی دیدن آینده ــ استفاده می‌کند تا ضعیفان را فریب بدهد و مردم را از ایمان حقیقی دور کند. می‌گوید او به این خاطر به من کار داده که اسلام حکم می‌کند آدم‌ها باید به هم خوبی کنند، اما حالا خیلی پشیمان است: من یا آلت دست سرویس امنیتی‌ام یا فرستاده‌ی شیطان. و همان موقع عذر مرا می‌خواهد.

وضع ما که قبلاً تعریفی نداشت، حالا بدتر هم می‌شود. کارخانه‌ی پارچه‌بافی محل کار مادرم که قبلاً متعلق به دولت بود، به دست بخش خصوصی می‌افتد... صاحبان جدید برنامه‌های دیگری دارند، ساختار پروژه را تغییر می‌دهند و در نتیجه مادرم را اخراج می‌کنند. بعد از دو ماه، دیگر برای تأمین هزینه‌های زندگی درمی‌مانیم. فقط می‌ماند ترک دهکده‌ای که تمام عمرم را در آن گذرانده‌ام، و گشتن به دنبال کار.

پدربزرگ و مادربزرگم حاضر نمی‌شوند بیایند؛ ترجیح می‌دهند به جای ترک خانه‌ی قدیمی و زادگاهشان، از گرسنگی بمیرند. من و مادرم به آلماآتا می‌رویم و برای اولین بار شهر بزرگی را می‌بینیم. به حیرت می‌افتم: ماشین‌ها، بناهای عظیم، تابلوهای منور تبلیغاتی، پله برقی، و از همه مهم‌تر، آسانسور. مامان به عنوان فروشنده، در مغازه‌ای استخدام می‌شود و قرار می‌شود من هم به عنوان دستیار مکانیک در پمپ بنزینی مشغول کار بشوم. بیش‌تر پولمان را برای پدربزرگ و مادربزرگم می‌فرستیم، اما لقمه نانی هم برای خودمان می‌ماند، و می‌توانم چیزهایی را ببینم که هرگز ندیده‌ام: سینما، شهربازی، فوتبال.

با تغییر محل زندگی‌مان، حملاتم هم قطع می‌شود، اما دیگر خبری از آو۱ و حضور آن دختر هم نیست. فکر می‌کنم این طوری بهتر است، دلم برای دوست نامرئی‌ام که از هشت سالگی کمک کرده، تنگ نمی‌شود. شیفته‌ی آلماآتا شده‌ام، گرفتار تأمین معاشم؛ فهمیده‌ام که با کمی هوش، می‌توانم آدم مهمی بشوم. تا این که یکشنبه شبی، پشت تنها پنجره‌ی آپارتمان کوچکمان می‌نشینم و کوچه‌ی کوچک و خاکی و آسفالت‌نشده‌مان را تماشا می‌کنم، خیلی عصبی‌ام، چراکه دیروز اتومبیلی را موقع آوردن به داخل گاراژ مالیده‌ام و می‌ترسم اخراجم کنند، آن قدر ترسیده‌ام که تمام روز نتوانسته‌ام چیزی بخورم.

ناگهان دوباره باد را حس می‌کنم و نور را می‌بینم. آن طور که مادرم بعد می‌گوید، روی زمین می‌افتم، به زبان غریبی حرف می‌زنم، و حالت خلسه‌ام بیش‌تر از همیشه طول می‌کشد؛ یادم می‌آید آو۱ همان بار یادم آورد که مأموریتی دارم. وقتی به هوش می‌آیم، دوباره حضورش را حس می‌کنم و هرچند چیزی نمی‌بینم، اما می‌توانم با او حرف بزنم.

اما این موضوع دیگر برایم جالب نیست: با عوض شدن روستایم، تمام دنیایم هم عوض شده است. با این وجود، می‌پرسم مأموریتم چیست: آوا جواب می‌دهد که مأموریت من، مأموریت تمام انسان‌هاست، کاشتن دوباره‌ی انرژی عشق مطلق در جهان. از او چیزی می‌پرسم که در آن لحظه، برایم مهم‌ترین مسأله‌ی دنیاست: ماشینی که بغلش را مالیده‌ام، و واکنش رئیسم. می‌گوید نگران نباشم، حقیقت را بگویم و رئیسم درک می‌کند.

پنج سال تمام در پمپ بنزین کار می‌کنم. دوست‌هایی می‌یابم، اولین دوست دخترهایم را پیدا می‌کنم، سکس را کشف می‌کنم، در دعواهای خیابانی شرکت می‌کنم... خلاصه، جوانی‌ام را به عادی‌ترین شکل ممکن می‌گذرانم. چند بار دچار حمله می‌شوم: اول دوست‌هایم تعجب می‌کنند، اما وقتی ادعا می‌کنم این ناشی از قوای برتر است، به من احترام می‌گذارند. از من کمک می‌خواهند، مشکلات عشقی‌شان را به من اعتراف می‌کنند، مشکلات خانوادگی‌شان را مطرح می‌کنند، اما من از آو۱ چیزی نمی‌پرسم... تجربه‌ی آن درختچه، خیلی به من صدمه زده، به من باورانده که اگر به کسی کمک کنی، تنها پاسخت قدرناشناسی است.

اگر دوستانم اصرار کنند، وانمود می‌کنم عضو یک انجمن رازورانه‌ام... در این دوران، بعد از ده‌ها سال سرکوبی، مذهب و عرفان و رازوَری دوباره در آلماآتا رونق گرفته است. کتاب‌های زیادی درباره‌ی مسایلی مثل قدرت‌های برتر منتشر شده است، گوروها و مرشدها از هند و چین سبز می‌شوند و مکاتب متنوعی برای دست‌یابی به کمال شخصی به وجود می‌آید. در یکی دوتایشان شرکت می‌کنم و متوجه می‌شوم که چیزی عایدم نمی‌شود. تنها چیزی که واقعاً به آن اعتماد دارم، آو۱ است، اما آن‌قدر گرفتارم که نمی‌توانم به حرف‌هایش توجه کنم.

روزی، زنی سوار بر وانتی که چهارچرخش لاستیک‌سایی دارد، به تعمیرگاه محل کار من می‌آید و از من می‌خواهد باک بنزینش را پر کنم. به زبان روسی دست و پا شکسته‌ای، به‌زحمت حرف می‌زند. به انگلیسی جوابش را

می‌دهم. نفس راحتی می‌کشد و می‌پرسد آیا مترجمی سراغ دارم که بتواند با او به نواحی دورافتاده‌ی کشور سفر کند؟

حرفش که تمام می‌شود، تجلی آو۱ تمام فضا را پر می‌کند و پی می‌برم این همان کسی است که تمام عمر منتظرش بوده‌ام. گریزراهم اوست، نباید فرصت را از دست بدهم: می‌گویم اگر اجازه بدهد، من می‌توانم این کار را بکنم. جواب می‌دهد: تو که کار داری. تازه، من به کسی مسن‌تر و باتجربه‌تر احتیاج دارم که وقتش هم برای سفر آزاد باشد. می‌گویم تمام جاده‌های استپ و کوه‌ها را می‌شناسم، و ادعا می‌کنم کار فعلی‌ام موقتی است. التماس می‌کنم فرصتی به من بدهد؛ با اکراه در مجلل‌ترین هتل شهر قرار ملاقاتی می‌گذارد.

در لابی همدیگر را می‌بینیم؛ سطح زبانم را می‌سنجد، درباره‌ی جغرافیای آسیای میانه سؤالاتی می‌کند، می‌خواهد بداند که‌ام و از کجا می‌آیم. تردید دارد، دقیقاً نمی‌گوید کارش چیست یا اهل کجاست. سعی می‌کنم نقشم را به بهترین شکل بازی کنم، اما می‌بینم هنوز متقاعد نشده.

و تعجب می‌کنم که می‌بینم بدون هیچ توضیحی، عاشقش شده‌ام، عاشق کسی که فقط چند ساعت است با او آشنا شده‌ام. اضطرابم را مهار می‌کنم و دوباره به آو۱ اعتماد می‌کنم؛ از آن دختر نامرئی کمک می‌خواهم، از او می‌خواهم روشنم کند، قول می‌دهم اگر آن کار را بگیرم، مأموریتی را که بر عهده‌ام گذاشته انجام بدهم: روزی به من گفته بود زنی می‌آید و مرا به دوردست‌ها می‌برد. حالا این زن آمده. آمده تا باکِ بنزینش را پر کند. باید جواب مثبت بگیرم.

بعد از آن سؤال و جواب‌های سفت و سخت، احساس می‌کنم کم‌کم اعتمادش را جلب کرده‌ام: به من هشدار می‌دهد که کارش کاملاً غیرقانونی است. می‌گوید خبرنگار است و قصد دارد گزارشی درباره‌ی پایگاه‌هایی تهیه کند که آمریکایی‌ها دارند برای حضور در جنگی قریب‌الوقوع، در یکی از کشورهای همسایه می‌سازند. درخواست ویزایش را رد کرده‌اند و باید پای پیاده و از راه مناطق برهوت، از مرز بگذریم... رابط‌هایش نقشه‌ای به او داده‌اند و در آن مشخص کرده‌اند که باید از کجا بگذریم. می‌گوید تا وقتی از آلماآتا دور نشده‌ایم، درباره‌اش حرفی نمی‌زند. اگر هنوز مایلم همراهش بروم، باید دو روز دیگر، ساعت یازده صبح بروم به همان هتل. تنها پیشنهادش، حق‌الزحمه‌ی یک هفته کار است. نمی‌داند که من کار ثابتی دارم و برای کمک به مادر و پدربزرگ و مادربزرگم پول کافی درمی‌آورم و با

وجود سه چهار بار حمله‌ی تشنجی، رئیسم به من اعتماد دارد و اسم این لحظات را گذاشته زمانِ ارتباطِ من با دنیای ناشناخته.

زن پیش از خداحافظی اسمش را می‌گوید: اِستِر، و همچنین می‌گوید که اگر قصد فروش او را به پلیس داشته باشم، از کشور اخراجش می‌کنند. و می‌گوید در زندگی لحظاتی وجود دارد که باید کورکورانه به حس اشراق خودمان اعتماد کنیم، و او هم دارد الان همین کار را می‌کند. می‌گویم نگران نباشد، وسوسه می‌شوم درباره‌ی آو۱ و تجلی صحبت کنم، اما ترجیح می‌دهم ساکت بمانم. به خانه برمی‌گردم، با مادرم صحبت می‌کنم، می‌گویم کار تازه‌ای به عنوان مترجم پیدا کرده‌ام که درآمدش بیش‌تر است... اما به خاطرش ناچارم مدتی از خانه دور بمانم. چندان نگران به نظر نمی‌رسد؛ در مورد من، همه‌چیز به شکلی اتفاق می‌افتد که انگار از مدت‌ها پیش برنامه‌ریزی شده و همه‌مان فقط منتظر لحظه‌ی مقرریم.

بد می‌خوابم، روز بعد زودتر از همیشه به پمپ بنزین می‌روم. عذر می‌خواهم و می‌گویم کار تازه‌ای پیدا کرده‌ام. رئیسم می‌گوید دیر یا زود می‌فهمند من بیمارم، و خیلی خطرناک است که این موقعیت امن و مطمئن خودم را بگذارم و دنبال موقعیتی متزلزل بروم... اما او هم مثل مادرم بی‌دردسر موافقت می‌کند. انگار آو۱ دارد بر اراده‌ی هرکس که آن روز با من حرف می‌زند، تأثیر می‌گذارد، زندگی را برایم راحت‌تر می‌کند و کمکم می‌کند تا اولین قدم را بردارم.

وقتی در هتل ملاقات می‌کنیم، به استر می‌گویم که اگر ما را بگیرند، او را حداکثر به کشور خودش برمی‌گردانند، اما کار من به زندان می‌کشد و شاید سال‌های سال آن‌جا بمانم. بنابراین من دارم بیش‌تر خطر می‌کنم و باید به من اعتماد کند. ظاهراً منظورم را می‌فهمد. دو روز تمام پیاده می‌رویم. آن طرفِ مرز، چند مرد منتظرمانند. استر ناپدید می‌شود و کمی بعد، ناکام و آزرده برمی‌گردد. جنگ دارد شروع می‌شود، تمام راه‌ها زیرنظر است، اگر جلوتر برویم، مطمئناً ما را به جای جاسوس می‌گیرند.

راه برگشت را در پیش می‌گیریم. اِستِر که قبلاً آن قدر از خودش مطمئن بود، الان غمگین و گیج است. برای این‌که ذهنش را منحرف کنم، شروع می‌کنم به خواندن اشعاری از شاعری که نزدیک روستایمان زندگی می‌کرده، و همزمان در این فکرم که تا چهل و هشت ساعت دیگر، همه‌چیز تمام می‌شود. اما باید به آو۱ اطمینان کنم، باید هرکاری از دستم برمی‌آید بکنم تا او همان طور که

آمده، ناگهانی نرود؛ شاید باید نشان بدهم که همیشه منتظرش بوده‌ام، که او برایم اهمیت دارد.

همان شب، بعد از این‌که کیسه‌های خوابمان را کنار چند صخره باز می‌کنیم، سعی می‌کنم دستش را بگیرم. با مهربانی دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید متأهل است. می‌دانم قدم اشتباهی برداشته‌ام و بی‌فکرانه عمل کرده‌ام: اما دیگر چیزی ندارم تا از دست بدهم، پس از رؤیاهای کودکی‌ام می‌گویم، از مأموریتم در پراکندن عشق، از تشخیص پزشک که می‌گفت صرع دارم.

با کمال تعجب می‌بینم که او دقیقاً حرف‌هایم را می‌فهمد. کمی از زندگی‌اش می‌گوید، می‌گوید شوهرش را دوست دارد، شوهرش هم او را دوست دارد، اما با گذشت زمان، چیز مهمی گم شده، ترجیح می‌دهد دور بماند و نبیند که زندگی زناشویی‌اش یواش یواش از بین می‌رود. در زندگی همه‌چیز دارد، اما خوشبخت نیست؛ می‌تواند تا آخر عمرش وانمود کند این ناشادی وجود ندارد، اما می‌ترسد افسرده شود و دیگر نتواند از افسردگی بیرون بیاید. پس تصمیم گرفته همه‌چیز را بگذارد کنار و برود دنبال ماجراجویی، دنبال چیزهایی که نمی‌گذارد به عشق محتضرش فکر کند؛ هرچه بیش‌تر دنبال این عشق می‌گردد، بیش‌تر گمش می‌کند و بیش‌تر احساس تنهایی می‌کند. احساس می‌کند برای همیشه راهش را گم کرده، و همین تجربه‌ی اخیرمان به او نشان داده که در اشتباه بوده و بهتر است به زندگی روزمره‌اش برگردد.

می‌گویم می‌توانیم مسیری را امتحان کنیم که کم‌تر زیر نظر است. در آلماآتا قاچاقچی‌هایی را می‌شناسم که می‌توانند کمکمان کنند... اما نیرویش را از دست داده و میلی به پیش‌روی ندارد.

در این هنگام، آو ۱ از من می‌خواهد استر را با زمین تقدیس کنم. بدون آن‌که دقیقاً بدانم چه می‌کنم، بلند می‌شوم، کوله‌ام را باز می‌کنم، انگشت‌هایم را در بطری روغن کوچکی می‌کنم که برای آشپزی آورده‌ایم، دستم را بر سرش می‌گذارم، در سکوت دعا می‌خوانم، و سرانجام از او می‌خواهم به جست و جویش ادامه دهد، چراکه او برای همه‌ی ما مهم است. آو ۱ می‌گوید و من تکرار می‌کنم، که تغییرِ فقط یک انسان، یعنی تغییرِ نوع بشر. مرا در آغوش می‌گیرد، احساس می‌کنم زمین او را برکت می‌دهد، و تا چند ساعت بعد در همین حال می‌مانیم.

سرانجام می‌پرسم آیا حرف‌هایم را در مورد آو ۱ باور کرده یا نه. می‌گوید بله و نه. باور دارد که همه‌ی ما نیرویی داریم که هرگز از آن استفاده نمی‌کنیم، و همزمان فکر می‌کند من به علت حملات صرع با این نیرو ارتباط یافته‌ام. اما می‌توانیم واقعیت این موضوع را با هم کشف کنیم: قصد دارد با کوچ‌نشینی ساکن شمال آلماآتا مصاحبه کند. همه می‌گویند او قدرت جادویی دارد. اگر دلم می‌خواهد، می‌توانم همراهش بروم و استقبال می‌کند. نام مرد کوچ‌نشین را که می‌گوید، متوجه می‌شوم نوه‌اش را می‌شناسم و فکر می‌کنم این موضوع کار را خیلی راحت‌تر می‌کند.

آلماآتا را پشت سر می‌گذاریم و فقط برای بنزین زدن و خرید آذوقه توقف می‌کنیم. بعد به طرف دهکده‌ی کوچکی نزدیک به یک دریاچه‌ی مصنوعی محصول رژیم شوروی می‌رویم. به اقامتگاه آن کوچ‌نشین می‌روم و هرچند به یکی از دستیارهایش می‌گویم که نوه‌ی او را می‌شناسم، مجبور می‌شویم ساعت‌ها منتظر بمانیم. جمعیتی منتظرند تا نوبت‌شان برسد و توصیه‌های آن شخص را بشنوند که مقدسش می‌دانند.

سرانجام ما را می‌پذیرد: موقع ترجمه‌ی مصاحبه، و بعد با بارها خواندنِ آن گزارش بعد از انتشار، چیزهای زیادی را که دلم می‌خواست، یاد می‌گیرم.

اِستِر می‌پرسد چرا مردم غمگینند.

پیرمرد جواب می‌دهد: "ساده است. مردم اسیر سرگذشت شخصی‌شانند. همه اعتقاد دارند هدف این زندگی، پیروی از یک برنامه است. کسی از خودش نمی‌پرسد که آیا این برنامه‌ی خود اوست یا شخص دیگری آن را برایش ریخته. تجربه کسب می‌کنند، خاطره می‌اندوزند، مال جمع می‌کنند و نظرات دیگران را بر دوش می‌کشند، که سنگین‌تر از حد توان آن‌هاست. بنابراین، رؤیاهای خودشان را از یاد می‌برند."

اِستِر می‌گوید: "خیلی‌ها به من می‌گویند: شما خوش‌اقبالید، می‌دانید از زندگی چه می‌خواهید: اما من نمی‌دانم چه می‌خواهم بکنم."

کوچ‌نشین می‌گوید: "البته که می‌دانی. خیلی‌ها را می‌شناسی که می‌گویند: «کاری را نمی‌کنم که دلم می‌خواهد، اما واقعیت همین است دیگر!» اگر می‌گویند کاری را نمی‌کنند که دلشان می‌خواهد، پس می‌دانند چه می‌خواهند. واقعیت چیست جز داستانی که دیگران درباره‌ی دنیا ساخته‌اند، و این‌که چه‌گونه باید با آن بسازیم؟ خیلی‌ها بدتر می‌گویند: «راضی‌ام، چون زندگی‌ام را وقف و فدای عزیزانم کرده‌ام.» فکر می‌کنی عزیزان ما دوست

دارند ببینند ما به خاطرشان رنج می‌کشیم؟ فکر می‌کنی عشق سرچشمه‌ی رنج است؟″

″اگر صادق باشم، باید بگویم بله.″

″اما نباید این طور باشد.″

″اگر داستانی راکه برایم گفته‌اند، فراموش کنم، آموخته‌های مهم و متعددم از زندگی را هم فراموش می‌کنم. پس چرا این همه برای یادگیری زحمت کشیده‌ام؟ چرا به خودم فشار آورده‌ام که تجربه کسب کنم، بفهمم چه‌طور بایدکارم را بکنم، چه‌طور با شوهرم کنار بیایم، با بحران‌هایم چه کنم؟″

″معرفت اگر انبار شود، فقط به درد آشپزی می‌خورد: دخل و خرجت را با هم تنظیم کن، در زمستان سرپناهی برای خودت دست و پاکن، حد و مرزهایت را بشناس، بدان‌که مقصد فلان خط اتوبوس قطار کجاست... فکر می‌کنی عشق‌های قبلی‌ات، عشق‌بازی را بهتر به تو یاد داده؟″

″به من یاد داده خواسته‌ام را بشناسم.″

″این را نپرسیدم. عشق‌های قبلی‌ات به تو یاد داده بهتر با شوهرت عشق‌بازی کنی؟″

″برعکس. برای این‌که بتوانم خودم را کاملاً تسلیمش کنم، باید داغ زخم‌هایی راکه مردهای دیگر بر من گذاشته‌اند، فراموش کنم. منظورتان این است؟″

″برای این‌که انرژی حقیقی عشق بتواند از روحت بگذرد، باید تو را در حالی بیابدکه انگار تازه به دنیا آمده‌ای. مردم چرا خوشبخت نیستند؟ برای این‌که می‌خواهند این انرژی را حبس کنند، که غیرممکن است. فراموش کردن سرگذشت شخصی، یعنی پاک و باز نگه داشتنِ این مجرا، یعنی بگذاری این انرژی، هرروز، هرطور مایل است، خودش را تجلی ببخشد، یعنی اجازه بدهی این انرژی تو را هدایت کند.

'خیلی شاعرانه است، اما خیلی هم سخت است. چراکه این انرژی همواره اسیرِ خیلی چیزهاست: تعهدات متقابل، بچه‌ها،گرایش جامعه...

'... و بعدِ از مدتی، نومیدی و ترس و تنهایی، سعی می‌کند آن مهارنشدنی را در اختیار بگیرد. در سنتِ رایج استپ‌ها، یعنی سنت تنگرها، انسان برای آن که بتواند در حدکمال زندگی کند، باید همیشه در حرکت باشد، فقط در این صورت هر روزش با روز دیگر فرق می‌کند. وقتی این کوچ‌نشین‌ها از شهر می‌گذشتند، فکر می‌کردند: «بیچاره مردمی که این جا زندگی می‌کنند،

همه‌چیز برایشان یکنواخت است.» احتمالاً اهالی شهر هم وقتی کوچ‌نشین‌ها را می‌دیدند، فکر می‌کردند: «بیچاره‌ها، جایی برای زندگی ندارند.» کوچ‌نشینان گذشته‌ای نداشتند، فقط اکنون را داشتند و برای همین، همیشه شاد بودند، تا این‌که حکومت کمونیست مجبورشان کرد از سفر دست بکشند و در مزارع جمعی حبس‌شان کرد. از آن به بعد،کم‌کم شروع کردند به باورکردن داستانی که از نظر جامعه درست بود. امروز دیگر قدرتشان را از دست داده‌اند.″

″این روزها دیگر کسی نمی‌تواند زندگی‌اش را به سفر بگذراند.″

″به صورت جسمانی نمی‌توانند سفر کنند. اما می‌توانند این کار را در سطح روحانی انجام دهند. مدام دورتر بروند و از سرگذشت شخصی‌شان ــ یعنی چیزی که می‌خواهند باشیم ــ دور بشوند.″

″برای کنار گذاشتن این سرگذشتی که برایمان گفته‌اند، چه باید کرد؟″

″باید با صدای بلند تکرارش کنی، با تمام جزئیات. و همان‌طور که تکرارش می‌کنیم، با خودِ پیشین‌مان وداع می‌کنیم... و اگر تصمیم به تلاش بگیری، می‌بینی که فضایی به سوی دنیایی ناشناخته و تازه باز می‌شود. این داستان قدیمی را باید آن قدر تکرار کنیم که دیگر برایمان مهم نباشد.″

″فقط همین؟″

″یک چیز دیگر هم هست: همان‌طور که این فضاها را خالی می‌کنیم، باید دوباره به سرعت پرش کنیم تا احساس خلاء به ما دست ندهد، حتا به صورت موقت.″

″چه‌طور؟″

″با سرگذشت‌های دیگر، با تجربه‌هایی که جرأت انجامشان را نداریم، یا نمی‌خواهیم. به این شکل، تغییر می‌کنیم. عشق این گونه رشد می‌کند. و وقتی عشق رشد می‌کند، ما هم با او رشد می‌کنیم.″

″معنایش این هم هست که شاید چیزهای خیلی مهم را از دست بدهیم.″

″هرگز. چیز مهم همیشه می‌ماند... آن‌چه می‌رود، چیزی است که فکر می‌کنیم مهم است، اما در واقع بی‌ارزش است؛ مثل قدرت کاذبی که گمان می‌کنیم برای در اختیارگرفتن انرژی عشق داریم.″

پیرمرد می‌گوید وقت اِستِر دیگر تمام شده و نوبت دیگران است. هرچه هم‌که اصرار می‌کنم، انعطاف‌پذیر نیست، اما به استر پیشنهاد می‌کند روزی برگردد، و آن وقت به او بیش‌تر می‌آموزد.

اِستِر بیش‌تر از یک هفته در آلماآتا می‌ماند، و قول می‌دهد برگردد. در این مدت، سرگذشتم را بارها و بارها برایش تکرار می‌کنم و او هم داستان زندگی‌اش را بارها و بارها برایم می‌گوید... به این نتیجه می‌رسیم که حق با پیرمرد است، چیزی دارد از ما خارج می‌شود، سبک‌تریم، هرچند نمی‌توانیم بگوییم خوشبخت‌تریم.

'اما پیرمرد توصیه‌ای هم کرده: به سرعت فضای خالی را پر کنیم. اِستِر پیش از رفتن می‌پرسد: دلت می‌خواهد به فرانسه بیایی تا فرایند فراموشی را با هم ادامه بدهیم؟ کسی را ندارم که در این کار با او سهیم بشوم، نمی‌توانم با شوهرم صحبت کنم، به همکارانم اعتماد ندارم؛ به کسی از خارج، از دوردست‌ها احتیاج دارم که تا امروز نقشی در سرگذشت شخصی‌ام نداشته.

می‌گویم بله.. و تنها در این لحظه است که به پیشگویی آوا اشاره می‌کنم. همچنین می‌گویم زبان فرانسه نمی‌دانم و تنها کاری که بلدم، نگه‌داری از گوسفندهاست و کار در پمپ بنزین.

در فرودگاه از من می‌خواهد یک دوره‌ی فشرده‌ی زبان فرانسه را بگذرانم. می‌پرسم چرا دعوتم کرده. دوباره حرفش را تکرار می‌کند، اعتراف می‌کند که می‌ترسد از فضای خالی‌ای که همراه با فراموشی سرگذشتِ شخصی‌اش باز شده است. می‌ترسد همه‌چیز با شدتی بیش‌تر از پیش برگردد و دیگر نتواند خودش را از گذشته‌اش راحت کند. می‌گوید نگران ویزا یا اجازه‌ی سفر نباشم و او ترتیب همه‌چیز را می‌دهد. پیش از این که از باجه‌ی کنترل گذرنامه بگذرد، لبخندزنان نگاهم می‌کند و می‌گوید او هم منتظر من بوده، هرچند خودش نمی‌دانسته: آن روزها شادترین روزهای او در این سه سال اخیر بوده است.

شب‌ها به عنوان محافظ در یک کلوپ اِستریپ‌تیز کار می‌کنم، و تمام روز را زبان فرانسه می‌خوانم. با تعجب می‌بینم حملات کم شده، اما حضور دختر هم کم شده. به مادرم می‌گویم دعوتم کرده‌اند تا به سفر بروم. او می‌گوید خیلی ساده‌ام و دیگر خبری از این زن نمی‌شنوم.

یک سال بعد، اِستِر دوباره در آلماآتا ظاهر می‌شود: حالا دیگر آن جنگ موعود رخ داده، کس دیگری مقاله‌ای درباره‌ی پایگاه‌های مخفی نظامی امریکایی منتشر کرده، اما مصاحبه‌ی استر با پیرمرد خیلی موفق بوده، و حالا او را فرستاده‌اند تا گزارش مفصلی درباره‌ی ناپدید شدن کوچ‌نشینان تهیه کند. اما مهم‌تر از همه این است که می‌گوید فرصت نکرده سرگذشتش را برای کسی بگوید، و دوباره دارد دچار افسردگی می‌شود.

کمکش می‌کنم تا با جادوگران بومی و قبایل کوچکی ارتباط پیدا کند که هنوز مطابق سنت تنگرها کوچ می‌کنند. دیگر به‌راحتی فرانسه حرف می‌زنم. یک بار، موقع شام، فرم‌های کنسول‌گری را به من می‌دهد تا پر کنم، ویزا می‌گیرم، بلیط را برایم می‌خرد و به پاریس می‌روم. هم او و هم من، می‌بینیم همان طور که ذهنمان را از داستان‌های کهنه اما زنده خالی می‌کنیم، فضای تازه‌ای باز می‌شود، شادی اسرارآمیزی وارد می‌شود، شجاع‌تر شده‌ایم، بیش‌تر خطر می‌کنیم، کارهایی می‌کنیم که ممکن است درست یا غلط بدانیم... اما عمل می‌کنیم. روزها شدت بیش‌تری دارند، ارزش بیش‌تری برای گذراندن دارند.

وقتی به این جا می‌رسیم، می‌پرسم کجا باید کار کنم، اما او نقشه‌هایی دارد: با صاحب یک کافه‌بار توافق کرده که من هفته‌ای یک بار به آن جا بروم، گفته در کشور ما یک جور نمایش عرفانی رایج است که در آن، مردم از زندگی‌شان حرف می‌زنند و ذهنشان را خالی می‌کنند.

اوایل، به سادگی نمی‌توانیم معدود مشتریان رستوران را به این بازی بکشانیم، اما کم کسانی که بیش‌تر نوشیده‌اند، به شوق می‌آیند و ماجرا در محله می‌پیچد. اعلان کوچکی با این مضمون پشت شیشه‌ی کافه‌بار نصب شده: "سرگذشت کهنه‌ی خود را تعریف کنید و سرگذشت تازه ای بیابید." و مردم که شیفته‌ی تازگی‌اند، کم‌کم از راه می‌رسند.

شبی، تجربه‌ی عجیبی به من دست می‌دهد: آن که بر سکوی کوچک دست‌ساز گوشه‌ی بار ایستاده، من نیستم... آن حضور است. آن حضور، خیلی زود پیشنهاد می‌کند به جای آن که از داستان‌های کشور خودم بگویم، آن‌ها سرگذشت خودشان را تعریف کنند، و من هم پیام آوا را منتقل می‌کنم. سرانجام، یکی از تماشاگران زیر گریه می‌زند و جزئیات خصوصی زندگی زناشویی‌اش را با حاضران در میان می‌گذارد.

هفته‌ی بعد هم همین اتفاق می‌افتد... آوا به جای من حرف می‌زند، از مردم می‌خواهد فقط داستان‌های ضدعشقشان را بگویند، و انرژی حاکم بر فضا خیلی فرق دارد با روش فرانسوی‌هایی که هرچند محتاطند، اما در ملاء عام شروع می‌کنند به صحبت درباره‌ی مسایل شخصی‌شان. در این دوره از زندگی، بهتر می‌توانم حملات را مهار کنم: وقتی بر آن سکویم و نور را می‌بینم و باد را حس می‌کنم، وارد خلسه می‌شوم، هشیاری‌ام را از دست

می‌دهم، اما هیچ‌کس متوجه نمی‌شود. فقط موقعی که خیلی عصبی و پرتنشم، دچار آن تشنج‌های صرعی می‌شوم.

افراد دیگری هم به گروه ملحق می‌شوند: سه جوان هم سن و سالم که کاری ندارند جز سفر به دور دنیا... آن‌ها هم از کوچ‌نشینان دنیای غربند. بعد یک زوج نوازنده‌ی قزاق، که خبر موفقیت یک جوان هم‌وطنشان را شنیده‌اند، می‌گویند کاری پیدا نکرده‌اند و از ما خواهش می‌کنند بگذاریم در نمایش شرکت کنند. سازهای ضربی را هم وارد برنامه‌مان می‌کنیم. کافه‌بار کوچک است، در رستوران فعلی‌مان فضایی به ما می‌دهند، اما آن هم کوچک است، چراکه وقتی مردم شروع می‌کنند به گفتن سرگذشتشان، شهامت بیش‌تری دارند. وقتی می‌رقصند، انرژی آن‌ها را لمس می‌کند و کم‌کم از ریشه تغییر می‌کنند، اندوه از زندگی‌شان محو می‌شود، ماجراجویی را دوباره از سر می‌گیرند، عشق ــ که قاعدتاً این همه تغییرات باید تهدیدش کند ــ محکم می‌ماند، و ملاقاتِ ما را به دوستان‌شان معرفی می‌کنند.

اِستِر برای تهیه‌ی گزارش‌هایش، سفرهایش را از سر می‌گیرد، اما هروقت به پاریس می‌آید، در ملاقات‌های ما شرکت می‌کند. شبی می‌گوید کار در رستوران کافی نیست و آن جا فقط با کسانی ارتباط پیدا می‌کنم که پولش را دارند تا مرتب به آن جا بیایند، باید با جوان‌ها کار کنیم. می‌پرسم این جوان‌ها کجایند؟ می‌گوید راه می‌روند، سفر می‌کنند، همه‌چیز را کنار می‌گذارند، لباس گداها یا شخصیت‌های فیلم‌های علمی تخیلی را می‌پوشند.

و می‌گوید گداها سرگذشت شخصی ندارند، بهتر است پیش آن‌ها برویم و ببینیم برای یاد دادن به ما چه دارند. و این طور بود که شما را این جا پیدا کردیم.

این هم از سرگذشت من. هیچ وقت نپرسیدید من کی‌ام، چه کار می‌کنم، چون برای‌تان مهم نیست. اما امروز تصمیم گرفتم به خاطر نویسنده‌ی مشهوری که همنشین ماست، سرگذشتم را بگویم.»

زنی که کت و کلاهش به هم نمی‌آید، می‌گوید: «اما تو که از گذشته‌ات حرف زدی... مگر آن کوچ‌نشین پیر...»

کسی حرفش را قطع می‌کند: «کوچ‌نشین یعنی چه؟»

زن جواب می‌دهد: «افرادی مثل ما.» مغرور است که معنای این کلمه را می‌داند: «آدم‌های آزاد که می‌توانند فقط با دارایی قابل حملشان زندگی کنند.»

حرفش را تصحیح می‌کنم:

«دقیقاً این طور نیست. فقیر نیستند.»

مرد قدبلند و خشن گفت: «تو از فقر چه می‌دانی؟» و این بار ودکای بیش‌تری هم در خونش جریان داشت. مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد: «فکر می‌کنی فقر یعنی پول نداشتن؟ فکر می‌کنی ما فقط به خاطر این که صدقه می‌گیریم، بدبختیم؟ فقیرتریم از آدم‌هایی مثل نویسنده‌های ثروتمند، زوج‌هایی که احساس گناه می‌کنند، توریست‌هایی که فکر می‌کنند پاریس شهر کثیفی است، جوان‌های آرمان‌گرایی که فکر می‌کنند می‌توانند دنیا را نجات بدهند؟ فقیر تویی! تو که وقتت در اختیار خودت نیست، بر کارت تسلط و حق نداری، مجبوری از قواعدی اطاعت کنی که خودت وضع نکرده‌ای و نمی‌فهمی.»

میخائیل دوباره مکالمه را قطع می‌کند: «خانم، شما چه پرسیدید؟»

«می‌خواستم بدانم چرا داستانت را تعریف کردی؟ مگر آن کوچ‌نشین پیر نگفته بود باید فراموشش کنی؟»

«این سرگذشتِ من نیست: هربار از گذشته‌ها حرف می‌زنم، احساس می‌کنم انگار چیزی کاملاً از من دور می‌شود. تنها چیزی که در اکنون می‌ماند، آن آوا، آن حضور، و اهمیت انجام مأموریتم است. به خاطر مشکلاتِ گذشته‌ام رنج نمی‌کشم... به نظر من، این مشکلات باعث شد کسی باشم که هستم. همان احساسی را دارم که یک رزم‌آور، بعد از یک سال تمرین دارد: تمام جزئیات

آموخته‌هایش را به یاد ندارد، اما در زمان موعود بلد است ضربه‌اش را چه‌طور وارد کند.»

«چرا همیشه با آن خبرنگار به دیدن ما می‌آیید؟»

«تا خودمان را تغذیه کنیم. همان طور که کوچ‌نشین پیر در استپ گفت، جهانی که امروز می‌شناسیم، فقط سرگذشتی است که برای ما تعریف کرده‌اند، اما این داستان واقعی نیست. داستان واقعی، داستانِ عطایا، نیروها، و ظرفیت ما برای فرا رفتن از معارفمان است. من از کودکی با یک تجلی زندگی کرده‌ام، حتا در یک مقطع فقط من می‌توانستم او را ببینم، اما اِستِر نشانم داد که تنها نیستم. کسانی را نشانم داد که عطایای ویژه‌ای داشتند؛ کسی که با نیروی ذهنش قاشق را خم می‌کرد، یا کسی که با قلم‌تراش‌های زنگ‌زده جراحی می‌کرد، بدون بی‌هوشی، و بیمار می‌توانست بلافاصله بعد از جراحی، راهش را بگیرد و برود. هنوز دارم راه آزاد کردن قدرت ناشناخته‌مان را یاد می‌گیرم، اما به رفیق و متحد احتیاج دارم، به افرادی که آن‌ها هم سرگذشتی ندارند... مثل شما.»

حالا دیگر هوس کرده بودم داستانم را برای آن غریبه‌ها بگویم و خودم را کم کم از گذشته‌ام رها کنم، اما دیروقت بود، باید صبح زود بیدار می‌شدم، فردا قرار بود پزشکم گردن‌بند طبی‌ام را بردارد.

از میخائیل پرسیدم می‌خواهد او را با تاکسی برسانم؟ گفت نه، مایل است کمی راه برود، آن شب خیلی دلش برای اِستِر تنگ شده. گروه را ترک کردیم و به خیابان رفتیم تا تاکسی بگیرم.

گفتم: «فکر می‌کنم حق با آن زن بود. وقتی سرگذشتی را تعریف می‌کنی، یعنی هنوز از آن رها نشده‌ای.»

«من آزادم. اما راز این است که وقتی سرگذشتم را می‌گویم، تو هم می‌فهمی که بعضی از داستان‌ها وسط کار قطع شده‌اند. این داستان‌ها هنوز حاضرند و اگر فصل را نبندیم، نمی‌توانیم وارد فصل بعد بشویم.»

یادم آمد که در اینترنت متنی در این باره خوانده بودم که به من منسوبش کرده بودند (هرچند هرگز آن را ننوشته بودم):

> «پس، بسیار مهم است که بگذاریم بعضی چیزها بروند، رهایشان کنیم، آزادشان کنیم. انسان‌ها باید درک کنند که هیچ کس با کارت‌های علامت‌دار بازی نمی‌کند، گاهی می‌بریم، گاهی هم می‌بازیم. منتظر نباشید چیزی را به شما برگردانند، منتظر نباشید قدر تلاشتان را بدانند، نبوغتان را کشف کنند، عشقتان را درک کنند. چرخه‌ها را ببندید. نه به خاطر غرور یا بی‌قابلیتی یا برتری‌جویی، به خاطر آن که آن چیز دیگر در زندگی‌تان جای نمی‌گیرد. در را ببندید، موسیقی را عوض کنید، خانه را تمیز کنید، غبارها را بتکانید. دیگر آن کسی نباشید که بودید، و کسی بشوید که هستید.»

اما بهتر است بگذارم میخائیل حرف را بزند:

«سرگذشت‌های قطع شده چی است؟»

«اِستِر این جا نیست. در مقطع خاصی، دیگر نتوانست همچنان خودش را از غم خالی کند و به شادی اجازه‌ی برگشت بدهد. چرا؟ برای این که سرگذشت او، مثل سرگذشت میلیون‌ها کس دیگر، اسیر انرژی عشق است. خودش تنهایی نمی‌تواند تکامل پیدا کند: یا باید از عشق دست بکشد، یا باید اجازه بدهد عشقش به او نزدیک شود.

«در ازدواج‌های ناموفق، وقتی یک نفر از حرکت می‌ماند، دیگری هم مجبور می‌شود توقف کند. و همچنان که منتظر است، روابط عشقی دیگر پیش می‌آید، سرگرم بنگاه‌های خیریه

می‌شود، در مراقبت از بچه‌ها افراط می‌کند، بیش از حدکار می‌کند و... خیلی آسان‌تر این است که آدم با صراحت از موضوع حرف بزند، اصرار کند و فریاد بزند: حرکت کنیم! داریم از یکنواختی و کسالت و نگرانی و ترس می‌میریم!»

«منظورت این است که من باعث شده‌ام **اِستِر** نتواند باز هم خودش را از غم رها کند؟»

«این را نگفتم: باور ندارم که کسی بتواند دیگری را مقصر بداند، تحت هیچ شرایطی. گفتم او باید یا از عشقش به تو دست بکشد، یا کاری کند که تو به سراغش بروی.»

«این کار را که دارد می‌کند.»

«می‌دانم. اما اگر به من اعتماد داری، فقط وقتی به دیدنش می‌رویم که آوا اجازه بدهد.»

«به‌زودی گردن‌بند طبی از زندگی‌ات خارج می‌شود و امیدوارم دیگر برنگردد. لطفاً از حرکت بیش از حد خودداری کن، ماهیچه‌های گردنت باید کم کم به حرکت عادت کند. راستی، چه خبر از آن دختر پیشگو؟»

«کدام دختر؟ کدام پیشگویی؟»

«مگر در بیمارستان نگفتی یک نفر آوایی شنیده که به او گفته این اتفاق می‌افتد؟»

«دختر نیست. تو هم در بیمارستان گفتی درباره‌ی صرع تحقیق می‌کنی.»

«با یک متخصص بیماری صرع تماس گرفتم. پرسیدم مورد مشابهی را دیده یا نه. جوابش کمی متعجبم کرد، اما بعد دوباره یادم آمد که پزشکی هم اسرار خودش را دارد. داستان آن پسربچه یادت است که رفت پنج سیب بخرد و با دو سیب برگشت؟»

«بله: شاید گم شده، یا هدیه داده باشد، شاید قیمت سیب گران‌تر بوده و غیره. نگران نباش، می‌دانم هیچ چیز جواب قطعی ندارد. قبل از این که شروع کنی، ژاندارک صرع داشت؟»

«دوستم هم موقع صحبت به او اشاره کرد. ژاندارک در سیزده سالگی برای اولین بار آواهایی را شنید. شهادت‌هایش نشان می‌دهد که نورهایی می‌دیده... که علامت حمله است. متخصص

اعصابی به نام دکتر لیدیا بِین[1] معتقد است که تجربه‌های عجیبِ آن قدیسه‌ی جنگجو، در اثر چیزی به نام صرع موسیقی‌زا[2] به وجود می‌آید؛ یعنی در اثر موسیقی مشخصی رخ می‌دهد: برای ژاندارک، این موسیقی بود. این جوان در مقابل تو هم دچار حمله شده؟»

«بله.»

«موسیقی هم در کار بود؟»

«یادم نمی‌آید. اما اگر هم موسیقی‌ای در کار بود، سر و صدای ظروف و حرف‌های دیگران مانع شنیدنش می‌شد.»

«عصبی به نظر می‌رسید؟»

«خیلی عصبی.»

«این هم یکی دیگر از دلایل بروز حمله است. موضوع قدیمی‌تر از آن است که به نظر می‌رسد: در بین‌النهرین متون بسیار دقیقی درباره‌ی چیزی وجود دارد که به خاطر حملات تشنجی، به آن می‌گفتند بیماری سقوط. پیشینیان ما فکر می‌کردند این بیماری وقتی رخ می‌دهد که شیاطین جسم کسی را تسخیر کنند: مدت‌ها طول کشید تا بقراط* یونانی، تشنج‌ها را به یک اختلال مغزی نسبت داد. با این وجود، حتا امروز هم افراد مصروع را طرد می‌کنند و درباره‌ی آن‌ها پیش‌داوری دارند.»

«مطمئناً! وقتی این اتفاق افتاد، وحشت کردم.»

«وقتی برایم از آن پیشگویی گفتی، از دوستم خواستم به‌خصوص در این مورد تحقیق کند. از نظر او، بیش‌تر دانشمندان تأیید می‌کنند که هرچند افراد مشهور زیادی این بیماری را داشته‌اند، اما صرع نمی‌تواند باعث ایجاد قدرت‌های خاصی در کسی بشود. اما نزدیک به حمله‌ی صرع در مصروعان مشهور،

1. Dr. Lydia Bayne
2. epilepsia musicogênica

دیگران اغلب نوعی هاله‌ی روحانی در اطراف جسم آن‌ها می‌دیدند.»

«مصروعان مشهور مثل...»

«ناپلئون، اسکندر کبیر، یا دانته. اسمشان مهم نیست، چیزی که تو را گیج کرده، پیشگویی آن جوان است. راستی، اسمش چی است؟»

«او را نمی‌شناسی، و می‌بینم که مثل همیشه مریض بعدی منتظرت است. چه‌طور است حرفت را ادامه بدهی؟»

«دانشمندانی که بر کتاب مقدس تحقیق کرده‌اند، اطمینان می‌دهند که **پولس قدیس*** هم مصروع بوده. مبنای ادعاشان هم این است که در جاده‌ی دمشق، نور درخشانی در کنار پولس ظاهر شد و او را بر زمین انداخت، کورش کرد، و تا چند روز نتوانست چیزی بخورد یا بنوشد. در ادبیات پزشکی، این را صرع لوب تمپورالِ مغز می‌نامند.»

«فکر نمی‌کنم کلیسا با شما موافق باشد.»

«من هم خیلی موافق نیستم، اما ادبیات پزشکی این طور می‌گوید. مصروعانی هم هستند که وجه خودویرانگرشان را آزاد می‌کنند. در مورد ونگوگ این طور بود: او تشنج‌هایش را توفان‌های درونی توصیف می‌کند. موقعی که در سن‌رُمی[1] بستری بود، یکی از پرستارها شاهد یکی از حملاتش بود.»

«دست کم او توانست از راه تابلوهایش، خودویرانگری‌اش را به بازسازی دنیا مبدل کند.»

«عده‌ای شک دارند که **لوییس کارول**[2]، کتاب **آلیس در سرزمین عجایب*** را به خاطر این نوشت که بتواند تجربه‌های صرع‌گونه‌اش را توصیف کند. ماجرای اول کتاب، وقتی آلیس وارد حفره‌ی

1. Saint-Remy
2. Lewis Carroll

سیاهی می‌شود، برای بیش‌تر مصروع‌ها آشناست. آلیس در مسیر حرکتش در سرزمین عجایب، بارها اشیا را درحال پرواز می‌بیند، و احساس می‌کند بدنش خیلی سبک است... این هم از علایم و تأثیرات حمله است.»

«پس ظاهراً بیماران مصروع استعداد خاصی در هنر دارند.»

«اصلاً این طور نیست. اتفاقی که می‌افتد این است که معمولاً در مورد هنرمندهایی که مشهور می‌شوند، این مضامین کم کم همدیگر را تداعی می‌کند. ادبیات سرشار است از نویسندگانی که تشخیص صرع در مورد آن‌ها قطعی است یا شک جدی نسبت به آن وجود دارد: مولیر*، ادگار آلن پو*، فلوبر*. داستایفسکی* اولین بار در نه سالگی دچار حمله شد و گفت این حملات لحظاتی از صلح با زندگی را به او بخشیده، و همچنین لحظاتی از اندوه عمیق. لطفاً تحت تأثیر قرار نگیر. مطمئن باش بعد از این تصادف دچار صرع نمی‌شوی. تا حالا هرگز ندیده‌ام کسی در اثر تصادف با موتورسیکلت دچار صرع شده باشد.»

«قبلاً گفتم موضوع به یکی از آشنایانم مربوط می‌شود.»

«این جوان پیشگو واقعاً وجود دارد؟ یا از خودت درش آورده‌ای؟ فکر می‌کنی به خاطر غش از جدول خیابان سقوط کرده‌ای؟»

«برعکس: اصلاً دلم نمی‌خواهد علایم بیماری‌ها را بدانم. هر وقت یک کتاب پزشکی می‌خوانم، تمام علایمی را که آن جا نوشته حس می‌کنم.»

«چیزی به تو می‌گویم، اما لطفاً سوءتفاهم نشود: فکر می‌کنم این تصادف برایت خیلی پربرکت بوده. آرام‌تر به نظر می‌رسی، وسواست کم شده. البته نزدیکی به مرگ همیشه باعث می‌شود بهتر زندگی کنیم: همسرت، وقتی تکه پارچه‌ی خون‌آلودی را به

من می‌داد که همیشه همراهم است، این را گفت... هرچند من به عنوان یک پزشک، همیشه نزدیک به مرگم.»

«برایت توضیح داد کی این پارچه را به او داده؟»

«با لطف زیادی از کارم تعریف کرد. گفت من می‌توانم فن را با اشراق بیامیزم، و انضباط را با عشق. برایم تعریف کرد که یک سرباز، پیش از مرگ، از او خواسته پیراهنش را بردارد، تکه تکه کند، و آن را بین کسانی تقسیم کند که صمیمانه سعی دارند دنیا را آن طور که هست نشان بدهند. فکر می‌کنم تو هم، با آن کتاب‌هایت، تکه‌ای از این پارچه را داشته باشی.»

«ندارم.»

«می‌دانی چرا؟»

«می‌دانم. یا بهتر بگویم، کم کم دارم می‌فهمم.»

«من هم پزشکتم و هم دوستت، اجازه می‌دهی توصیه‌ای بکنم؟ اگر این جوان مصروع گفت می‌تواند آینده را پیشگویی کند، از علم پزشکی چیزی نمی‌فهمد.»

زاگرب، کرواسی
ساعت ۶:۳۰ صبح.

من و ماری جلو حوضچه‌ی یخ‌زده‌ای نشسته‌ایم، انگار امسال بهار تصمیم گرفته نیاید... ظاهراً قرار است مستقیم از زمستان به تابستان بپریم. در وسط آب‌نما ستونی است و بر ستون مجسمه‌ای.

تمام عصر را به مصاحبه گذرانده‌ام. دیگر حوصله‌ی حرف زدن درباره‌ی کتابم را ندارم. سؤال‌های خبرنگارها همیشه تکراری است: همسرم کتاب را خوانده؟ (نمی‌دانم)، به نظر من، فلان منتقد در حق من بی‌انصافی کرده؟ (کدام منتقد؟)، راست است که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، به این علت باعث حیرت خواننده‌هایم شده که بخش عظیمی از زندگی خصوصی‌ام را آشکار کرده؟ (نویسنده فقط می‌تواند درباره‌ی زندگی خودش بنویسد)، از این کتاب فیلمی ساخته می‌شود؟ (برای هزارمین بار می‌گویم فیلم در ذهن خواننده می‌گذرد، فروش حقوق ساخت فیلم از تمام کتاب‌هایم را ممنوع کرده‌ام)، نظرم درباره‌ی عشق چیست؟ چرا درباره‌ی عشق نوشته‌ام؟ برای خوشبختی در عشق چه باید کرد؟ عشق، عشق، عشق...

مصاحبه تمام می‌شود، با ناشرهایم غذا می‌خورم ــ این کار بخشی از آیین است ــ پشت میزی که همیشه افراد مهمی سرِ آن

نشسته‌اند، و هر بار گیلاس را به دهانم نزدیک می‌کنم، مزاحمم می‌شوند و سؤالی تکراری می‌پرسند: «از کجا الهام می‌گیرید؟» سعی می‌کنم غذا بخورم، اما باید مهربان هم باشم، حرف بزنم، وظیفه‌ام را به عنوان یک آدم مشهور انجام بدهم، چند داستان جالب تعریف کنم، تأثیر خوبی به جا بگذارم. می‌دانم ناشرم اعجوبه است! هیچ وقت نمی‌داند کتابی خوب از آب در می‌آید یا نه، بهتر بود موز یا صابون می‌فروخت... این طوری مطمئن‌تر بود، بی‌خودی مغرور نمی‌شد، خودبزرگ‌بینی نداشت، لازم نبود به او گلایه کنی که چرا خوب تبلیغ نکرده‌اند یا چرا کتابت در فلان کتاب‌فروشی نیست.

بعد از شام، گردش همیشگی: می‌خواهند همه‌چیز را نشانم بدهند... بناهای یادبود، نقاط تاریخی، کافه‌بارهای مجلل. همیشه یک راهنمای توریستی که همه‌چیز را دقیقاً می‌داند، مغزم را پر از اطلاعات می‌کند، باید قیافه‌ی کسی را بگیرم که به حرف‌هایش توجه دارد، باید هرازگاهی، سؤالی بپرسم تا فکر کند حواسم به حرف‌های اوست. تقریباً تمام بناها و موزه‌ها و نقاط تاریخی تمام شهرهای متعددی را که برای تبلیغ کتاب‌هایم به آن‌ها سفر می‌کنم، دیده‌ام... و مطلقاً هیچ چیز یادم نمی‌ماند. تنها چیزی که برایم مانده، اتفاقات غیرمنتظره است، ملاقات با خواننده‌ها، رفتن به کافه‌بارها، خیابان‌هایی که تصادفاً از آن‌ها گذشته‌ام، پیچی که از آن رد شده‌ام و ناگهان چیز شگفت‌انگیزی دیده‌ام.

قصد دارم روزی راهنمای سفری بنویسم و در آن فقط نقشه بگذارم و نشانی هتل‌ها را. بقیه‌ی صفحاتش را سفید رها می‌کنم: این طوری هرکس ناچار است گردش منحصر به فرد خودش را انجام بدهد، خودش رستوران‌ها، بناهای تاریخی، و خصوصیات خارق‌العاده‌ی هر شهر را کشف کند، خصوصیاتی که در بازدیدهای اجباری هرگز برای ما تعریف نمی‌کنند.

قبلاً در زاگرب بوده‌ام و برای من، این آب‌نما ـــ هرچند در هیچ راهنمای توریستی محلی اشاره‌ای به آن نشده ـــ از هرچیز دیگری که این جا دیده‌ام مهم‌تر است: چرا که زیباست، تصادفی کشفش کرده‌ام، و با سرگذشت من پیوند دارد. سال‌ها پیش، جوان بودم، به دنبال ماجرا دنیا را زیر پا می‌گذاشتم، و همین جاکه الان ایستاده‌ام، با نقاش کرواتی نشسته بودم. او در بیش‌ترِ مسیر، همسفرم بود. من به ترکیه می‌رفتم و او به خانه بر می‌گشت. کنار همین آب‌نما و حوضچه با هم خداحافظی کردیم، دو بطری شراب نوشیدیم، از ماجراهای سفر مشترکمان حرف زدیم... دین، زن‌ها، موسیقی، قیمت هتل‌ها، روانگردان‌ها. از هرچیزی گفتیم، به جز عشق؛ چرا که عشق می‌ورزیدیم و لازم نبود درباره‌اش حرف بزنیم.

وقتی از نقاش جدا شدم، با دختری آشنا شدم، سه روز تمام به هم عشق ورزیدیم، در اوج شدت، چراکه هر دو می‌دانستیم عمر آن عشق بسیار کوتاه است. او وادارم کرد روح آن ملت را درک کنم، و هرگز از یادش نبردم، همان طور که هرگز این آب‌نما و وداعم را با همسفرم از یاد نبرده‌ام.

برای همین، بعد از آن مصاحبه‌ها، امضاها، شام، بازدید از بناهای تاریخی، ناشرهایم را دیوانه کردم تا مرا ببرند کنار آن آب‌نما. پرسیدند کجاست: نمی‌دانستم، حتا نمی‌دانستم زاگرب آب‌نماهای فراوانی دارد. نزدیک یک ساعت شهر را گشتیم تا پیدایش کردیم. یک بطری شراب خواستم، با همه خداحافظی کردم. من و ماری آرام همدیگر را در برگرفتیم و آن جا نشستیم، نوشیدیم و منتظر طلوع خورشید ماندیم.

ماری که سرش را روی شانه‌ام گذاشته بود، گفت: «تو هر روز خوشحال‌تر می‌شوی.»

«سعی دارم فراموش کنم کی‌ام. در واقع، نمی‌توانم بار تمام گذشته‌ام را بر دوشم بکشم.»

گفت‌وگوی میخائیل با آن کوچ‌نشین را برایش تعریف کردم.

گفت: «برای بازیگرها هم همین اتفاق می‌افتد. با هر نقش، باید خودمان راکنار بگذاریم و شخصیت تازه‌ای بگیریم. اما آخر کار، آشفته و عصبی می‌مانیم. به نظر تو کنار گذاشتن سرگذشت شخصی‌ات فکر خوبی است؟»

«مگر نمی‌گویی حالم بهتر است؟»

«فکر می‌کنم از خودخواهی‌ات کم شده. خوشم آمد که همه را دیوانه کردی تا این آب‌نما را پیدا کنند. اما این تناقض دارد با چیزی که الان گفتی؛ این آب‌نما بخشی از گذشته‌ات است.»

«برای من یک نماد است. اما این حوضچه را که با خودم این طرف و آن طرف نمی‌برم، همیشه به آن فکر نمی‌کنم، از آن عکس نمی‌گیرم تا به دوست‌هایم نشانش بدهم، دلم برای دوست نقاشم یا دختری که عاشقش بودم، تنگ نمی‌شود، خیلی خوب است که دوباره برگشته‌ام این جا... اما اگر این اتفاق نمی‌افتاد هم زندگی‌ام فرقی نمی‌کرد.»

«منظورت را می‌فهمم.»

«خوشحالم.»

«اما من غمگینم. چون این ماجرا مرا به این فکر می‌اندازد که داری می‌روی. از همان بار اول که هم را دیدیم، می‌دانستم روزی می‌روی، اما باز هم سخت است: دیگر به‌ات عادت کرده‌ام.»

«مشکل همین است: عادت.»

«اما من انسانم.»

«برای همین بود که همسرم برایم زهیر شد. تا روز تصادف، اعتقاد داشتم که فقط با او می‌توانم خوشبخت باشم، و دلیلش هم این نیست که او را از هرکسی در دنیا بیش‌تر دوست دارم.

«دلیلش این بود که فقط او مرا می‌فهمید، سلیقه‌ام را می‌دانست، دیوانگی‌هایم را می‌شناخت، می‌دانست چه‌طور به

زندگی نگاه می‌کنم. ممنون کارهایی بودم که برایم کرده بود، و فکر می‌کردم او هم باید قدرشناس کارهایی باشد که برایش کرده‌ام. عادت کرده بودم که با چشم‌های او به دنیا نگاه کنم. داستان آن دو نفر یادت است که هر دو از آتش‌سوزی بیرون آمدند و چهره‌ی یکی‌شان پوشیده از خاکستر بود؟»

سرش را از روی شانه‌ام برداشت؛ چشم‌هایش پر از اشک بود.

ادامه دادم: «دنیا برایم همین بود. بازتابی از زیبایی **اِستر**. این عشق است یا فقط وابستگی؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کنم عشق و وابستگی همراه هم است.»

«شاید. اما فرض کنیم به جای نوشتن زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن، که در واقع فقط نامه‌ای برای زنی دور از این جا بود، داستان دیگری می‌نوشتم، مثل این:

'زن و شوهر ده سال با هم زندگی کرده‌اند. اوایل هر روز عشق‌ورزی می‌کردند، اما حالا فقط هفته‌ای یک بار عشق‌ورزی می‌کنند، اما این خیلی هم مهم نیست: همکاری، حمایت متقابل، همراهی و رفاقت هنوز وجود دارد. مرد وقتی باید تنها غذا بخورد، ناراحت می‌شود که چرا زنش باید بیش‌تر وقتش را سر کار بگذراند. وقتی مرد به سفر می‌رود، زنش گلایه دارد، اما می‌فهمد که این جزئی از کار شوهرش است. کم‌کم احساس می‌کنند چیزی کم است، اما آدم‌های بالغی‌اند، به بلوغ رسیده‌اند، می‌دانند برقراری یک رابطه‌ی پایدار چه‌قدر مهم است... و نه فقط به خاطر بچه‌هایشان. مدام بیش‌تر غرق کار و بچه‌ها می‌شوند، مدام کم‌تر به زندگی مشترکشان فکر می‌کنند... که در ظاهر خیلی خوب پیش می‌رود و پای مرد یا زن دیگری در میان نیست.

'متوجه می‌شوند یک جای کار ایراد دارد. نمی‌توانند مشکل را پیدا کنند. هرچه زمان می‌گذرد، به هم وابسته‌تر می‌شوند، سرانجام پیری دارد می‌رسد، فرصت برای یک زندگیِ تازه دارد از دست می‌رود. سعی می‌کنند خودشان را بیش‌تر مشغول کنند، با کتاب خواندن، گلدوزی، تلویزیون، دوستان ــ اما همیشه سر شام یا بعد از شام با هم حرف می‌زنند. مرد به راحتی عصبانی می‌شود، زن ساکت‌تر از همیشه می‌شود. هردو می‌دانند آن یکی دارد مدام از او دورتر می‌شود، و نمی‌فهمد چرا. به این نتیجه می‌رسند که زندگی مشترک همین است، اما حاضر نمی‌شوند با دوست‌هایشان حرف بزنند، قیافه‌ی یک زوج خوشبخت را می‌گیرند که حامی هم هستند، علایق مشترک دارند. عاشقی این جا و معشوقی آن جا ظاهر می‌شود، البته اصلاً موضوعی جدی نیست. مهم، ضروری، و قطعی این است که باید وانمود کنند هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاده، دیگر برای تغییر دیر شده.»

«این داستان را می‌شناسم، هرچند خودم هرگز تجربه‌اش نکرده‌ام. فکر می‌کنم که تمام عمر یادمان داده‌اند این طوری زندگی کنیم.»

پالتویم را در می‌آورم و از دیوار حوضچه بالا می‌روم. می‌پرسد چه کار می‌کنم.

«به طرف ستون می‌روم.»

«دیوانه‌ای. الان بهار است، لایه‌ی یخ خیلی نازک است.»

«باید کنار آن ستون بروم.»

پایم را می‌گذارم، لایه‌ی یخ تکان می‌خورد، اما نمی‌شکند. همچنان که طلوع خورشید را می‌بینم، با خدا عهدی می‌بندم: اگر بتوانم بدون آن که لایه‌ی یخ بشکند، خودم را به ستون برسانم و برگردم، نشانه‌ی آن است که در مسیر درستی‌ام و دست خدا مرا به جایی هدایت می‌کند که باید بروم.

«می‌افتی توی آب!»

«بیفتم! حداکثر خطرش این است که یخ بزنم. اما هتل زیاد دور نیست و خیلی اذیت نمی‌شوم.»

پای دیگرم را می‌گذارم: حالا دیگر کاملاً داخل حوضچه‌ام، یخ از حاشیه‌ها کنده می‌شود، کمی آب روی سطح یخ می‌ریزد، اما نمی‌شکند. به طرف ستون می‌روم، مسیر رفت و برگشت حداکثر چهار متر است و تنها خطرش یک حمام آب سرد است. اما اصلاً به فکر آن نیستم که چه اتفاقی ممکن است بیفتد: دیگر قدم اول را برداشته‌ام، باید تا آخرش بروم.

پیش می‌روم، به ستون می‌رسم، با دستم لمسش می‌کنم، صدای ترق ترق می‌شنوم، اما هنوز روی سطح یخم. غریزه‌ام اول می‌گوید دوان دوان برگردم، اما چیزی به من می‌گوید اگر این کار را بکنم، قدم‌هایم محکم‌تر و سنگین‌تر می‌شود و در آب می‌افتم. باید آهسته برگردم، با همان نظم قبل.

خورشید جلو چشم من در حال طلوع است، کمی چشم‌هایم را خیره کرده، فقط شبح ماری و سایه‌ی بناها و درخت‌ها را می‌بینم. حرکت لایه‌ی یخ مدام بیش‌تر می‌شود، آب به لبه‌های یخ می‌خورد و بر سطح یخ می‌آید، اما می‌دانم ــ اطمینان مطلق دارم ــ که موفق می‌شوم. چراکه در حال انجام آیین یگانگی با روز، با انتخاب‌ها و معارفم، و لبه‌های یخِ روی آبم؛ می‌دانم چه‌طور همراهش حرکت کنم، از او می‌خواهم کمکم کند، نگذارد بیفتم. کم کم وارد حالت خلسه و سرخوشی می‌شوم ــ باز کودکم، کارهای ممنوع و خطا می‌کنم، اما به من لذت زیادی می‌دهد. چه لذتی! پیمان‌های جنون‌آمیز با خدا، به این شکل که اگر بتوانم این کار را بکنم، آن اتفاق می‌افتد، نشانه‌هایی که نه عوامل خارجی، که غریزه‌ی خود شخص آن‌ها را برمی‌انگیزد و ظرفیت انسان برای فراموش کردن قواعد قدیمی و خلق شرایط تازه.

خوشحالم که با میخائیل ملاقات کرده‌ام، مرد مصروعی که فکر می‌کند آواهایی می‌شنود. به دیدنش رفتم تا همسرم را پیدا کنم، اما پی بردم که دیگر فقط بازتاب کم‌رنگی از خودم به جا مانده. اِستِر هنوز برایم مهم است؟ فکر می‌کنم آری، عشق او بود که زمانی زندگی‌ام را عوض کرد و حالا هم دارد متحولم می‌کند. سرگذشتم دیگر پیر شده بود، وزنش مدام بیش‌تر از حد تحملم می‌شد، هر روز نسبت به خطر کردنِ من بیش‌تر سخت می‌گرفت، نمی‌گذاشت قدم به درون حوضچه بگذارم و با خدا عهدی ببندم و نشانه‌ای را برانگیزم. فراموش کرده بودم که زیارتِ دوباره در جاده‌ی سانتیاگو لازم است، که باید اثاثیه‌ی اضافه را دور ریخت و فقط چیزهای لازم برای زندگی روزمره را نگه داشت، و باید اجازه بدهیم انرژی عشق آزادانه به گردش درآید، از بیرون به درون، از درون به بیرون.

یک صدای ترق دیگر، ترکی ظاهر می‌شود... اما می‌دانم موفق می‌شوم، چراکه سبکم، بسیار سبک، حتا اگر بر ابرها هم راه بروم، بر زمین نمی‌افتم. دیگر نه بار شهرت را بر دوش می‌کشم و نه داستان‌هایی که برایمان گفته‌اند، و نه برنامه‌هایی که در پیش دارم... شفافم، می‌گذارم پرتوهای آفتاب از کالبدم بگذرد و روحم را روشن کند. پی می‌برم که هنوز نقاط تاریک زیادی در وجودم است، اما این نقاط هم، با پایداری و شجاعت، خیلی زود پاک می‌شود.

یک قدم دیگر، و به یاد پاکتی بر میزم می‌افتم. به زودی بازش می‌کنم، و به جای آن که روی یخ راه بروم، راهی را پیش می‌گیرم که مرا به اِستِر می‌رساند. دیگر نه به خاطر آن که می‌خواهم کنارم باشد، آزاد است آن قدر برود تا خودش را پیدا کند. نه به خاطر آن که شب و روز خواب زهیر را می‌بینم؛ ظاهراً آن وسواس عاشقانه و

ویرانگر، دیگر رفته. نه به خاطر آن‌که به گذشته‌ام عادت کرده‌ام، و با تعصب می‌خواهم برش گردانم.

یک قـدم دیگـر، یک تـرق دیگـر، امـا دیگـر دیـواره‌ی نجات‌بخش حوضچه نزدیک شده است.

به این دلیل پاکت را باز می‌کنم و به دیدنش می‌روم کـه ــ بـه گفته‌ی آن میخائیل مصروع، آن جوان پیشگو، آن مرشدِ رستوران ارمـنی ــ ایـن سـرگذشت را بـاید بـه پـایان رسـاند. بـعد، وقـتی همه‌چیز را گفتم و بارها بازگفتم، وقتی فقط خـاطرات دوردسـتی مـاند از جـاهایی کـه از آن‌هـا گـذشته‌ام، و لحـظاتی کـه از سـر گذرانده‌ام، و گام‌هایی که به خاطر او برداشته‌ام، به سادگی، فـقط عشق ناب بر جا می‌ماند. احساس نـمی‌کنم چـیزی بـدهکارم، بـه خاطر این‌که مرا می‌فهمد بـه او احـتیاج دارم، بـه خـاطر ایـن کـه آلایش‌ها و فضیلت‌های مرا می‌شناسد، می‌داند عادت دارم قبل از خواب نان تست بخورم، و وقتی بیدار می‌شوم، برنامه‌ی اخبار دنیا را از تلویزیون تماشا کنم، می‌داند هر روز صبح حـتماً پـیاده‌روی می‌کنم، از کتاب‌های آموزش تیراندازی با کـمان مـن خـبر دارد، می‌داند چه ساعت‌هایی پشت کامپیوتر می‌نشینم، و وقتی خدمتکار پشت سـرهم صـدایـم مـی‌کند کـه غـذا روی مـیز است، چـه‌قدر عصبانی می‌شوم.

تمام این‌ها دیگر رفته. می‌ماند عشقی که آسمان و سـتاره‌ها و انسان‌ها و گل‌ها و حشـرات را مـی‌جنباند و هـمه را وامـی‌دارد بـر سطح خطرناک یخ راه بروند، ما را از شادی و ترس پر می‌کند، و به هرچیز معنایی می‌دهد.

دیواره‌ی سنگی را لمس می‌کنم، دستی به طرفم دراز می‌شود، می‌گیرمش. ماری کمکم می‌کند تعادلم را حفظ کـنم و از دیـواره پایین بیایم.

«به تو افتخار می‌کنم. من هیچ وقت این کار را نمی‌کردم.»

«ظاهراً مدت‌هاست که من هم حاضر نبوده‌ام این کار را بکنم. خیلی بچگانه و بـی‌مسؤولیت و غـیرضروری و بـی‌منطق بـه نـظر می‌رسد. اما دارم دوباره متولد می‌شوم، باید برای چـیزهای تـازه خطر کنم.»

«نور صبح تأثیر خوبی بر تو گذاشته: طوری صحبت می‌کنی که انگار مرد خردمندی هستی.»

«خردمندها کاری را نمی‌کنند که من کردم.»

باید برای نشریه‌ای که در **بانک مساعدت** من اعتبار زیادی دارد، متن مهمی بنویسم. صدها، هزارها ایده دارم، اما نمی‌دانم کدامشان ارزش تلاش و تمرکز و خون مرا دارد.

اولین بار نیست این اتفاق می‌افتد، اما فکر می‌کنم دیگر درباره‌ی هرچیز مهمی که لازم بوده، حرف زده‌ام. دارم حافظه‌ام را از دست می‌دهم، فراموش می‌کنم کی‌ام.

پشت پنجره می‌روم، به خیابان نگاه می‌کنم، باید به خودم بقبولانم که دیگر از نظر حرفه‌ای تحقق یافته‌ام، دیگر چیزی برای اثبات ندارم، می‌توانم به خانه‌ای در کوه‌ها پناه ببرم، بقیه‌ی زندگی‌ام را به خواندن، قدم‌زدن، صحبت درباره‌ی انواع غذا و آب و هوا بگذرانم. با خودم می‌گویم و تکرار می‌کنم که اکنون به جایی رسیده‌ام که شاید هیچ نویسنده‌ای نرسیده باشد... کتاب‌هایم به تمام زبان‌ها ترجمه شده. چرا خودم را با نوشتن متنی ساده برای یک نشریه زحمت بدهم؟ هرچه هم که می‌خواهد، مهم باشد!

به خاطر **بانک مساعدت**. پس جداً باید بنویسم، اما دیگر برای مردم چه حرفی دارم؟ بگویم باید از یاد ببرند داستان‌هایی را که برایشان گفته‌اند، و کمی بیش‌تر دست به خطر بزنند؟

همه جواب می‌دهند: «من مستقلم، کاری را می‌کنم که خودم خواسته‌ام.»

به آن‌ها بگویم باید بگذارند انرژی عشق آزادانه به گردش درآید؟

جواب می‌دهند: «من عشق می‌ورزم. هر لحظه بیش‌تر عشق می‌ورزم»، انگار می‌شود عشق را اندازه گرفت! با همان ابزاری که فاصله‌ی بین ریل‌های قطار و ارتفاع ساختمان‌ها و میزان مخمر لازم برای ساخت شیرینی را اندازه می‌گیرند.

برمی‌گردم سرِ میز. پاکتِ میخائیل را باز کرده‌ام. دیگر می‌دانم **اِستِر** کجاست، فقَط باید راه رسیدن به آن‌جا را بفهمم. به میخائیل زنگ می‌زنم و داستان آب‌نما را برایش می‌گویم. میخائیل تحسینم می‌کند. می‌پرسم امشب برنامه‌اش چیست، می‌گوید با لوکرتسیا، نامزدش، بیرون می‌رود. می‌توانم به شام دعوتشان کنم؟ امروز نه، اما اگر خواستم، می‌توانم هفته‌ی بعد با دوستان او بیرون بروم.

می‌گویم هفته‌ی آینده در امریکا سخنرانی دارم. جواب می‌دهد عجله‌ای نیست، دو هفته صبر می‌کنیم.

می‌گوید: «حتماً آوایی شنیده‌ای که تو را واداشته روی یخ راه بروی.»

«هیچ صدایی نشنیدم.»

«پس چرا این کار را کردی؟»

«چون احساس کردم باید این کار را بکنم.»

«خُب، این هم روش دیگری برای شنیدن آوا است.»

«عهد کردم که اگر آماده باشم، می‌توانم از یخ بگذرم. و فکر می‌کنم آماده‌ام.»

«پس آوا نشانه‌ای را که می‌خواستی به تو داده.»

«آوا در این‌باره چیزی به تو گفته؟»

«نه. اما لازم نیست: وقتی کنار رود سن بودیم، وقتی گفتم او هشدار داده که هنوز لحظه‌ی مقرر نرسیده، این را هم فهمیدم که خودش زمان مقرر را به تو نشان می‌دهد.»

«گفتم هیچ صدایی نشنیدم.»

«فکر می‌کنی. همه این‌طور فکر می‌کنند. اما آن حضور همیشه به من می‌گوید همه‌ی مردم همیشه صدای او را می‌شنوند. این آواست که به ما می‌فهماند چه زمانی نشانه‌ای جلو ماست، می‌فهمی؟»

تصمیم می‌گیرم بحث نکنم. دیگر فقط به نکات فنی احتیاج دارم: کجا ماشین کرایه کنم، سفرم چه‌قدر طول می‌کشد، و آن خانه را چه‌طور پیدا کنم؛ چراکه جلو من، غیر از نقشه، چند نشانی نامفهوم است: از کنار فلان دریاچه جلو می‌روی، دنبال تابلو فلان شرکت می‌گردی، می‌پیچی به طرف راست، و غیره. شاید میخائیل کسی را بشناسد که کمکم کند.

قرار ملاقات بعدی را می‌گذاریم. میخائیل از من می‌خواهد با احتیاط کامل لباس بپوشم ــ قرار است قبیله سفری زیارتی در پاریس انجام دهد.

می‌پرسم قبیله دیگر چیست. جواب می‌دهد: «کسانی که در رستوران با من کار می‌کنند.» و وارد جزئیات نمی‌شود. می‌پرسم از امریکا چیزی می‌خواهد؟ می‌گوید فلان دارو برای سوزش سر دل را برایش بیاورم. فکر می‌کنم می‌توانست چیزهای جالب‌تری هم بخواهد، اما درخواستش را یادداشت می‌کنم.

و مقاله؟

دوباره برمی‌گردم سر میز، فکر می‌کنم چه بنویسم، دوباره به پاکتِ باز نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم از چیزی که داخلش یافتم، تعجب نکرده‌ام. در اصل، بعد از چند ملاقات با میخائیل، دیگر خودم هم منتظر همین بودم.

اِستِر در استپ است، در دهکده‌ی کوچکی در آسیای میانه: دقیق‌تر، دهکده‌ی کوچکی در قزاقستان.

دیگر عجله‌ای ندارم: همچنان به بازگفتن سرگذشتم ادامه می‌دهم. آن را با تمام جزئیات و به شکلی وسواسی برای ماری تعریف می‌کنم. او هم تصمیم گرفته همین کار را بکند، از چیزهایی که برایم می‌گوید حیرت می‌کنم، اما ظاهراً این فعالیت دارد نتیجه می‌دهد ــ مطمئن‌تر است و از اضطرابش کم شده.

نمی‌دانم چرا این قدر دلم می‌خواهد **اِستِر** را پیدا کنم، حالا که دیگر عشقش زندگی‌ام را روشن کرده و چیزهای تازه به من آموخته، و همین کافی است. اما به یاد حرف میخائیل می‌افتم ــ این داستان باید تمام شود ــ و تصمیم می‌گیرم پیش بروم. می‌دانم به زودی پی می‌برم که لایه‌ی یخ زیر زندگی مشترکمان کی شکست و ما همچنان به پیش‌روی در آب یخ ادامه دادیم و وانمود کردیم هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌دانم پیش از رسیدن به آن دهکده، این موضوع را کشف می‌کنم، برای بستن یک چرخه، یا برای بزرگ‌تر کردنش.

مقاله! آیا **اِستِر** دوباره **زهیر** شده و نمی‌گذارد بر چیز دیگری تمرکز کنم؟

اصلاً این طور نیست: هروقت مجبورم کاری فوری انجام بدهم که انرژی خلاقه می‌طلبد، فرایند کارم همین است... تقریباً به مرز جنون می‌رسم، تصمیم می‌گیرم از کار دست بکشم، و بعد متن ظاهر می‌شود. بارها سعی کرده‌ام به شکل دیگری عمل کنم و با برنامه‌ریزی دقیق‌تری کار را پیش ببرم، اما ظاهراً تخیل من فقط این طوری عمل می‌کند... حتماً باید فشار زیادی رویش باشد. نباید به **بانک مساعدت** بی‌احترامی کنم، باید سه صفحه درباره‌ی ــ فقط فکرش را بکنید! ــ مشکلات روابط میان زن و مرد بنویسم. آن هم من! اما هیأت تحریریه فکر می‌کند کسی که زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن را نوشته، حتماً درباره‌ی روح انسان خیلی چیزها می‌داند.

سعی می‌کنم به اینترنت وصل بشوم که موفق نمی‌شوم: از روزی که مودم را درب و داغان کرده‌ام، دیگر هیچ وقت مثل قبل نشده. بارها کارشناس‌ها را خواسته‌ام، که وقتی بالاخره تصمیم می‌گیرند بیایند، انگار کامپیوتر برایشان سرزمین هزارعجایب است. می‌پرسند شکایتم چیست، نیم ساعت کامپیوترم را بررسی می‌کنند، پیکربندی‌اش را تغییر می‌دهند، اطمینان می‌دهند که مشکل از من نیست و از شرکت سرویس‌دهنده‌ی اینترنت است. حرفشان را می‌پذیرم، پس همه‌چیز مرتب است و چه‌قدر احمق بوده‌ام که کمک خواسته‌ام. دو سه ساعت می‌گذرد، و باز مودم از کار می‌افتد. حالا بعد از ماه‌ها فشار جسمی و روحی، پذیرفته‌ام که تکنولوژی قدرتمندتر و نیرومندتر از من است: هر وقت دلش بخواهد کار می‌کند و اگر دوست نداردکار کند، بهتر است روزنامه بخوانم، قدم بزنم، و منتظر بمانم که خلق و خوی سیم‌ها و ارتباطات تلفنی عوض شود و تصمیم بگیرد دوباره کار کند. من ارباب او نیستم، فهمیده‌ام که او زندگی خودش را دارد.

دو سه بار دیگر سعی می‌کنم، و بنا به تجربه‌ی شخصی، به این نتیجه می‌رسم که بهتر است از تلاش دست بکشم. اینترنت، بزرگ‌ترین کتاب‌خانه‌ی دنیا، در این لحظه درهایش را به روی من بسته. چه‌طور است مجله بخوانم و دنبال منبع الهام بگردم؟ مجله‌ای را برمی‌دارم که پست همان روز آورده، مصاحبه‌ی عجیبی در آن می‌بینم، مصاحبه با زنی که اخیراً کتابی درباره‌ی ــ فکر می‌کنید چه؟ ــ **عشق** منتشر کرده. موضوعی که انگار همه‌جا دنبالم است.

خبرنگار می‌پرسد آیا تنها راهی که انسان برای رسیدن به خوشبختی دارد، پیداکردنِ عشق زندگی‌اش است؟ زن پاسخ منفی می‌دهد:

«این تصورکه عشق خوشبختی می‌آورد، اختراع مدرنی است که در پایان قرن هفدهم به وجود آمده. از قرن هفدهم به بعد، این اعتقاد را به مردم می‌آموزند که عشق باید تا ابد دوام داشته باشد و ازدواج بهترین مکان برای تحقق عشق است. در گذشته این‌قدرها نسبت به دوام شور و عشق خوش‌بین نبودند. داستان رومئو و ژولیت اصلاً شاد نیست، یک تراژدی است. در دهه‌های اخیر، روز به روز بیش‌تر از ازدواج توقع دارند که راهی باشد برای برای تحقق خویشتن. دروغ و ناشادی در کنار هم رشد کرده است.»

نظرش خیلی شجاعانه است، اما به درد مقاله‌ام نمی‌خورد... به‌خصوص به خاطر این که کاملاً با حرفش موافق نیستم. در کتاب‌خانه می‌گردم که چیزی درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد در آن نیست: کتابی به نام فعالیت‌های جادویی در شمال مکزیک. باید ذهنم را تازه کنم، آرام بگیرم، چراکه وسواس کمکم نمی‌کند تا این مقاله‌ی لعنتی را بنویسم.

شروع می‌کنم به ورق زدن این کتاب، و ناگهان چیزی می‌خوانم که باعث حیرتم می‌شود:

کنترل‌چی: در زندگی هرکس همواره اتفاقی وجود دارد که عامل اصلی توقف پیشرفتِ اوست. یک ضربه، یک شکست تلخ، یک نومیدی عشقی، تا حتا پیروزی‌ای که درست درکش نمی‌کنیم، می‌تواند باعث بزدلی و عدم پیش‌رفتن ما شود. جادوگر، هنگامی که می‌خواهد نیروهای نهانش را رشد بدهد، باید اول خود را از این نقطه‌ی کنترل‌چی رها کند، و برای این کار باید زندگی‌اش را مرور، و این نقطه را کشف کند.

کنترل‌چی! این با اطلاعات من از تیر و کمان ــ تنها ورزشی که جذبم می‌کند ــ سازگار است. استاد می‌گوید هرگز نمی‌توان پرتابی را دو بار تکرار کرد، بی‌فایده است که سعی کنیم از پرتاب‌های درست یا غلط‌مان چیزی بیاموزیم. مهم این است که صدها و

هزارها بار تیر بیندازیم، و با پیکان و کمان و هدف یکی بشویم. در این هنگام، انرژی آن موجود (استاد کیودوی من ــ تیر و کمان ژاپنی که من با آن کار می‌کنم ــ هرگز کلمه‌ی خدا را به کار نمی‌برد) هدایت حرکات ما را بر عهده می‌گیرد، و دیگر تیر را در لحظه‌ای مورد نظر خودمان رها نمی‌کنیم، بلکه زمانی این کار را می‌کنیم که آن موجود بخواهد.

کنترل‌چی. بخش دیگری از سرگذشت شخصی‌ام دارد ظاهر می‌شود، کاش ماری الان این جا بود! باید از خودم، از کودکی‌ام حرف بزنم، باید بگویم کوچک بودم، همیشه دعوا می‌کردم، و همیشه دیگران را می‌زدم، چرا که بزرگ‌ترین فرد گروه بودم. یک روز از پسرعمویم کتک خوردم و به این نتیجه رسیدم که دیگر هیچ وقت نمی‌توانم در دعوایی ببرم، و از آن به بعد از هر برخورد فیزیکی پرهیز کردم، هرچند بارها مرا ترسو خواندند، و گذاشتم جلو دوست‌های دختر و پسرم تحقیرم کنند.

کنترل‌چی. دو سال تمام سعی کردم نواختن ویولون را بیاموزم: اول خیلی پیشرفت کردم، تا از لحظه‌ی خاصی به بعد، دیگر نتوانستم پیشرفت کنم... چرا که پی بردم دیگران سریع‌تر از من یاد می‌گیرند، احساس کردم حتماً کم‌هوشم، تصمیم گرفتم باعث شرمندگی خودم نشوم، به این نتیجه رسیدم که ویولون دیگر برایم جالب نیست. همین اتفاق در مورد بازی اسنوکر[1] افتاد، و فوتبال، و دوچرخه‌سواری: همه‌چیز را در سطح پایینی یاد گرفتم، اما همیشه به جایی می‌رسیدم که دیگر نمی‌توانستم پیشرفت کنم.

چرا؟

زیرا بنا به سرگذشتی که برای ما تعریف کرده‌اند، در لحظه‌ی مشخصی از زندگی‌مان به مرز توانایی خود می‌رسیم. دوباره یادم

۱. sinuca: نوعی بازی شبیه بیلیارد. (م.)

می‌آید که چه‌قدر جنگیدم تا سرنوشتم را به عنوان یک نویسنده انکار کنم، و یادم می‌آید این که اِستِر هرگز نپذیرفت که کنترل‌چی قواعد رؤیای مرا دیکته می‌کند. آن پاراگراف ساده که خوانده بودم، با ایده‌ی از یاد بردن سرگذشت شخصی ترکیب شد، و با این ایده که برای انسان فقط باید غریزه‌ای باقی بماند که از اتفاقات غم‌انگیز و مشکلاتی که پشت سر گذاشته‌ایم، آزاد شده است: جادوگران مکزیکی همین کار را می‌کردند، کوچ‌نشینان استپ‌های آسیای میانه هم همین را می‌گفتند.

کنترل‌چی. «در زندگی هرکس همواره اتفاقی وجود دارد که عامل اصلی توقف پیشرفتِ اوست.»

این موضوع جداً به همه‌ی زندگی‌های زناشویی به‌طور عام، و به رابطه‌ی من و اِستِر به‌طور خاص می‌خورد.

بله، می‌توانستم آن مقاله را برای نشریه بنویسم. پشت کامپیوتر نشستم و نیم ساعت بعد، مقاله آماده بود و از نتیجه‌اش راضی بودم. آن را به شکل یک گفت‌وگو نوشتم که خیالی به نظر می‌رسید، اما واقعاً در اتاق هتلی در آمستردام رخ داده بود، بعد از یک روز فعالیت تبلیغاتی خسته‌کننده، برنامه‌ی همیشگی شام، و دیدار از جاذبه‌های توریستی شهر و غیره.

در مقاله‌ام نام اشخاص و مکان‌ها را کاملاً حذف کرده‌ام. در ماجرای واقعی، اِستِر لباس خواب پوشیده و رودخانه‌ی مصنوعی را تماشا می‌کند که از جلو پنجره‌مان می‌گذرد. هنوز خبرنگار جنگی نشده، چشم‌هایش هنوز شاد است، کارش را می‌پرستد، هر وقت بتواند با من به سفر می‌آید، و زندگی هنوز برای ما ماجرای بزرگی است. ساکت روی تخت دراز کشیده‌ام، ذهنم از آن جا دور است، به برنامه‌ی روز بعد فکر می‌کنم.

«هفته‌ی قبل با یک کارشناس بازجویی پلیس مصاحبه کردم. برایم گفت که چه‌طور بیش‌تر اطلاعات را از متهم بیرون می‌کشد: با تکنیکی به نام سرما/گرما. همیشه با یک پلیس خشن شروع می‌کنند. این پلیس خشن متهم را تهدید می‌کند، می‌گوید هیچ قانونی برایش مهم نیست، فریاد می‌زند، روی میز می‌کوبد. وقتی زندانی را کاملاً ترساند، پلیس مهربان وارد می‌شود، از پلیس خشن خواهش می‌کند که دست از این کارش بردارد، سیگاری به متهم تعارف می‌کند، خودش را رفیق او نشان می‌دهد، و بعد به خواسته‌اش می‌رسد.»

«من خودم این را می‌دانستم.»

«اما بعد چیزی گفت که مرا ترساند. در سال ۱۹۷۱، گروهی از محققان دانشگاه استانفورد ایالات متحده، تصمیم گرفتند یک زندان خیالی برای مطالعه درباره‌ی روان‌شناسی بازجویی بسازند: ۲۴ دانشجوی داوطلب را انتخاب، و آن‌ها را به دو گروه **نگهبان‌ها** و **زندانی‌ها** تقسیم کردند.

«بعد از یک هفته، مجبور شدند این آزمایش را متوقف کنند: **نگهبان‌ها**، چه دختر و چه پسر، با ارزش‌های اجتماعی یکسان، از خانواده‌های خوب، مبدل شده بودند به هیولاهای درست و حسابی. خیلی عادی زندانی‌ها را شکنجه می‌کردند و

سوءاستفاده‌ی جنسی از **زندانی‌ها** را بسیار طبیعی می‌دانستند. دانشجوهایی که در این پروژه شرکت کردند، چه **نگهبان‌ها** و چه **مجرم‌ها**، چنان صدمه‌ی روانی خورده بودند که تا مدت درازی به مراقبت پزشکی احتیاج داشتند، و دیگر هیچ‌وقت این تحقیق را تکرار نکردند.»

«جالب است.»

«یعنی چه که جالب است؟ من از موضوع خیلی مهمی حرف می‌زنم: انسان هروقت فرصتش را داشته باشد، ظرفیت بالایی برای بدی دارد. دارم از کارم صحبت می‌کنم، از چیزهایی که یاد گرفته‌ام!»

«همین برایم جالب است. چرا ناراحت می‌شوی؟»

«ناراحت؟ چرا باید از دست کسی ناراحت بشوم که حرف‌هایم اصلاً برایش مهم نیست؟ چه طور می‌توانم از دست کسی عصبانی بشوم که اصلاً خیال ندارد مرا اذیت کند، فقط دراز کشیده و به فضای خالی نگاه می‌کند؟»

«امروز مشروب خورده‌ای؟»

«خودت جواب این سؤال را نمی‌دانی، مگر نه؟ تمام شب کنارت بودم و نفهمیدی مشروب خورده‌ام یا نه! فقط وقتی با من حرف می‌زدی که می‌خواستی حرفت را تأیید کنم، یا از تو کلی تعریف کنم!»

«مگر متوجه نیستی که از صبح کار کرده‌ام و حالا دیگر خسته‌ام؟ بیا دراز بکشیم و بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم.»

«در این دو سال، هر هفته و هر ماه همین است! سعی می‌کنم حرف بزنم، اما تو خسته‌ای: بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم! فردا کارهای دیگری داریم، یک روزکاری دیگر، شام می‌خوریم: بخوابیم. فردا صحبت می‌کنیم. تمام عمرم همین طور گذشته:

همیشه منتظر بوده‌ام که روزی دوباره تو را کنار خودم داشته باشم، آن قدر که خسته بشوم. چیز دیگری نمی‌خواهم: دنیایی خلق کن که وقتی احتیاج دارم، بتوانم به آن پناه ببرم، دنیایی که آن قدر دور نباشد که به نظر برسد مستقل از تو زندگی می‌کنم، و آن قدر نزدیک نباشد که به نظر برسد می‌خواهم به دنیای تو تجاوز کنم.»

«می‌خواهی چه کار کنم؟ از کار دست بکشم؟ هرچه را که با این همه زحمت به دست آورده‌ایم، بگذارم کنار و با کشتی برویم به جزایر دریای کارائیب؟ نمی‌فهمی که کارم را دوست دارم و قصد ندارم زندگی‌ام را عوض کنم؟»

«در کتاب‌هایت از اهمیت عشق حرف می‌زنی، می‌گویی ماجراجویی لازم است و خوشبختی در مبارزه برای رؤیاهاست. اما الان کی جلو من است؟ کسی که نوشته‌های خودش را نمی‌خواند. کسی که عشق را با رفاه اشتباه می‌گیرد، و ماجراجویی را با خطرکردن بی‌مورد، و خوشبختی را با اجبار. کو آن مردی که با او ازدواج کردم؟ که به حرف‌های من توجه داشت؟»

«زنی که من با او ازدواج کردم کجاست؟»

«کسی که همیشه از تو حمایت می‌کرد، تشویقت می‌کرد، محبت می‌کرد؟ جسمش این جاست، دارد به کانال سینگل در آمستردام نگاه می‌کند، و فکر می‌کنم تا آخر عمر کنارت بماند! اما روح این زن دمِ درِ این اتاق است، آماده‌ی رفتن است.»

«چرا؟»

«به خاطر این جمله‌ی نفرین شده‌ی فردا صحبت می‌کنیم. کافی است؟ اگر کافی نیست، فکر کن زنی که با او ازدواج کردی، شیفته‌ی زندگی بود، پر از ایده، شادی، آرزو، و حالا دارد به‌سرعت به یک زن خانه‌دار مبدل می‌شود.»

«احمقانه است.»

«خوب است، احمقانه است. چرند است! بی‌اهمیت است! به‌خصوص اگر فکر کنیم همه‌چیز داریم، موفقیم، پولداریم، از عشق‌های گذرای خودمان حرفی نمی‌زنیم، هیچ وقت حسادت نمی‌کنیم. آن هم موقعی که دنیا پر است از میلیون‌ها کودک گرسنه، جنگ، بیماری، توفان، و فجایعی که هر لحظه اتفاق می‌افتد. پس چه شکایتی دارم؟»

«فکر نمی‌کنی وقتش است بچه‌دار بشویم؟»

«همه‌ی زوج‌ها فکر می‌کنند همین کار مشکل‌شان را حل می‌کند: بچه آوردن! تو که آن قدر از آزادی‌ات لذت می‌بری، که فکر می‌کنی باید همیشه جلو برویم، حالا نظرت را عوض کرده‌ای؟»

«فکر می‌کنم دیگر وقتش است.»

«من هم فکر می‌کنم تو هیچ وقت این‌قدر در اشتباه نبوده‌ای! نه، من بچه‌ی تو را نمی‌خواهم... می‌خواهم از مردی بچه‌دار بشوم که می‌شناختم، که رؤیاهایی داشت، کنار من بود! اگر روزی تصمیم بگیرم حامله بشوم، از کسی حامله می‌شوم که مرا بفهمد، همراهم باشد، به حرفم گوش بدهد، واقعاً مرا بخواهد!»

«مطمئنم مشروب خورده‌ای. قول می‌دهم فردا صحبت کنیم، اما حالا خواهش می‌کنم بیا دراز بکش، خیلی خسته‌ام.»

«پس، فردا صحبت می‌کنیم. و اگر باز هم روح من، که دم در این اتاق است، تصمیم بگیرد برود، تأثیر چندانی بر زندگی ما نخواهد داشت.»

«نمی‌رود.»

«تو روح مرا خوب می‌شناختی؛ اما سال‌هاست با او حرف نزده‌ای، نمی‌دانی چه‌قدر عوض شده، چه‌قدر ــ نومیدانه ــ دلش می‌خواهد به حرفش گوش بدهی. حتا اگر حرف‌های پیش پا افتاده باشد، مثل تحقیقات یک دانشگاه امریکایی.»

«اگـــر روحت ایــن قــدر عــوض شــده، چــرا خــودت همان‌طور مانده‌ای؟»

«به خاطر ترس. به خاطر این که فکر مـی‌کنم فـردا قـرار است صحبت کنیم. به خاطر تمام چیزهایی که با هـم سـاخته‌ایـم و دلم نمی‌خواهد خراب بشود. یا به دلیلی مهم‌تر: عادت کرده‌ام.»

«همین الان مرا به همه‌ی این چیزها متهم کردی!»

«حق با توست. به تو نگاه کردم، فکر کردم تویی، اما در واقـع خودم بودم. امشب با تمام وجـود و ایـمانم دعـا مـی‌کنم: از خـدا می‌خواهم نگذارد بقیه‌ی عمرم را به این وضع بگذرانم.»

به صدای کف مردم گوش مـی‌دهم، سـالن تأثـر پـر شـده است. قــرار است کــاری را بکــنم کـه هـمیشه از روز قـبلش بـی‌قرارم می‌کند: سخنرانی.

مجری برنامه شروع می‌کند به صـحبت و مـی‌گوید نـیازی بـه معرفی من نیست ــ که البته خیلی بی‌انصافی است، چرا که او برای همین کار آن‌جاست، و متوجه نیست که شاید در آن تالار خیلی‌ها مرا درست نشناسند و دوستانشان آن‌ها را آورده باشند آن‌جا. امـا بعد، علی‌رغم ادعایش، شروع می‌کند به دادن اطلاعاتی درباره‌ی زندگی من، از خصوصیاتم می‌گوید، از جوایزم، از میلیون‌ها نسخه فروش کتاب‌هایم. از حامیان مـالی تشکـر مـی‌کند، از مـن تشکـر می‌کند، و بعد دعوتم می‌کند به سخنرانی.

مــن هــم تشکـر مـی‌کنم. مـی‌گویم گـفتنی‌های مـهمم را در کتاب‌هایم نوشته‌ام، اما فکر می‌کنم در مقابل مردم هم وظـیفه‌ای دارم: باید مرد پنهان در پشت آن جملات و صفحات را نشـانشان بدهم. می‌گویم ما بنا بـه طـبیعت انسـانی‌مان، دیگـران را فـقط در بهترین بخش وجودمان سهیم مـی‌کنیم... چـرا کـه هـمیشه دنـبال عشقیم و این که ما را بپذیرند. پس، کتاب‌های من همواره بـخش مرئی کوهی سر در میان ابرهاست، یـا جـزیره‌ای در اقـیانوس: تـا جایی که نور می‌تابد، همه‌چیز سر جای خودش به نظر می‌رسد؛ اما

زیر سطح، بخش ناشناخته قرار دارد، تـاریکی، و جست و جـوی بی‌وقفه به دنبال خود.

می‌گویم نوشتن زمانی بـرای دریـدن، زمـانی بـرای دوخـتن، چه‌قدر دشوار بوده و حتا خودم هم تازه دارم بخش‌های زیادی از این کتاب را می‌فهمم، یعنی موقع بازخـوانـی‌اش، انگـار مـخلوق همواره سخاوتمندتر و بزرگ‌تر از خالقش است.

می‌گویم چیزی کسل‌کننده‌تر از خواندن مصاحبه‌ها یا شـرکت در سخنرانی نویسندگانی نـیست کـه مـی‌خواهـند شـخصیت‌های کتاب‌هایشان را توضیح بدهند: یک کتاب یا خـودش را تـوضیح می‌دهد، یا نباید آن را خواند. نویسنده وقتی در میان جـمع ظـاهر می‌شود، نباید کتابش را تشریح کند، بلکه باید بکوشد تا دنیایش را نشان بدهد. و به همین دلیل، می‌خواهم از موضوع شـخصی‌تری صحبت کنم: «مدتی پیش، برای انجام چند مصاحبه به ژنـو رفـتم. بعد از یک روز کاری، دوسـتی قـرار شـام را بـه هـم زد، و بـرای پیاده‌روی به شهر رفتم. شب دلپذیری بود، خیابان‌ها خلوت بـود، کافه‌بارها و رستوران‌ها سرشار از زندگی بود، همه‌چیز بسیار آرام و منظم و زیبا به نظر می‌رسید، و ناگهان...

• ناگهان متوجه شدم که مطلقاً تنهایم.

• البته امسال خـیلی تـنها بـوده‌ام. دوست‌دخترم در جـایی بـه فاصله‌ی دو ساعت پرواز، منتظرم است. بعد از روز شـلوغی مـثل آن روز، چیزی بهتر از قدم زدن در کـوچه و پس‌کـوچه‌های آن شهر قدیمی نیست، تا بی‌آن‌که لازم باشد باکسـی حـرف بـزنم، فقط زیبایی اطرافم را تـماشا کـنم. امـا احسـاسی کـه الان ظـاهر شده، احساس تنهایی رنج‌آوری است، مضطربم... کسی را نـدارم تا در آن شهر و خیابان با او سهیم بشوم، و حرف‌هایی را بزنم کـه دلم می‌خواهد.

• تلفن همراهم را بیرون می‌آورم؛ در آن شهر دوستان زیـادی دارم، اما دیگر دیر است و نمی‌توانم به کسی که دلم مـی‌خواهـد، تلفن کنم. فکر می‌کنم به یکی از آن کافه‌بارها بروم، یک نوشیدنی بخواهم... قطعاً کسی مرا می‌شناسد و به سر میزش دعوتم می‌کند. اما این وسوسه را پس می‌زنم و سعی می‌کنم آن لحظه را تا آخرش تجربه کنم، و پی می‌برم چیزی بدتر از این احساس نیست که وجود یا عدم وجود ما برای هـیچ کس مـهم نـیست، و کسـی نـیست تـا درباره‌ی زندگی با او حرف بزنیم، و دنیا می‌تواند بـدون حـضور ناآرام ما، به خوبی و خوشی به راهش ادامه بدهد.

میلیون‌ها نفر را در خیالم مـی‌آورم کـه در آن لحـظه احسـاس بی‌حاصلی و بدبختی می‌کنند ــ هرچند ثروتمند و جذاب و اغواگر باشند ــ چراکه آن شب تنهایند، دیروز هم تنها بوده‌اند، شاید فردا هم تنها باشند. دانشجویانی کـه نـمی‌دانـند بـاکـی بـیرون بـروند، پیرترهایی کـه جـلو تـلویزیون نشسـته‌انـد و فکـر مـی‌کنند شـاید تلویزیون آخرین راه نجات‌شان باشد، تاجرها در اتـاق‌هایشان در هتل، در این فکر که آیا کارشان معنایی هم دارد؟ زن‌هایی که عصر را به آرایش و درست کردن موهایشان می‌گذرانند تا به کـافه‌باری بروند و وانمود کنند دنبال رفیقی نمی‌گردند، و فقط مـی‌خواهـند نشان بدهند که جذابند، مردها نگاه‌شان می‌کنند و سعی می‌کنند سر صحبت را باز کنند، و زن‌ها با حال و هوایی برتری‌جویانه آن‌ها را پس می‌زنند... چراکه احساس حقارت می‌کنند، می‌ترسند مردها بفهمند که آن‌ها بسیار تنهایند، کاری بی‌اهمیت دارند، نمی‌توانند درباره‌ی وقایع دنیا حرف بزنند، چراکه از صبح تا شب کار می‌کنند تا نان دربیاورند و دیگر وقتی برای خواندن اخبار روز ندارند.

• کسانی که خود را در آینه نگاه مـی‌کنند و خـودشان را زشت می‌پندارند، گمان می‌کنند زیبایی خصوصیتی بنیادی است، و برای

سازش با خودشان، وقتشان را به تماشای مجله‌هایی می‌گذرانند که در آن، همه زیبا و ثروتمند و مشهورند. زن و شوهرهایی که تازه شام خورده‌اند، دوست دارند مثل قدیم‌ها با هم صحبت کنند، اما گرفتاری‌های دیگری هم در کار است، مسایل مهم‌تر، و هم‌صحبتی را باید به فردا واگذارند، فردایی که هرگز نمی‌آید.

«عصر آن روز، با دوستی ناهار خورده‌ام که تازه از همسرش جدا شده و ادعا می‌کند: "حالا دیگر آزادم، آن طور که همیشه آرزو داشتم." دروغ است! هیچ کس این شکل آزادی را نمی‌خواهد، همه‌ی ما تعهدی می‌خواهیم، می‌خواهیم کسی کنارمان باشد و زیبایی‌های ژنو را ببیند، درباره‌ی کتاب‌ها و مصاحبه‌ها و فیلم‌ها صحبت کند، یا ساندویچمان را با هم تقسیم کنیم، چرا که پولمان به خرید دو تا ساندویچ نمی‌رسد. بهتر است آدم نصف یک چیز کامل را بخورد. بهتر است شوهر آدم مزاحم آدم شود و برای دیدن یک مسابقه‌ی مهم فوتبال در تلویزیون، زودتر به خانه بیاید، یا زن آدم جلو ویترین مغازه‌ای بایستد و حرف آدم را درباره‌ی برج کلیسای جامع قطع کند... که تمام ژنو را در خود دارد و می‌توان تمام وقت و آرامش دنیا را در آن‌جا یافت.

«بهتر است آدم گرسنه بماند تا تنها. چرا که وقتی تنهاییم، انگار دیگر بخشی از بشریت نیستیم، و منظورم نه تنهایی داوطلبانه، که تنهاییِ تحمیل شده است.

«هتِل زیبا در آن طرف رودخانه منتظرم است، با سوییت راحتم، کارمندهای خوش‌برخورد، سرویس درجه یک... و این احساس مرا بدتر می‌کند، چرا که باید شاد باشم، باید از تمام این دستاوردهایم راضی باشم.

«در راه برگشت، به کسان دیگری بر می‌خورم که وضعی مشابه من دارند، و پی می‌برم که دو نگاه متفاوت در چشم‌هایشان است:

یا باتکبر، تا وانمود کنند در این شب زیبا، خودشان تنهایی را برگزیده‌اند؛ یا اندوهگین، و شرمنده از تنهایی‌شان.

«این‌ها را گفتم، چرا که اخیراً به یاد هتلی در آمستردام افتاده‌ام، به یاد زنی که کنارم بود، با من حرف می‌زد، از زندگی‌اش برایم می‌گفت. همه‌ی این‌ها را می‌گویم، چرا که، هرچند در کتاب جامعه آمده که زمانی برای دریدن، و زمانی برای دوختن هست، اما گاهی زمان دریدن، زخم‌های عمیقی به جا می‌گذارد. بدتر از قدم زدن در تنهایی و بدبختی در ژنو، این است که کسی را کنارمان داشته باشیم و کاری کنیم که این شخص احساس کند در زندگی ما هیچ اهمیتی ندارد.»

پیش از آن که تشویقم کنند، زمان درازی سکوت برقرار می‌شود.

به مکان پرخطری آمده‌ام، در یکی از محله‌های پاریس که می‌گویند زندگی فرهنگی آن از تمام شهر جالب‌تر است. مدتی طول می‌کشد تا پی می‌برم آن گروه بدلباس جلویم، همان گروهی است که هر پنج‌شنبه، با لباس‌های سفید و معصومانه، در رستوران ارمنی حاضر می‌شوند.

«چرا این لباس‌های عجیب و غریب را پوشیده‌اید؟ تأثیر یک فیلم است؟»

میخائیل جواب می‌دهد: «عجیب و غریب نیست... مگر وقتی به مهمانی رسمی شام می‌روی، لباست را عوض نمی‌کنی؟ مگر وقتی به زمین گلف می‌روی، کت و شلوار می‌پوشی؟»

«پس سؤالم را عوض می‌کنم: چرا تصمیم گرفته‌اید از مُد جوان‌های کله‌خر پیروی کنید؟»

«چون در این لحظه، ما جوان‌های کله‌خریم. به عبارت دیگر، چهار جوان و دو میان‌سال کله‌خر.»

«برای آخرین بار سؤالم را عوض می‌کنم: با این لباس‌ها این جا چه می‌کنید؟»

«در رستوران، جسممان را تغذیه می‌کنیم و برای کسانی از "انرژی" حرف می‌زنیم که چیزی برای از دست دادن دارند. در میان گداها، روحمان را تغذیه می‌کنیم و با کسانی حرف می‌زنیم که

چیزی برای از دست دادن ندارند. حالا هم برای انجام مهم‌ترین بخش کارمان آمده‌ایم: ملاقات با حرکت نامرئی‌ای که دنیا را نوسازی می‌کند... کسانی که هر روز را طوری زندگی می‌کنند که انگار آخرین روز زندگی‌شان است، در حالی که پیران طوری زندگی می‌کنند که انگار امروز اولین روز زندگی‌شان است.»

از چیزی حرف می‌زد که قبلاً متوجه شده بودم و به نظر می‌رسید هر روز بیش‌تر گسترش می‌یابد: جوان‌هایی که آن لباس‌های کثیف، اما به شدت ابتکاری را می‌پوشند که از روی یونیفرم‌های نظامی یا فیلم‌های علمی تخیلی طراحی شده است. همه‌شان یک جایی‌شان را سوراخ و حلقه‌ای از آن رد کرده‌اند. همه موهایشان را به شکلی متفاوت کوتاه کرده‌اند. در خیلی از موارد، یک سگ گرگی هم همراهشان است که قیافه‌ی تهدیدآمیزی دارد. یک بار از دوستی پرسیدم چرا همیشه سگ به همراه دارند، و او گفت ــ راست و دروغش را نمی‌دانم ــ که اگر سگی همراه کسی باشد، پلیس نمی‌تواند صاحب سگ را دستگیر کند، چراکه جایی برای نگه داشتن آن سگ ندارند.

یک بطری ودکا دوباره دور چرخید... همان چیزی را می‌خوردند که با گداها می‌خوردیم. فکر کردم شاید به خاطر ریشه‌های ملی میخائیل باشد. جرعه‌ای نوشیدم، تصور کردم اگر کسی مرا آن جا ببیند چه می‌گوید.

فکر کردم می‌گویند: «دارد در مورد موضوع کتاب بعدی‌اش تحقیق می‌کند»، و با این خیال آرام گرفتم.

«من آماده‌ام. می‌خواهم سراغ اِستِر بروم و به اطلاعات احتیاج دارم، از کشور تو هیچ چیز نمی‌دانم.»

«با تو می‌آیم.»

«چی؟»

این در برنامه‌ام نبود. سفر من بازگشتی بود به تمام آن‌چه در خودم گم کرده بودم، و این سفر، جایی در استپ‌های آسیا به پایان می‌رسید... این یک مسأله‌ی خصوصی و شخصی بود، نیازی به شاهد نداشت.

«البته اگر پول بلیتم را بدهی. اما باید به قزاقستان بروم، دلم برای کشورم تنگ شده.»

«مگر این جا کار نداری؟ نباید هر پنج‌شنبه در آن رستوران نمایش بدهی؟»

«همیشه می‌گویی نمایش. قبلاً گفتم که، یک ملاقات است، تجربه‌ی دوباره‌ی گم‌شده‌ای به نام سنت گفت‌وگو. اما نگران نباش، آناستازیا ــ به دختری اشاره می‌کند که بینی‌اش را سوراخ کرده ــ دارد عطیه‌اش را آزاد می‌کند. وقتی نیستم، ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهد.»

آلما، خانمی که ساز فلزی بشقاب‌مانند را می‌نواخت و در پایان آن ملاقات قصه می‌گفت، گفت: «حسودی‌اش می‌شود.»

«حق هم دارد.» این بار آن یکی جوان بود که حالا لباسی تمام چرم پوشیده بود و لباسش پر بود از پلاک‌های فلزی و سنجاق قفلی و سنجاق سینه‌هایی به شکل تیغ ریش‌تراشی: «میخائیل جوان‌تر است، زیباتر است، بیش‌تر به انرژی وصل است.»

آناستازیا گفت: «اما شهرت و ثروتش کم‌تر است و با قدرتمندها هم چندان رابطه‌ای ندارد. از نظر یک زن، با هم متعادلند، هر دو بخت مساوی دارند.»

همه خندیدند، بطری ودکا یک بار دیگر دست به دست گشت و من تنها کسی بودم که اصلاً احساس خوشی نداشت. اما از خودم متعجب بودم: سال‌ها بود در خیابانی در پاریس، روی زمین ننشسته بودم و این راضی‌ام می‌کرد...

«ظاهراً قبیله بزرگ‌تر از آن است که فکر می‌کنید. از برج ایفل تا شهر تَرب[1] که اخیراً آن‌جا بوده‌ام، وسعت دارد. اتفاقی را که دارد می‌افتد، درست نمی‌فهمم.»

«مطمئن باش دامنه‌ی قبیله تا خیلی دورتر از تَرب می‌رسد و راه‌هایی را در پیش می‌گیرد که به اندازه‌ی جاده‌ی سانتیاگو جالب است. به طرف جایی در فرانسه یا اروپا راه می‌افتند، قسم می‌خورند که اهل جامعه‌ای بیرون از جامعه باشند. می‌ترسند روزی به خانه‌شان برگردند، شغلی در پیش بگیرند، ازدواج کنند... تا وقتی ممکن است، با این وضع می‌جنگند. کاملاً فرق دارند: اما وقتی رد می‌شویم، اغلب مردم وانمود می‌کنند ما را نمی‌بینند، چرا که از ما می‌ترسند.»

«این همه خشونت لازم است؟»

«لازم است: شهوتِ نابود کردن، شهوتی خلاقانه است. اگر خشن نباشند، به زودی تمام بوتیک‌ها پر می‌شود از این جور لباس‌ها، سردبیرها شروع می‌کنند به انتشار مجله‌های تخصصی درباره‌ی جنبش جدید، "که با رسوم تازه‌شان دنیا را جارو می‌کنند"، تلویزیون‌ها شروع می‌کنند به پخش سریالی ویژه‌ی این قبیله، جامعه‌شناس‌ها مقاله می‌نویسند، روان‌شناس‌ها به خانواده‌ها مشاوره می‌دهند... و همه‌چیز قدرتش را از دست می‌دهد. پس هرچه کم‌تر بدانند، بهتر: حمله‌ی ما به عنوان دفاع عمل می‌کند.»

«فقط آمده‌ام اطلاعاتی بگیرم، همین. شاید اگر امشب را کنار شما بگذرانم، برایم تجربه‌ی پرباری باشد و کمکم کند تا از سرگذشت شخصی‌ای دورتر بشوم که دیگر اجازه‌ی تجربیات تازه را به من نمی‌دهد. اما قصد ندارم کسی را با خودم ببرم؛ اگر نمی‌توانی کمکم کنی، **بانک مساعدت** تمام ارتباطات لازم را در

1. Tarbes

اختیارم می‌گذارد. تازه، تا دو روز دیگر حرکت می‌کنم... فرداشب قرار شام مهمی دارم، اما بعد برای دو هفته آزادم.»

ظاهراً میخائیل دچار تردید شده بود.

«تصمیم با خودت است: نقشه را داری، اسم دهکده را می‌دانی، و پیداکردن خانه‌ای که او در آن مهمان است، سخت نیست. اما به نظر من، **بانک مساعدت** می‌تواند کمکت کند خودت را به آلماآتا برسانی، اما تو را از آن جلوتر نمی‌برد. چراکه قانون استپ‌ها فرق دارد. تا جایی که می‌دانم، من هم سپرده‌هایی در **بانک مساعدت** تو دارم، مگر نه؟ وقت بازپرداخت است، دلم برای مادرم تنگ شده.»

حق با او بود.

شوهر آلما حرفمان را قطع کرد: «باید کار را شروع کنیم.»

«میخائیل، چرا می‌خواهی با من بیایی؟ فقط به خاطر این که دلت برای مادرت تنگ شده؟»

اما جواب نداد. شوهر آلما شروع کرد به نواختن طبل کونگا، آلما بشقاب فلزی با چراغ‌ها را نواخت، و دیگران از رهگذران صدقه خواستند. چرا می‌خواست با من بیاید؟ و من که مطلقاً کسی را در استپ‌ها نمی‌شناختم، چه‌طور می‌توانستم از **بانک مساعدت** استفاده کنم؟ شاید می‌توانستم از سفارت قزاقستان ویزا بگیرم، در یک آژانس کرایه‌ی اتومبیل، ماشینی کرایه کنم، و در سفارت فرانسه در آلماآتا، راهنمایی پیدا کنم ــ بیش‌تر از این هم لازم بود؟

همان جا ماندم و همان‌طور سرگشته، گروه را تماشا کردم. وقت آن نبود که درباره‌ی سفر بحث کنم، کار داشتم و دوست دخترم در خانه منتظرم بود: چرا همین حالا خداحافظی نکنم؟

برای این که احساس آزادی می‌کردم. کارهایی می‌کردم که سال‌ها نکرده بودم، فضایی برای تجربه‌های جدید در روحم

می‌گشودم، داشتم کنترل‌چی زندگی‌ام را دور می‌کردم، چیزهایی را تجربه می‌کردم که شاید برایم چندان جالب نبود، اما دست کم تفاوت داشت.

نوشخواری تمام شد، و رُم جایش را گرفت. از رُم متنفرم، اما همین بود که بود، بهتر بود با شرایط می‌ساختم. دو نوازنده، بشقاب و طبل را می‌نواختند، و وقتی کسی جرأت می‌کرد از آن نزدیکی بگذرد، یکی از دخترها دستش را دراز می‌کرد و صدقه می‌خواست. آن شخص معمولاً قدم‌هایش را تند می‌کرد، اما همیشه می‌شنید: «ممنونم، شب خوبی داشته باشید.» یکی از افراد، با دیدن این که به جای حمله، از او تشکر کرده‌اند، برگشت و پولی به او داد.

بعد از ده دقیقه مشارکت در آن برنامه، بی آن که کسی در آن گروه چیزی به من گفته باشد، به طرف کافه‌باری رفتم، دو بطری ودکا خریدم، برگشتم و رُم را در جوی آب ریختم. ظاهراً آناستازیا از حرکتم خوشش آمد... و سعی کرد سر صحبت را با من باز کند.

«می‌شود بگویید چرا بدن‌تان را سوراخ می‌کنید؟»

«شماها چرا جواهرات آویزان می‌کنید؟ کفش پاشنه بلند می‌پوشید؟ لباس‌های کوتاه می‌پوشید، حتا در زمستان؟»

«این جوابش نیست.»

«خودمان را سوراخ می‌کنیم، چون ما نو ـ بربریم و قرار است به رُم حمله کنیم؛ ما که یونیفرم نمی‌پوشیم، یک چیزی باید مشخص کند مهاجمان از کدام قبیله‌اند.»

لحن صدایش طوری بود که انگار لحظه‌ی تاریخی مهمی را پشت سر می‌گذارد؛ اما در نظر کسانی که در آن ساعت به خانه برمی‌گشتند، آن‌ها فقط گروه بی‌کار و بی‌خانمانی بودند که در

خیابان‌های پاریس پرسه می‌زدند، مزاحم توریست‌هایی می‌شدند که آن قدر برای وضعیت اقتصادی آن جا منافع داشتند، و پدر و مادرهایشان را به مرز جنون می‌کشیدند که نمی‌توانستند آن‌ها را مهار کنند.

روزگاری من هم همین طور بودم. آن زمان، جنبش هیپی سعی می‌کرد قدرتش را نشان بدهد ــ آن کنسرت‌های عظیم راک، موهای بلند، لباس‌های رنگارنگ، نماد وایکینگ‌ها، نشان صلح و عشق، به شکل انگشت‌هایی در حرف v. همان طور که میخائیل می‌گفت، آن‌ها هم مبدل به محصول مصرفی دیگری شدند و از صفحه‌ی روزگار رفتند و نشان‌هایشان هم از بین رفت.

مرد تنهایی در خیابان ظاهر شد: جوان چرم‌پوش که لباسش پر از سوزن و سنجاق بود، به طرف مرد رفت و دستش را دراز کرد و پول خواست. اما مرد به جای آن که قدم‌هایش را تند کند و چیزی مثل "پول خرد ندارم" بگوید، ایستاد، همه را نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «هر روز صبح با یک بدهی صد هزار یورویی از خواب بیدار می‌شوم. دلیلش هم قسط‌های خانه‌ام و وضع اقتصادی اروپا و هزینه‌های زنم است! وضع من از شما بدتر است، من خیلی بیش‌تر از شما زیر فشارم! ممکن است سکه‌ای به من بدهید تا بدهی‌ام کم‌تر بشود؟»

لوکرتسیا ــ که میخائیل می‌گفت نامزدش است ــ یک اسکناس پنجاه یورویی بیرون آورد و به مرد داد.

«کمی خاویار بخرید. باید در زندگی نکبت‌بارتان کمی شادی بیاورید.»

مرد، انگار این عادی‌ترین کار دنیا باشد، تشکر کرد و رفت. پنجاه یورو! دختر ایتالیایی در کیفش اسکناس پنجاه یورویی داشت! و بعد صدقه می‌خواستند! در خیابان گدایی می‌کردند!

جوان چرم‌پوش گفت: «بیایید از این جا برویم.»

میخائیل پرسید: «کجا برویم؟»

«به دنبال دیگران. شمال یا جنوب؟»

آناستازیا تعیین کرد: غرب؛ هرچه باشد، آن طور که تازه شنیده بودم، او داشت عطیه‌اش را آزاد می‌کرد.

از جلو برج سن‌ژاک گذشتیم، قرن‌ها پیش، زائران برای رفتن به سانتیاگوی کمپوستلا آن جا جمع می‌شدند. از کلیسای نتردام گذشتیم، جایی که چند نو ـ بربر دیگر جمع شده بودند. ودکا تمام شد. دو بطری دیگر خریدم ــ هرچند مطمئن نبودم همه‌شان به سن قانونی رسیده باشند. هیچ کس از من تشکر نکرد، کارم را عادی‌ترین کار دنیا می‌دانستند.

متوجه شدم کمی مست شده‌ام، با علاقه به یکی از دخترهای تازه‌وارد نگاه می‌کردم. با صدای بلند صحبت می‌کردند، به قوطی‌های خالی کنسرو لگد می‌زدند ــ در واقع، قوطی‌های حلبی با دستگیره‌ی پلاستیکی ــ و هیچ، مطلقاً هیچ حرف جالبی نمی‌زدند.

از رود سن گذشتیم و ناگهان در برابر نوار سفید و قرمزِ مشخص کننده‌ی نقاطِ در حال ساخت، متوقف شدیم. نوار مانع عبور ما از پیاده‌رو می‌شد، همه باید به وسط خیابان می‌رفتند و پنج متر آن طرف‌تر، دوباره به پیاده رو برمی‌گشتند.

یکی از تازه واردها گفت: «هنوز این جاست.»

پرسیدم: «چی هنوز این جاست؟»

«این یارو دیگر کی است؟»

لوکرتسیا جواب داد: «یکی از دوست‌های ماست. اما حتماً چیزی از کتاب‌هایش خوانده‌ای.»

تازه‌وارد مرا می‌شناسد، اما هیچ تعجب یا احترامی از خودش نشان نمی‌دهد؛ برعکس، می‌پرسد که می‌توانم پولی به او بدهم؟ که در آن لحظه امتناع می‌کنم.

«اگر می‌خواهی بدانی این نوار این‌جا چه کار می‌کند، باید یک پولی پیاده بشوی. در زندگی هرچیزی قیمتی دارد، خودت خوب می‌دانی. اطلاعات از گران‌ترین محصولات دنیاست.»

در گروه هیچ کس به کمکم نمی‌آید؛ باید برای گرفتن جواب، یک یورو بپردازم.

«چیزی که هنوز این‌جاست، این نوار است. ما بستیمش این‌جا. اگر نگاه کنی، می‌بینی تعمیراتی در کار نیست، هیچ چیز نیست، فقط یک چیز احمقانه‌ی سفید و قرمز است که مانع عبور از یک پیاده‌روی احمقانه‌تر می‌شود. اما هیچ‌کس نمی‌پرسد این نوار این جا چه می‌کند: می‌روند وسط خیابان، در خیابان راه می‌روند و خطر تصادف را به جان می‌خرند، کمی جلوتر هم به پیاده‌رو برمی‌گردند. راستی، شنیده‌ام تصادف کرده‌ای؟ راست است؟»

«دقیقاً به خاطر این که از جدول پایین آمدم و به خیابان رفتم.»

«نگران نباش: مردم موقع این کار، حواسشان را حسابی جمع می‌کنند: این موضوع باعث شد به فکر بستنِ این نوار بیفتیم تا یک کمی توجه کنند که دور و برشان چه اتفاقی می‌افتد.»

«اصلاً این طور نیست.» این جمله از طرف دختری بود که جذاب به نظرم رسیده بود: «فقط یک شوخی است، تا بخندیم به کسانی که اطاعت می‌کنند، بی آن که بدانند از چه! دلیل خاصی ندارد، اهمیتی هم ندارد، هیچ‌کس هم تصادف نمی‌کند.»

چند نفر دیگر شدند، حالا دیگر یازده نفر بودند با دو سگ گرگی. دیگر صدقه نمی‌خواستند، چراکه هیچ کس جرأت نداشت به آن گروه وحشی نزدیک شود که به نظر می‌رسید از ترسی که

ایجاد می‌کنند، لذت می‌برند. مشروب تمام شد. همه نگاهم کردند، انگار وظیفه‌ی من بود که آن‌ها را مست کنم. از من می‌خواستند یک بطری دیگر بخرم. متوجه شدم که خریدن مشروب، گذرنامه‌ی من برای شرکت در آن سفر زیارتی است. به دنبال فروشگاهی گشتم.

انگار دختری که توجهم را جلب کرده بود ــ و سنش آن قدر کم بود که می‌توانست جای دخترم باشد ــ متوجه نگاه من شد و سر صحبت را باز کرد. می‌دانستم فقط سعی دارد سر به سرم بگذارد. اما قبول کردم. چیزی درباره‌ی زندگی شخصی‌اش نگفت: پرسید می‌دانم پشت اسکناس ده دلاری، چند گربه و چند فانوس نقش شده؟

«گربه و فانوس؟»

«نمی‌دانی. پول برایت ارزشی ندارد. اما من می‌دانم پشت این اسکناس، چهار تا گربه و یازده تا فانوس خیابانی کشیده‌اند.»

چهار گربه و یازده فانوس؟ با خودم عهد کردم دفعه‌ی بعد که یک اسکناس ده دلاری دیدم، نگاهش کنم.

«این جا مواد مخدر هم هست؟»

«یک چیزهایی هست. اما بیش‌تر الکل است. مواد مخدر خیلی کم است، راستِ کار ما نیست. مواد مخدر بیش‌تر به دردِ نسل شما می‌خورد، نه؟ مثلاً مادرم وقتی می‌خواست غذا درست کند یا خانه را با وسواس تمیز کند یا به خاطر من عذاب بکشد، مواد مصرف می‌کرد. باورت می‌شود؟ عذاب می‌کشید! به خاطر من، به خاطر کشورم، برادر و خواهرهایم، به خاطر همه. طوری که مجبور بودم مدام به خودم فشار بیاورم تا همیشه فکر کند شادم و کیفم کوک است. بعد هم فکر کردم بهتر است اصلاً از خانه بروم.»

خُب، این هم از یک سرگذشت شخصی دیگر!

جوان موبوری که لبش را سوراخ کرده بود، گفت: «مثل زن تو. او هم از خانه رفت. او هم مجبور بود تظاهر کند که کیفش کوک است؟»

آن جا هم؟ یعنی به کسی از این‌ها هم آن تکه پارچه‌ی خون‌آلود را داده بود؟

لوکرتسیا خندید: «او هم عذاب می‌کشید. اما آن طور که خبر داریم، دیگر عذاب نمی‌کشد: به این می‌گویند شجاعت!»

«زن من این جا چه می‌کرد؟»

«با این مرد مغول می‌آمد، با آن فکرهای پیچیده‌اش درباره‌ی عشق، که تازه تازه داریم حرف‌هایش را می‌فهمیم. خیلی سؤال می‌کرد. سرگذشتش را می‌گفت. اما یک روز، دیگر سؤال نکرد و سرگذشتش را نگفت: گفت از گلایه خسته شده. پیشنهاد کردیم همه‌چیز را ول کند و با ما بیاید، قرار است به شمال افریقا سفر کنیم. تشکر کرد، گفت برنامه‌های دیگری دارد و در جهت عکس ما حرکت می‌کند.»

آناستازیا پرسید: «کتاب جدید این را نخوانده‌ای؟»

«می‌گویند خیلی رمانتیک است، برایم جالب نیست. کی می‌خواهی این داروی مایع را بخری؟»

در راه، مردم از ما دوری می‌کنند، انگار مثل یک عده ساموراییی وارد دهکده‌ای شده باشیم، یا مثل راهزن‌ها به داخل یک شهر غرب وحشی رفته باشیم، یا مثل بربرهایی که وارد رُم شده باشند. هرچند در گروه هیچ کس حرکت تهدیدآمیزی نمی‌کند، اما خشونت در لباسشان است، در سوراخ‌های صورتشان، در صدای بلندشان، در تفاوت‌شان. سرانجام به مغازه‌ی مشروب‌فروشی

می‌رسیم: در اوج ناراحتی و آزردگی، می‌بینم که همه با هم وارد می‌شوند و در میان قفسه‌ها به راه می‌افتند.

آن جا کی را می‌شناختم؟ فقط میخائیل: هرچند نمی‌دانستم داستان او هم واقعیت دارد یا نه. اگر مغازه را سرقت کنند چه؟ اگر یکی از آن‌ها اسلحه‌ای داشته باشد؟ من با آن گروه بودم ــ آیا به خاطر آن که مسن‌تر از همه بودم، مسؤولیت با من بود؟

مرد صندوق‌دار بی‌وقفه به آینه‌ی بالای سوپرمارکت کوچکش نگاه می‌کرد. آن گروه که می‌دانستند مرد نگران است، پخش شدند، برای هم شکلک در می‌آوردند، تنش افزایش یافت. برای این که مجبور نشوم دوباره این صحنه را ببینم، سه بطری ودکا برداشتم و به سرعت به طرف صندوق رفتم.

زنی، همان طور که پول یک بسته سیگار را می‌پرداخت، تعریف کرد که در دوران او، پاریس کولی‌هایی داشت، هنرمندهایی هم داشت، اما از این باندهای رانده و مانده نداشت که همه را تهدید می‌کنند. و به صندوق‌دار پیشنهاد کرد پلیس را خبر کند.

با صدای آهسته گفت: «مطمئنم تا چند دقیقه‌ی دیگر اتفاق بدی می‌افتد.»

صندوق‌دار از آن حمله به دنیای کوچکش به‌شدت ترسیده بود، دنیایی محصول سال‌ها کار، سال‌ها قرض و بدهی، جایی که احتمالاً صبح‌ها پسرش کار می‌کرد، بعد از ظهرها زنش، و شب‌ها خودش. به زن اشاره‌ای کرد و متوجه شدم که قبلاً پلیس را خبر کرده.

بدم می‌آید خودم را داخل کارهایی کنم که به من مربوط نیست؛ اما از بزدلی هم متنفرم... هربار این اتفاق می‌افتد، تا یک هفته از خودم بدم می‌آید.

«نگران نباشید...»
دیر شده بود.

دو پلیس وارد شدند. مغازه‌دار اشاره‌ای کرد، اما آن‌ها که مثل موجودات فضایی لباس پوشیده بودند، توجهی نکردند... رویارویی با نمایندگان نظم مستقر، بخشی از مبارزه است. حتماً قبلاً هم بارها با چنان وضعی روبه‌رو شده بودند. می‌دانستند هیچ خلافی نکرده‌اند (به جز حمله به مُد رایج، اما این هم می‌توانست فصل بعد تغییر کند). حتماً ترسیده بودند، اما نشان نمی‌دادند و همچنان با صدای بلند با هم حرف زدند.

آناستازیا به یکی دیگر گفت: «پریروز بازیگری در تلویزیون می‌گفت: باید در کارت شناسایی همه‌ی احمق‌ها بنویسند که این‌ها احمقند! این طوری آدم می‌فهمد با کی حرف می‌زند!»

دختر فرشته‌آسا با لباس خون‌آشام‌ها که کمی پیش داشت با من درباره‌ی فانوس‌ها و گربه‌های پشت اسکناس ده دلاری صحبت می‌کرد، گفت: «واقعاً، آدم‌های احمق برای جامعه خطرناکند. باید سالی یک بار آزمایش‌شان کرد و بعد به آن‌ها مجوز عبور از خیابان را داد، مثل راننده‌ها که باید گواهی‌نامه‌ی رانندگی بگیرند.»

پلیس‌ها که سن و سال‌شان چندان بیش‌تر از اعضای آن قبیله نیست، چیزی نمی‌گویند.

«می‌دانی دلم می‌خواهد چه کار کنم؟» صدای میخائیل بود، اما نمی‌دیدمش، پشت قفسه‌ای پنهان بود: «دلم می‌خواهد برچسب این کالاها را عوض کنم تا مردم تا ابد گیج بمانند: ندانند کی باید گرم بخورند، کی سرد بخورند، کی بپزند و کی خام بخورند. اگر نوشته‌ها را نخوانند، نمی‌دانند چه‌طور غذا را درست کنند. دیگر غریزه ندارند.»

همه‌ی آن‌هایی که تا آن لحظه حرف زده بودند، به فرانسه‌ی فصیح حرف می‌زدند، اما میخائیل لهجه داشت.

پلیس گفت: «مایلم پاسپورت شما را ببینم.»

«او با من است.»

این کلمات خیلی طبیعی ادا شد، هرچند می‌دانستم این هم می‌تواند به معنای رسوایی دیگری باشد. نگهبان نگاهم کرد.

«با شما صحبت نکردم. اما حالا که دخالت کرده‌اید، و حالا که با این گروه هستید، امیدوارم مدرکی همراه داشته باشید تا هویتتان را ثابت کند. و امیدوارم دلیل موجهی داشته باشید که چرا با کسانی که نصف شما سن دارند، آمده‌اید تا ودکا بخرید.»

می‌توانستم از نشان دادن مدارک امتناع کنم ــ قانون مجبورم نمی‌کرد مدارکم را با خودم حمل کنم. اما به میخائیل فکر کردم: یکی از پلیس‌ها حالا کنار او ایستاده بود. آیا اجازه‌ی اقامت در فرانسه داشت؟ به جز داستان آن مکاشفه‌ها و صرع، از او چه می‌دانستم؟ اگر تنش آن لحظه باعث بروز یک حمله‌ی صرع می‌شد چه؟

دستم را در جیبم کردم و گواهینامه‌ی رانندگی‌ام را بیرون آوردم.

«شما...»

«خودم هستم.»

«حدس زدم: یکی از کتاب‌هایتان را خوانده‌ام. اما این جلو اجرای قانون را نمی‌گیرد.»

این واقعیت که او خواننده‌ی من بود، کاملاً خلع سلاحم کرد. آن پلیس جوان، با سر تراشیده... او هم یونیفرمی به تن داشت ــ هرچند بسیار متفاوت با یونیفرم مشخص کننده‌ی اعضای قبیله. شاید او هم روزی در رؤیایش می‌خواسته آزاد باشد، بتواند طور

دیگری باشد، طور دیگری عمل کند، و به شکلی زیرکانه، بدون آن‌که از قانون تخطی کند تا کارش را به زندان بکشاند، حاکمیت را به مبارزه بطلبد. اما حتماً پدری داشته که هرگز راه دیگری برایش نگذاشته، خانواده‌ای که باید در تأمین مخارج کمک می‌کرده، یا فقط از فرا رفتن از دنیای مأنوسش ترسیده.

با ظرافت جواب دادم:

«من که بالاتر از قانون نیستم. در واقع، هیچ‌کس قانونی را زیر پا نگذاشته. مگر این که این آقای صندوق‌دار یا آن خانمی که دارد سیگار می‌خرد، بخواهند شکایت رسمی بکنند.»

وقتی برگشتیم، زنی که درباره‌ی هنرمندها و کولی‌های دوران خودش حرف می‌زد، همان که پیش‌گویی کرده بود فاجعه‌ای در حال رخ دادن است، بانوی حقیقت و رفتار نیک، ناپدید شده بود. مطمئناً روز بعد برای همسایه‌ها تعریف می‌کرد که او باعث شده جلو یک تهاجم را نیمه کاره بگیرند.

مرد صندوق‌دار گفت: «شکایتی ندارم.» در دام دنیایی افتاده بود که در آن، مردم با صدای بلند حرف می‌زدند، اما ظاهراً هیچ کار بدی نمی‌کردند.

«ودکا مال شماست؟»

سرم را به تأیید تکان دادم. می‌دانستند همه‌مان مستیم، اما همچنین می‌خواستند مطمئن شوند که تهدیدی در کار نیست.

«بدون آدم‌های احمق، دنیا دچار هرج و مرج می‌شود!» صدای آن جوان چرم‌پوش پر از سوزن و سنجاق بود: «اگر احمق‌ها نبودند، به جای این همه بیکاری امروز، کار فراوان بود، اما کسی نبود که کار کند!»

«بس است!»

صدای من بود، با قاطعیت و اقتدار.

«دیگر هیچ کدامتان حرف نزنید!»

و در کمال تعجب دیدم که سکوت حاکم شد. قلبم به شدت می‌تپید، اما به صحبت با پلیس‌ها ادامه دادم و وانمود کردم خونسردترین آدم دنیایم.

«اگر خطرناک بودند، این طوری سر و صدا نمی‌کردند.»

پلیس به طرف صندوق‌دار برگشت.

«اگر لازم شد، همین نزدیکی‌ها هستیم.»

و پیش از خروج، طوری که صدایش در تمام مغازه بپیچد، به آن یکی پلیس گفت:

«خدا پدر احمق‌ها را بیامرزد؛ اگر احمق‌ها نبودند، این موقع شب مجبور می‌شدیم با آدم‌های واقعاً خطرناک روبه‌رو بشویم.»

آن یکی پلیس گفت: «آره، احمق‌ها حواس ما را پرت می‌کنند، اما بی‌خطرِ بی‌خطرند!»

و بعد موقرانه و مؤدبانه، با من خداحافظی کردند.

همین که از مغازه بیرون آمدیم، اولین کارم این بود که بطری‌های ودکا را به زمین کوبیدم. اما یکی از بطری‌ها از شکسته شدن نجات یافت و به سرعت دهان به دهان گشت. از نحوه‌ی نوشیدنشان فهمیدم که ترسیده‌اند... به اندازه‌ی من ترسیده بودند. تفاوتش این این بود که بعد از احساس خطر، خودشان را برای حمله آماده می‌کردند.

میخائیل به دیگری گفت: «حالم خوب نیست. دیگر از این‌جا برویم.»

نفهمیدم از این جا به کجا؟ هرکس به خانه‌ی خودش؟ هرکس به شهر خودش؟ یا به زیر پل خودش؟ هیچ کس از من نپرسید که آیا من هم باید از این جا بروم، برای همین باز هم همراهشان رفتم. این جمله که ″حالم خوب نیست.″ ناراحتم می‌کرد ــ معنایش این بود که آن شب دیگر نمی‌توانستیم درباره‌ی سفرمان به آسیای میانه صحبت کنیم. باید خداحافظی می‌کردم؟ یا باید تا آخر می‌رفتم تا بفهمم از این جا برویم یعنی چه؟ متوجه شدم که به من خوش می‌گذرد، و دلم می‌خواهد سعی کنم آن دختر با لباس خون‌آشام‌ها را اغوا کنم.

پس، به پیش.

و با اولین علامت خطر، بزنم به چاک.

در حالی که به طرف محل ناشناخته‌ای می‌رفتیم، به سراسر تجربه‌ی آن شب فکر کردم. یک قبیله. بازگشتی نمادین به دورانی که انسان‌ها کوچ می‌کردند، در میان گروه پناه می‌گرفتند، و برای بقا، به اندک آذوقه‌ای قناعت می‌کردند. قبیله‌ای در میان قبیله‌ی خصمانه‌ی دیگری به نام جامعه. این قبیله از کشتزارهای قبیله‌ی جامعه می‌گشت؛ می‌ترسیدند، می‌ترسیدند، چراکه همواره آن‌ها را به مبارزه می‌طلبیدند. عده‌ای که در اجتماعی آرمانی جمع شده بودند... که از آن‌ها چیزی نمی‌دانستم جز سوراخ‌های صورتشان و لباس‌هایی که می‌پوشیدند. چه ارزش‌هایی داشتند؟ نظرشان درباره‌ی زندگی چه بود؟ از کجا پول می‌آوردند؟ رؤیاهایی داشتند، یا سفر به دور دنیا برایشان کافی بود؟ این‌ها همه، بسیار جالب‌تر از برنامه‌ی شامی بود که فرداشب باید در آن شرکت می‌کردم، که از پیش می‌دانستم دقیقاً چه اتفاقاتی قرار است رخ بدهد. شاید تأثیر ودکا بود، اما احساس آزادی می‌کردم، سرگذشت شخصی‌ام مدام از من دورتر می‌شد، فقط مانده بود لحظه‌ی اکنون، غریزه... و **زهیر** ناپدید شده بود.

زهیر؟

ناپدید شده بود، اما اکنون می‌فهمیدم که یک **زهیر**، فراتر از شیء‌ای است که باعث وسواس ذهنی انسان می‌شود، چیزی مثل ــ به قول بورخس ــ یکی از هزار ستون مسجد قرطبه، یا زنی در آسیای میانه، که دو سال تمام تجربه‌ی هولناک من شده بود. **زهیر** تثبیت علقه‌ای بود نسبت به هرآن‌چه نسل به نسل منتقل شده بود، هیچ سؤالی را بی‌جواب نمی‌گذاشت، تمام فضا را اشغال می‌کرد، هرگز نمی‌گذاشت امکان تغییر وضع را تصور کنیم.

انگار این **زهیرِ** قادرِ متعال، با هر انسان متولد می‌شد، و در خردسالی به اوج قَدرتش می‌رسید و قواعدش را تحمیل می‌کرد، و از آن به بعد همیشه مورد احترام قرار می‌گرفت:

کسانی که با ما فرق دارند، خطرناکند، اهل قبیله‌ی دیگری‌اند، آمده‌اند تا زمین‌ها و زن‌های ما را بگیرند.

باید ازدواج کنیم، فرزند بیاوریم، تولید مثل کنیم.

عشق کوچک است، فقط برای یک نفر جا دارد، و مراقب باش... نفرین و کفر است اگر بخواهی بگویی گنجایش قلب بیش از این است.

بعد از ازدواج، اجازه داریم مالک جسم و روح همسر خود بشویم.

باید شغلی را برگزینیم که از آن متنفریم، چراکه جامعه‌ی ما سازمان‌دهی شده و ما بخشی از آنیم. اگر هرکس کاری را بکند که دلش می‌خواهد، کار دنیا پیش نمی‌رود.

باید جواهرات بخریم... جواهرات ما را به قبیله‌مان می‌شناساند، همان‌طور که سوراخ‌های صورت، کارت شناسایی قبیله‌ای دیگر است.

باید بامزه باشیم و با طعنه و طنز با کسانی برخورد کنیم که احساساتشان را نشان می‌دهند ــ اگر یکی از اعضای قبیله احساساتش را بروز بدهد، برای تمام قبیله خطرناک است.

باید حتی‌الامکان نگوییم نه! چراکه مردم بیش‌تر دوست دارند بگوییم بله ــ بله گفتن به ما اجازه می‌دهد در این دنیای پرخصومت، بقا یابیم.

نظر و فکر دیگران، از احساس ما مهم‌تر است.

هرگز نباید رسوایی به پا کنیم، مبادا توجه یک قبیله‌ی دشمن را جلب کنیم.

اگر رفتار متفاوتی نشان بدهید، از قبیله طرد می‌شوید، چراکه ممکن است بیماری‌تان به دیگران سرایت کند، و باعث از هم پاشیدن چیزی شوید که سازمان‌دهی‌اش این قدر دشوار بوده.

همیشه باید توجه کنیم که در غارهای مدرن خودمان چه‌طور زندگی می‌کنیم. اگر هم درست ندانیم، از یک دکوراتور می‌خواهیم که تمام تلاشش را بکند تا به دیگران نشان دهد که ما خوش‌سلیقه‌ایم.

باید در روز سه وعده غذا بخوریم، حتا اگر گرسنه نباشیم؛ وقتی شکل بدنمان از معیارهای زیبایی خارج می‌شود، باید رژیم غذایی و روزه بگیریم، حتا اگر از شکل بیفتیم.

باید مطابق الگو لباس بپوشیم، باید با یا بدون میل، عشق‌بازی کنیم، باید به نام جنگ و دفاع، آدم بکشیم. باید بخواهیم که زمان زودتر بگذرد و بازنشستگی زودتر برسد. باید در انتخابات و برگزیدن سیاستمدارها شرکت کنیم، باید از هزینه‌های زندگی شکایت کنیم، باید آرایش مویمان را تغییر بدهیم، باید اشخاص متفاوت را نفرین کنیم، باید بسته به دینمان، یکشنبه‌ها، شنبه‌ها، یا جمعه‌ها، مراسم مذهبی به جا بیاوریم؛ باید به خاطر گناهانمان طلب مغفرت کنیم، باید به خودمان ببالیم که حقیقت را می‌دانیم، و قبیله‌های دیگر را تکفیر کنیم که خدایی دروغین را می‌پرستند.

فرزندانمان باید راه ما را دنبال کنند، چراکه ما بزرگ‌تریم و دنیا را می‌شناسیم.

همیشه باید یک مدرک دانشگاهی داشته باشیم، حتا اگر هرگز در رشته‌ی تحصیلی‌ای که ما را مجبور به انتخاب آن کرده‌اند، کاری نیابیم.

باید درس‌هایی بخوانیم که هرگز به کارمان نمی‌آید، اما می‌گویند دانستنش لازم است: جبر، مثلثات، یا قانون حمورابی.

هرگز نباید باعث ناراحتی پدر و مادرمان بشویم، حتا اگر به خاطرش لازم باشد تمام شادی زندگی‌مان را پس بزنیم.

باید با صدای کم به موسیقی گوش بدهیم، باید آهسته حرف بزنیم، باید در نهان گریه کنیم، چراکه منم زهیر، قادر متعال، دیکته کننده‌ی قواعد بازی، تعیین‌کننده‌ی فاصله‌ی بین ریل‌های

قطار و معنای موفقیت و شیوه‌ی عشق ورزیدن و اهمیت پاداش و مجازات.

در محله‌ی گران‌قیمتی، جلو عمارت نسبتاً مجللی ایستادیم. یکی از اعضای گروه، کدِ درِ ورودی را وارد کرد و همه به طرف طبقه‌ی سوم راه افتادیم. فکر کردم قرار است با خانواده‌ای فهیم روبه‌رو بشوم که دوستان پسرشان را تحمل می‌کنند، تا بتوانند فرزندشان را کنار خود داشته باشند و اوضاع را در اختیار خود حفظ کنند. اما وقتی لوکرتسیا در را باز کرد، همه‌جا تاریک بود: همچنان که چشم‌هایم به روشنایی خیابان عادت می‌کرد که از میان پنجره‌ها به درون می‌تابید، آن جا یک سالن خالی بزرگ دیدم... تنها زینتش شومینه‌ای بود که سال‌ها بود روشنش نکرده بودند.

جوانی موبور با کت گاباردین و قد تقریباً دومتر، که مدل موهایش شبیه سرخپوستان سوئو[1] بود، به آشپزخانه رفت و با شمع‌های روشن برگشت. همه در دایره‌ای بر زمین نشستند و آن شب برای اولین بار ترسیدم: انگار در یک فیلم ترسناک حضور داشتم، قرار بود یک مراسم شیطان‌پرستی شروع بشود... قربانی‌شان هم این بیگانه‌ی بی‌احتیاطی بود که تصمیم گرفته بود با آن‌ها همراهی کند.

رنگ میخائیل پریده بود، چشم‌هایش بی‌اختیار در چشم‌خانه می‌گشت و نمی‌توانست آن‌ها را بر یک نقطه ثابت نگه دارد... این موضوع آشفتگی مرا بیش‌تر هم کرد. نزدیک بود دچار حمله‌ی تشنج بشود: یعنی این‌ها می‌دانستند در چنین وضعی چه باید

۱. Sioux: قبیله‌ای از سرخپوستان امریکای شمالی، که به سرخپوستان داکوتا نیز مشهورند. (م.)

بکنند؟ بهتر نبود همان وقت بروم بیرون و خودم را درگیر یک فاجعه نکنم؟

شاید عاقلانه‌تر همین بود و کاملاً با زندگی‌ای سازگاری داشت که در آن، من نویسنده‌ی مشهوری بودم و درباره‌ی معنویت می‌نوشتم و بنابراین باید الگویی به جا می‌گذاشتم. بله، اگر منطقی بودم، به لوکرتسیا می‌گفتم در صورت حمله، چیزی در دهان نامزدش بگذارد تا زبانش به عقب برنگردد و خفه نشود. البته خودش حتماً این را می‌دانست، اما در دنیای پیروان **زهیر** اجتماعی، هیچ چیز را نباید به حدس و گمان واگذار کرد، باید وجدانمان را راحت نگه داریم.

اگر پیش از تصادف من بود، همین طور عمل می‌کردم. اما حالا سرگذشت شخصی‌ام اهمیتش را از دست داده بود. دیگر سرگذشت نبود، دوباره یک افسانه‌ی شخصی شده بود، یک جست و جو، یک ماجراجویی، سفری به درون و بیرون خودم. باز در دورانی بودم که در اطرافم همه‌چیز عوض می‌شد، و دلم می‌خواست روزگارم را تا پایان عمر به همین وضع ادامه بدهم. (به یاد گورنوشته‌ام افتادم: **او زمانی مُرد که هنوز زنده بود.**) تجربه‌های گذشته‌ام را همراه داشتم، و این باعث می‌شد با سرعت و دقت واکنش نشان بدهم، اما درس‌هایی را که آموخته بودم، تمام مدت به یاد نداشتم. در وسط میدان جنگ، رزم‌آوری را تصور کنید که ناگهان از پیکار دست می‌کشد تا تصمیم بگیرد چه‌جور ضربه‌ای وارد کند... در یک چشم بر هم زدن جانش را از دست می‌دهد.

و رزم‌آوری که در من بود و با آمیزه‌ی اشراق و مهارت عمل می‌کرد، به این نتیجه رسید که بهتر است بمانم و تجربه‌ی آن شب را ادامه بدهم، هرچند دیگر خیلی دیر بود، مست بودم، خسته

بودم، می‌ترسیدم ماری بیدار شود و نگران و عصبانی بشود. کنار میخائیل نشستم تا اگر تشنج کرد، به سرعت عمل کنم.

متوجه شدم که ظاهراً می‌تواند حمله‌ی صرع را مهار کند. کم‌کم آرام گرفت، چشم‌هایش دوباره همان درخشش جوان سفیدپوشِ روی سکوی رستوران ارمنی را بازیافت.

گفت: «با دعای همیشگی شروع کنیم.»

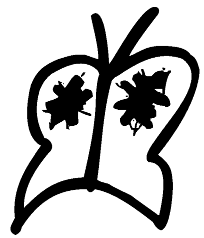
و آن‌ها که تا آن موقع خشن و مست و مطرود از جامعه بودند، چشم‌هایشان را بستند و در یک دایره‌ی بزرگ، دست به دست هم دادند. حتا آن دو سگ گرگی هم انگار در گوشه‌ی تالار آرام گرفته بودند.

«بانوی ما، وقتی به ماشین‌ها می‌نگرم و به ویترین مغازه‌ها و انسان‌هایی که به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنند، و به عمارت‌ها و بناهای یادبود، غیبت تو را در آن‌ها حس می‌کنم. یاری کن تا تو را بازگردانیم.»

گروه با صدایی یکپارچه ادامه داد:

«بانوی ما، حضور تو را حس می‌کنیم در آزمون‌هایی که از سر می‌گذرانیم. یاری کن تا مقاومت کنیم. تا با آرامش و عزم به یادت آوریم، حتا آن‌گاه که دشوار است برایمان پذیرفتن این که ما را دوست می‌داری.»

متوجه شدم که همه این نماد را بر جایی از لباس خود دارند.



گاهی یک سنجاق سینه بود، یا یک پلاک فلزی، یا گلدوزی، یا حتا طرحی که با خودکار بر پارچه کشیده بودند.

«مایلم امشب را تقدیم مردی کنم که درست کنار من است. کنار من نشسته تا از من محافظت کند.»

از کجا می‌دانست؟

«مرد نیکی است: فهمیده که عشق تغییر می‌کند، و می‌گذارد عشق تغییرش بدهد. هنوز بارِ زیادی از سرگذشت شخصی‌اش را بر روحش حمل می‌کند، اما هرگاه ممکن باشد، می‌کوشد خود را از آن رها کند، و برای همین با ما مانده است. شوهر زنی است که همه‌مان می‌شناسیم، که یادگاری برای من گذاشت، به عنوان مدرک دوستی‌اش، و به عنوان یک طلسم.»

میخائیل تکه پارچه‌ی خون‌آلود را بیرون آورد و جلویش گذاشت.

«این بخشی از پیراهن سربازی گمنام است. پیش از مرگ، از آن زن خواست: پیراهنم را پاره کن و میان آنانی تقسیم کن که مرگ را باور دارند؛ کسانی که به خاطر این باور، می‌توانند چنان زندگی کنند که گویی امروز آخرین روز حیاتشان بر زمین است. به این افراد بگو من چهره‌ی خدا را دیده‌ام، نترسند، آرام بگیرند. تنها حقیقت را بجویند، که عشق است. و به آیینِ عشق زندگی کنند.»

همه با احترام به تکه پارچه نگاه کردند.

«در دوران شورش به دنیا آمده‌ایم. خود را با شور و شیفتگی وقف این می‌کنیم، زندگی و جوانی‌مان را به خطر می‌اندازیم، و ناگهان می‌ترسیم: شادی آغازین، جایش را به چالش‌های راستین می‌دهد: خستگی، یکنواختی، تردید نسبت به توانایی‌های شخصی. دوستانِ دیگر را می‌بینیم که دست از مقاومت می‌کشند. ناچاریم به انزوا و غافلگیری‌هایی سرشار از پیچ و خم‌های ناشناخته، و ناگزیریم به این که پس از هر سکندری، یاوری نداشته باشیم، و سرانجام از خود می‌پرسیم آیا به زحمتش می‌ارزد؟»

میخائیل مکثی کرد.

«ارزشِ ادامه دارد. و ادامه می‌دهیم، هرچند می‌دانیم روح ما،

> هرچند ابدی، اینک اسیرِ تورِ زمان است، با فرصت‌ها و محدودیت‌هایش. تا آن‌گاه که ممکن باشد، می‌کوشیم خود را از این تور رها کنیم. و آن‌گاه که دیگر ممکن نباشد، بازمی‌گردیم به سرگذشتی که برای ما بازگفته‌اند، اما مبارزه‌هایمان را همچنان در خاطر نگاه می‌داریم، و اگر شرایط باز مساعد شود، آماده‌ی آغاز دوباره‌ی نبرد خواهیم بود. آمین.»

همه تکرار کردند: «آمین.»

جوان موبوری که موهایش را به سبک سرخ‌پوست‌ها کوتاه کرده بود، گفت: «باید با بانو صحبت کنم.»

«امروز نه. خسته‌ام.»

همه زمزمه‌ی نومیدانه‌ای سردادند: این جا برخلاف رستوران ارمنی، همه از سرگذشت میخائیل و آن حضور باخبر بودند و اعتقاد داشتند اکنون کنار اوست. میخائیل برخاست و به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بردارد. همراهش رفتم.

پرسیدم آن آپارتمان را از کجا آورده‌اند؛ توضیح داد که طبق قانون فرانسه، هر شهروند مجاز است قانوناً از ملکی که مالکش از آن استفاده نمی‌کند، استفاده کند. یا به عبارت دیگر: «**تصرف عدوانی**».

این فکر که ماری منتظرم بود، کم کم آزارم می‌داد. میخائیل بازویم را گرفت:

«امروز گفتی می‌خواهی به استپ بروی. فقط یک بار دیگر می‌گویم: خواهش می‌کنم مرا با خودت ببر. باید به کشورم برگردم، حتا اگر شده برای مدت کوتاهی. اما پول ندارم. دلم برای مردمم تنگ شده، برای مادرم، دوست‌هایم. می‌توانستم بگویم: "آوا به من گفته که تو به من احتیاج خواهی داشت"، اما این واقعیت ندارد... بدون هیچ مشکل و کمکی می‌توانی اِستِپ را پیدا کنی. اما باید خودم را با انرژی سرزمین خودم تغذیه کنم.»

«می‌توانم هزینه‌ی بلیت رفت و برگشت را به تو بدهم.»

«می‌دانم می‌توانی. اما دوست دارم با تو باشم، دلم می‌خواهد تا دهکده‌ی اقامتگاه اِستِپ بیایم، باد را بر صورتم احساس کنم، در پیدا کردن راهی کمکت کنم که تو را به زن محبوبت می‌رساند. او برای من خیلی مهم بود... هنوز هم هست. با دیدن تغییرات و عزم او، خیلی چیزها یادگرفتم و می‌خواهم به یادگرفتن ادامه بدهم. یادت هست از سرگذشت‌های ناتمام گفتم؟ می‌خواهم وقتی ساختمان اقامتگاهش ظاهر می‌شود، کنارت باشم. این طوری تا پایان این دوره از زندگی تو ــ و خودم ــ را تجربه کرده‌ام. وقتی خانه ظاهر شد، تو را تنها می‌گذارم.»

منظورش را نمی‌فهمیدم. سعی کردم موضوع را عوض کنم، و پرسیدم این‌ها در سالن کی‌اند.

«کسانی که می‌ترسند به روزگار شماها گرفتار شوند، نسلی که رؤیای تغییر دنیا را در سر داشتید، اما تسلیم واقعیت شدید. وانمود می‌کنیم قدرتمندیم، چراکه ضعیفیم. هنوز تعدادمان کم است، خیلی کم، اما امیدواریم این وضع گذرا باشد، آدم‌ها نمی‌توانند برای همیشه در فریب بمانند. حالا جوابم را بده.»

«میخائیل، می‌دانی که صمیمانه می‌خواهم خودم را از سرگذشت شخصی‌ام آزاد کنم. اگر چند وقت پیش بود، خیلی راحت‌تر و آسوده‌تر بودم که با تو سفر کنم، چرا که تو با منطقه و رسوم و خطرات احتمالی آن آشنایی. اما حالا فکر می‌کنم باید به تنهایی کلاف نخ آریادنی را باز کنم تا از هزارتویی که در آن گیر افتاده‌ام، نجات پیدا کنم. زندگی‌ام عوض شده، انگار ده سال جوان‌تر شده‌ام، یا بیست سال... و این برای ایجاد میل به رفتن به دنبال ماجراجویی کافی است.»

«کی می‌روی؟»

«همین که ویزا بگیرم. دو سه روز دیگر.»

«بانو به همراهت. آوا می‌گوید موعد مقرر رسیده. اگر نظرت عوض شد، خبرم کن.»

از بینشان گذشتم. روی زمین دراز کشیده بودند تا بخوابند. در راه خانه، فکر کردم زندگی خیلی شادتر از آن است که وقتی به این سن رسیدم، تصورش را می‌کردم؛ انسان همیشه می‌تواند دوباره جوان و دیوانه بشود. چنان بر لحظه‌ی اکنون متمرکز بودم، که متعجب شدم وقتی دیدم در راه، مردم خود را از سرِ راهم کنار نمی‌کشند و چشم‌هایشان را با ترس پایین نمی‌اندازند. هیچ‌کس اصلاً متوجه حضورم هم نمی‌شد، اما از فکرش خوشم می‌آمد، شهر دوباره مثل زمانی شده بود که از هنری چهارم، به خاطر خیانت به مذهب پروتستان و ازدواج با یک زن کاتولیک انتقاد می‌کردند. او جواب داده بود: «پاریس سزاوار این هست که در آن یک مراسم مَس برگزار شود.»

سزاوار خیلی بیش‌تر از این‌ها بود. در ذهنم مرور کردم: قتل‌عام‌های مذهبی، آیین‌های خونین، پادشاهان، ملکه‌ها، موزه‌ها، قلعه‌ها، نقاشان رنج کشیده، نویسندگانی که مست می‌کردند، فیلسوفانی که خودکشی کردند، ارتش‌هایی که عازم فتح می‌شدند، خائنانی که با یک حرکت سلسله‌ای را سرنگون می‌کردند، سرگذشت‌هایی که زمانی از یاد رفت، و اکنون دوباره به یاد می‌آمد... و بازش می‌گفتند.

پس از مدت‌ها، اولین بار بود که به محض ورود به خانه، سراغ کامپیوتر نرفتم تا ببینم پیام فوری دارم یا نه: دیگر برای من چیزی

وجود نداشت که نتوان به تأخیرش انداخت. فوراً به اتاق نرفتم تا ببینم ماری خواب است یا بیدار، چراکه می‌دانستم فقط وانمود می‌کند خواب است.

تلویزیون را روشن نکردم تا اخبار شبانه را ببینم، چراکه همان اخباری بود که از کودکی شنیده بودم: فلان کشور، بَهمان کشور را تهدید کرده، فلانی به بهمانی حمله کرده، وضع اقتصادی خراب است، رسوایی بزرگی رخ داده، اسرائیل و فلسطین در این پنجاه سال به توافقی نرسیده‌اند، بمب دیگری منفجر شده، گردباد و توفانی هزاران نفر را آواره کرده.

یادم آمد که همان روز صبح، از آن جاکه اقدامی تروریستی رخ نداده بود، شبکه‌های خبری به عنوان خبر اول به شورشی در هائیتی پرداخته بودند. هائیتی به من چه مربوط بود؟ چه تفاوتی در زندگی من ایجاد می‌کرد؟ یا در زندگی زنم، در قیمت نان در پاریس، یا در قبیله‌ی میخائیل؟ چرا باید پنج دقیقه‌ی ارزشمند از عمرم را به شنیدن خبر شورشی‌ها یا حرف‌های رئیس‌جمهور می‌گذراندم؟ یا همان صحنه‌های تظاهرات خیابانی را ببینم که تا ابد تکرار می‌شد، و هر حادثه را طوری تعریف می‌کردند که انگار مهم‌ترین حادثه‌ی تاریخ بشر است: شورش در هائیتی! باور کرده بودم! تا آخرش رفته بودم! به‌راستی، باید یک کارت شناسایی مجزا به این احمق‌ها بدهند، چراکه این‌ها هستند که حماقت جمعی را تغذیه می‌کنند.

پنجره را باز کردم و گذاشتم هوای یخ‌زده‌ی شب وارد شود، لباسم را درآوردم، و زیر لب گفتم که باید خویشتن‌داری کنم و در برابر سرما مقاومت کنم. همان جا ماندم و به هیچ‌چیز فکر نکردم، فقط حس می‌کردم پاهایم روی زمین است، چشم‌هایم را به برج ایفل دوخته بودم، گوش‌هایم صدای

پارس سگ‌ها و بوق ماشین‌ها و گفت‌وگوهایی را می‌شنید که درست نمی‌فهمیدم.

من من نبودم، هیچ کس نبودم ــ و این به معجزه‌ای می‌مانست.

«حالتت عجیب است.»

«چه‌طور عجیب؟»

«قیافه‌ات غمگین است.»

«اما غمگین نیستم. راضی‌ام.»

«می‌بینی؟ لحن صدایت کاذب است، تو از دست من ناراحتی، اما جرأت نمی‌کنی بگویی.»

«چرا ناراحت باشم؟»

«چون دیشب دیر و مست آمدم. حتا نپرسیدی کجا بوده‌ام.»

«برایم مهم نیست.»

«چرا مهم نیست؟ مگر نگفتم با میخائیل بیرون می‌روم؟»

«مگر نرفتی؟»

«رفتم.»

«خُب پس، دیگر می‌خواهی چه بپرسم.»

«فکر نمی‌کنی وقتی دوست پسرت که ادعا می‌کند دوستت دارد، دیر به خانه برمی‌گردد، دست‌کم باید سعی کنی بفهمی چه اتفاقی افتاده؟»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«هیچ. با او و چند نفر از دوست‌هایش بیرون رفتیم.»

«بسیار خُب.»

«باورت نمی‌شود؟»
«معلوم است که باور می‌کنم.»
«فکر می‌کنم دیگر مرا دوست نداری. اصلاً حسادت نمی‌کنی. فرق کرده‌ای. طبیعی است که ساعت دو صبح آمدم خانه؟»
«مگر نمی‌گویی مرد آزادی هستی؟»
«معلوم است که هستم.»
«خُب، پس طبیعی است که ساعت دو صبح به خانه بیایی. تو کاری را می‌کنی که خودت بهتر می‌دانی. اگر مادرت بودم نگران می‌شدم، اما دیگر بزرگ شده‌ای، مگر نه؟ مردها دیگر باید دست بردارند از این میل که زن‌ها مثل مادرهایشان با آن‌ها رفتار کنند.»
«منظورم این جور نگرانی نیست. منظورم حسادت است.»
«ترجیح می‌دادی الان سر صبحانه دعوا راه می‌انداختم؟»
«این کار را نکن، همسایه‌ها می‌شنوند.»
«همسایه‌ها برایم مهم نیستند. به خاطر این دعوا نمی‌کنم که اصلاً میلی به این کار ندارم. برایم سخت بود، اما سرانجام حرفی را که در زاگرب گفتی پذیرفتم. دارم سعی می‌کنم خودم را به این فکر عادت بدهم. اما اگر راضی‌ات می‌کند، می‌توانم وانمود کنم حسودی‌ام می‌شود، ناراحتم، عصبانی‌ام.»
«گفتم که، عجیب شده‌ای. کم‌کم احساس می‌کنم در زندگی تو هیچ اهمیتی ندارم.»
«من هم کم‌کم احساس می‌کنم که یادت رفته که خبرنگاری در سالن منتظرت است و شاید حرف‌های ما را بشنود.»

بله، آن خبرنگار. تکمه‌ی خلبان خودکار را در خودم روشن کردم، چرا که دیگر می‌دانستم چه چیزهایی از من می‌پرسد. می‌دانستم با چه سؤالی مصاحبه را شروع می‌کند ("از کتاب تازه‌تان حرف بزنیم، پیام اصلی‌اش چیست؟")، می‌دانستم چه جوابی می‌دهم ("اگر می‌خواستم پیامی منتقل کنم، یک جمله می‌نوشتم، نه یک کتاب.")
می‌دانستم نظرم را درباره‌ی منتقدها می‌پرسد که معمولاً نسبت به کار من بسیار بی‌رحمند. می‌دانستم مصاحبه‌مان با این جمله تمام می‌شود: «دارید کتاب جدیدی می‌نویسید؟ برنامه‌های بعدی‌تان چی است؟» که جواب می‌دادم: «محرمانه است.»
مصاحبه همان طور که انتظارش را داشتم، شروع شد:
«درباره‌ی کتاب جدیدتان صحبت کنیم. پیام اصلی‌اش چی است؟»
«اگر می‌خواستم پیامی برسانم، فقط یک جمله می‌نوشتم.»
«چرا می‌نویسید؟»
«این شیوه‌ای است که برای درمیان گذاشتن احساساتم با دیگران پیدا کرده‌ام.»
این جمله هم بخشی از کار خلبان خودکار من بود، اما مکث می‌کنم و جمله‌ام را تصحیح می‌کنم:

«اما می‌توان این سرگذشت را به شکل دیگری تعریف کرد.»

«سرگذشتی که می‌توان به شکل دیگری تعریف کرد؟ یعنی از زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن راضی نیستید؟»

«از کتابم خیلی هم راضی‌ام، اما از جوابی که دادم ناراضی‌ام. چرا می‌نویسم؟ جواب اصلی‌اش این است: می‌نویسم، چون می‌خواهم مرا دوست بدارند.»

خبرنگار نگاه مظنونی به من انداخت: این دیگر چه ادعایی بود؟

«می‌نویسم، برای این که وقتی نوجوان بودم، بلد نبودم خوب فوتبال بازی کنم، ماشین نداشتم، پول توجیبی کافی نداشتم، هیکل عضلانی نداشتم.»

برای ادامه، فشار زیادی به خود آوردم. گفت‌وگو با ماری، مرا به یاد گذشته‌ای انداخته بود که دیگر معنایی نداشت، باید درباره‌ی سرگذشت شخصی حقیقی‌ام حرف می‌زدم و خودم را از آن رها می‌کردم. ادامه دادم:

«لباس مد روز هم نداشتم. برای دخترهای دور و برم فقط همین مهم بود و نمی‌توانستم توجهشان را جلب کنم. شب، وقتی دوست‌هایم با دوست دخترهایشان بیرون می‌رفتند، وقت آزادم را به خلق دنیایی می‌گذراندم که در آن می‌توانستم شاد باشم: رفقایم نویسندگان و کتاب‌هایشان بودند. یک روز شعری برای یکی از دخترهای همسایه‌مان نوشتم. دوستی آن را در اتاقم پیدا کرد و دزدید، و وقتی جمع شدیم، به تمام گروه نشانش داد. همه زدند زیر خنده، به نظر همه، احمقانه بود... من عاشق شده بودم!

اما دختری که برایش شعر را گفته بودم، نخندید. عصر روز بعد که به سینما رفته بودیم، به هر کلکی کنارم نشست و دستم را گرفت. دست در دست هم از سینما بیرون رفتیم. من که خودم را

زشت و ضعیف می‌دانستم و لباس مد روز نداشتم، با محبوب‌ترین دختر گروه.»

مکثی کردم. انگار به گذشته برگشته بودم، به لحظه‌ای که دست آن دختر به دستم خورد و زندگی‌ام را عوض کرد.

ادامه دادم: «تمامش به خاطر یک شعر. یک شعر باعث شد بفهمم که با نوشتن، با نشان دادن دنیای نامرئی‌ام، می‌توانم برابرانه با شرایط دنیای مرئی دوستانم رقابت کنم: قدرت جسمانی، لباس‌های مد روز، ماشین، مهارت در ورزش.»

خبرنگار کمی تعجب کرده بود، من هم. اما او خودش را نگه داشت و ادامه داد: «فکر می‌کنید چرا منتقدها این قدر نسبت به کار شما بی‌رحمند؟»

خلبان خودکار دوباره به کار افتاد: «کافی است زندگی‌نامه‌ی یک نویسنده‌ی کلاسیک قدیمی را بخوانید ــ سوءتفاهم نشود، با خودم مقایسه نمی‌کنم ــ تا بفهمید که منتقدها همواره نسبت به آن‌ها بی‌رحم بوده‌اند. دلیلش ساده است: منتقدها به‌شدت احساس ناامنی می‌کنند، دقیقاً نمی‌دانند چه اتفاقی دارد می‌افتد، موقع صحبت درباره‌ی سیاست، دموکراتند، اما پای فرهنگ که پیش می‌آید، فاشیست می‌شوند. به نظر آن‌ها مردم می‌توانند حاکمان خودشان را انتخاب کنند، اما اجازه ندارند فیلم و کتاب و موسیقی مورد علاقه‌شان را انتخاب کنند.»

و بعد ناگهان گفتم: «تا حالا قانون یانته[1] را شنیده‌اید؟»

آها! دوباره از حالت خلبان خودکار خارج شده بودم، هرچند می‌دانستم آن خبرنگار به احتمال زیاد این حرف‌هایم را منتشر نمی‌کند.

جواب داد: «نه، نشنیده‌ام.»

1. Jante

«این قانون از آغاز تمدن وجود داشته، اما به‌طور رسمی در سال **۱۹۳۳** توسط یک نویسنده‌ی دانمارکی اعلام شد. صاحبان قدرت در شهر کوچک **یانته**، ده قانون برای رفتار مردم وضع کردند. ظاهراً این قانون فقط در یانته برقرار نیست و در همه‌جای دنیا جاری است. اگر این ده فرمان را فقط در یک جمله خلاصه کنیم، می‌گوید:

بهترین انتخاب، میان‌حالی و گمنامی است. اگر میان‌حال باشید، در زندگی هیچ‌وقت گرفتار مشکلات بزرگ نمی‌شوید. اما اگر بخواهید متفاوت باشید...″»

خبرنگار که خیلی به موضوع علاقه‌مند شده بود، حرفم را قطع کرد: «دلم می‌خواهد فرمان‌های **یانته** را بدانم.»

«این جا ندارمش، اما می‌توانم متنش را به شما بدهم.»

سراغ کامپیوترم رفتم و نسخه‌ی خلاصه و ویرایش شده‌ی آن را چاپ گرفتم:

«تو هیچ‌کس نیستی، مبادا فکر کنی از ما بزرگ‌تری! هیچ اهمیتی نداری، نمی‌توانی هیچ کاری را درست انجام بدهی، کارت بی‌ارزش است، اگر با ما مبارزه نکنی، می‌توانی خوشبخت باشی. همیشه تمام گفته‌های ما را جدی بگیر، هرگز به نظرات ما نخند.

خبرنگار کاغذ را برداشت و در جیبش گذاشت.

«حق دارید. اگر کسی نباشید، کارتان هم بازتابی ندارد، و بنابراین می‌توان شما را ستود. اما اگر از میان‌حالی خارج شوید، در زندگی‌تان موفق بشوید، قانون را به مبارزه بطلبید، سزاوار مجازاتید!»

خدا را شکر که خودش به این نتیجه رسید.

حرفم را تکمیل کردم: «فقط پای منتقدها وسط نیست. تعدادشان خیلی بیش‌تر از آن است که فکر می‌کنید.»

بعد از ظهر، به تلفن همراه میخائیل زنگ زدم:

«با هم می‌رویم.»

اصلاً غافلگیر نشد؛ فقط تشکر کرد و پرسید چه‌چیزی نظرم را عوض کرده.

«زندگی‌ام دو سال تمام فقط در **زهیر** خلاصه شده بود. از وقتی تو را دیدم، راهی را پیش گرفتم که دیگر یادم رفته بود، یک راه‌آهن متروک، که میان ریل‌هایش علف سبز شده، اما هنوز به درد عبور قطار می‌خورد. هنوز به ایستگاه آخر نرسیده‌ام، پس نمی‌توانم وسط راه بایستم.»

پرسید ویزایم را گرفته‌ام؟ گفتم در زندگی من، **بانک مساعدت** بسیار فعال است: یکی از دوستان روس من، به دوست دخترش که مدیر یک مجموعه روزنامه و نشریه در قزاقستان است، تلفن کرده. دختر هم با سفارت‌خانه‌شان در پاریس تماس گرفته و تا پایان همان روز، همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.

«کی می‌رویم؟»

«فردا. فقط برای خریدن بلیت، اسم واقعی‌ات را لازم دارم... آژانس پشت آن یکی خط منتظرم است.»

«قبل از این که قطع کنی، بگذار چیزی بگویم: از مثالت درباره‌ی ریل‌های قطار خوشم آمد، از راه‌آهن متروکت هم

خوشم آمد. اما فکر نمی‌کنم به این دلیل مرا دعوت کرده باشی. فکر می‌کنم دلیلش متنی است که نوشته‌ای و حفظش کرده‌ام، که همسرت اغلب آن را می‌خواند. این متن خیلی شاعرانه‌تر از آن **بانک مساعدت** تو است:

رزم‌آور نور هرگز سپاس‌مندی را از یاد نمی‌برد. هنگام نبرد، فرشتگان یاری‌اش می‌رسانند؛ نیروهای آسمانی هرچیز را بر جای خود می‌نهند، و او را اذن می‌دهند تا بهترینِ خویش را عرضه دارد. پس، شامگاه به زانو در می‌آید وردِ ایمن را می‌ستاید که پیرامون او، پشتیبان اوست.

یاران می‌گویند: «بخت با تو چه یار است!»، لیک او می‌فهمد که «بخت» یعنی به اطراف نگریستن، و یاران را دیدن: چراکه از راه گفته‌های آنان است که فرشتگان می‌توانند صدای خود را به گوش او برسانند.

«همیشه نوشته‌هایم به خاطرم نیست، اما راضی‌ام. حالا دیگر باید اسمت را به آژانس مسافرتی بدهم.»

بیست دقیقه طول می‌کشد تا مرکز تاکسی تلفنی گوشی را بردارد. صدایی با بدخلقی می‌گوید باید نیم ساعت دیگر صبر کنم. ماری با آن لباس مشکی اغواگرانه و جذابش، خوشحال به نظر می‌آید. یاد ماجرای آن مرد در رستوران ارمنی می‌افتم که وقتی فهمید همسرش را دیگران هم می‌خواهند، به هیجان آمده بود. می‌دانم در مهمانی‌های رسمی، همه‌ی زن‌ها طوری لباس می‌پوشند که برجستگی‌ها و خمیدگی‌های بدنشان مرکز توجه همه بشود. و شوهر یا دوست‌پسرشان که می‌دانند زنشان خواهان دارد، فکر می‌کنند: «آها! از دور لذت ببرید! اما او با من است! من می‌توانم! از شما بهترم! چیزی را دارم که شما دلتان می‌خواهد!»

برای یک موضوع حرفه‌ای به آن جا نمی‌روم، قرار هم نیست قراردادی ببندم یا مصاحبه کنم... فقط قرار است در یک مهمانی رسمی شرکت کنم. باید یک بدهی را در **بانک مساعدت** پس بدهم. با فرد کسل‌کننده‌ای شام بخورم که حتماً از من می‌پرسد چه‌چیزی برای نوشتن کتاب‌هایم به من الهام می‌دهد. احتمالاً آن طرفم هم سینه‌های یک زن است! احتمالاً زن یکی از دوست‌هایم، و مجبورم تمام مدت مراقب باشم که یک وقت چشم‌هایم را زیادی پایین نیاورم. حتا اگر یک لحظه چشمم پایین برود، به شوهرش می‌گوید که من سعی کرده‌ام او را بلند کنم.

همان‌طور که منتظر تاکسی نشسته‌ایم، از حرف‌هایی که احتمالاً در این مهمانی گفته می‌شود، فهرستی تهیه می‌کنم:

الف) حرف‌هایی در مورد ظاهر: «چه شیک شده اید!»، «چه لباس قشنگی دارید!»، «پوستتان چه‌قدر خوب است!»، و بعد، وقتی به خانه بر می‌گردند، به هم می‌گویند که چه‌قدر لباس همه بد و ظاهرشان چه‌قدر نزار بوده.

ب) سفرهای اخیر: «حتماً به آروپا رفته اید، عالی است!»، «چیزی بهتر از این نیست که آدم یک شب تابستانی در کانکون، کنار دریا مارتینی بنوشد. اما در واقع، در این سفرها به هیچ‌کس هم چندان خوش نگذشته، فقط چند روزی احساس آزادی کرده‌اند، و مجبور بوده‌اند که به‌شان خوش بگذرد، چراکه پول خرج کرده‌اند.

پ) باز هم سفر: این بار حرف از سفر به جاهایی است که تعریفی ندارد و می‌شود از آن‌ها انتقاد کرد: «در ریودوژانیرو بودم، فکرش را نمی‌کنی، خیلی شهر خشنی است!»، «نکبت از در و دیوارهای خیابان‌های کلکته می‌بارد.» اما در واقع، فقط برای این به این سفرها رفته‌اند که وقتی دورند، احساس قدرت کنند، و وقتی دوباره برمی‌گردند به زندگی واقعی و نکبت‌بار خودشان که نه فقر دارد و نه خشونت، امتیازی داشته باشند.

ت) درمان‌های جدید: «اگر یک هفته از برگ گندم استفاده کنی، حالت موهایت بهتر می‌شود»، «دو روز در آب معدنی بیاریتز[1] بودم، آب‌چشمه‌هایش منافذ پوست را باز می‌کند و سموم بدن را از بین می‌برد.» و هفته‌ی بعد می‌فهمند که برگ گندم هیچ خاصیتی ندارد و فلان آب‌گرم هم نه منافذ پوست را باز می‌کند و نه سموم را از بین می‌برد.

ث) فضولی در کار دیگران: «چند وقت است فلانی را ندیده ام، چه کار می‌کند؟»، «می‌دانی خانم فلانی آپارتمانش را به‌خاطر بی‌پولی فروخت؟» شاید از کسانی صحبت کنند که به آن مهمانی دعوت نشده‌اند، شاید شروع کنند به غیبت درباره‌ی دیگران، و

1. Biarritz

وقتی حرفشان تمام شد، حالت معصومانه و پرهیزگارانه‌ای می‌گیرند و می‌گویند: «... اما آدم خیلی خوبی است.»

ج) گلایه‌های شخصی کوچک، فقط برای چاشنی بخشیدن به میز شام: «کاش اتفاق تازه ای در زندگی ام می افتاد»، «خیلی نگران بچه‌هایم، این که گوش می‌دهند، موسیقی نیست. این که می‌خوانند، ادبیات نیست.» منتظرند بشنوند که دیگران هم همین مشکلات را دارند، تا کم‌تر احساس تنهایی کنند و شاد و راضی بیرون بروند.

چ) در مهمانی‌های روشنفکرانه، مثل مهمانی امشب، درباره‌ی جنگ در خاور میانه صحبت می‌کنیم، مشکلات اسلام‌گرایی افراطی، نمایشگاه جدید، فیلسوف مد روز، کتاب خارق‌العاده‌ای که هیچ‌کس نخوانده، موسیقی‌ای که دیگر مثل قبل نیست؛ نظرات هوشمندانه‌ی سطح بالا می‌دهیم، کاملاً مخالف با چیزی که در فکرمان می‌گذرد... همه‌مان می‌دانیم باید به‌چه زحمتی بیفتیم تا به آن نمایشگاه‌ها برویم، این کتاب‌های غیرقابل تحمل را بخوانیم، و آن فیلم‌های کسل‌کننده را ببینیم، فقط برای این‌که در چنین شبی باید درباره‌شان حرف بزنیم.

تاکسی می‌رسد، در راهِ مهمانی، نکته‌ای بسیار شخصی هم به فهرستم اضافه می‌کنم: اعتراض به ماری که از مهمانی‌های رسمی شام متنفرم. همان لحظه این اعتراض را می‌کنم، او هم جواب می‌دهد که با همه‌ی این حرف‌ها، آخرِ کار همیشه سرم را گرم می‌کنم و کلی هم از خودم خوشم می‌آید... که راست می‌گوید.

به یکی از مجلل‌ترین رستوران‌های شهر می‌رویم، وارد تالاری می‌شویم که برای امشب رزرو کرده‌اند؛ برای اهدای یک جایزه‌ی ادبی که من هم داور آن بوده‌ام. همه، ایستاده با هم حرف می‌زنند، چند نفر با من سلام و تعارف می‌کنند، بقیه فقط نگاهی به من می‌اندازند و چیزی به هم می‌گویند، دبیر جایزه به طرفم

می‌آید و مدام با این جمله‌ی آزاردهنده، به اطرافیان معرفی‌ام می‌کند: «ایشان را که حتماً می‌شناسید.» بعضی‌ها لبخند می‌زنند و مرا می‌شناسند، بعضی فقط لبخند می‌زنند، اما مرا نمی‌شناسند، ولی وانمود می‌کنند مرا می‌شناسند... چرا که اگر به خلافش اعتراف کنند، معنی‌اش نفی دنیایی است که در آن زندگی می‌کنند، و این که درست نفهمیده‌اند در این لحظه چه اتفاق مهمی افتاده.

به یاد قبیله‌ی دیشب می‌افتم و اضافه می‌کنم: باید همه‌ی احمق‌ها را ببرند و وسط دریا بگذارند در یک کشتی، تا هر شب جشن بگیرند و هی به هم معرفی شوند، تا بالاخره یادشان بماند کی به کی است.

حاضران در این مهمانی‌های رسمی را طبقه‌بندی می‌کنم. ده درصدشان «شریک»اند، کسانی که قدرت تصمیم‌گیری دارند و به خاطر **بانک مساعدت** از خانه بیرون آمده‌اند، و به‌شدت به منافعشان توجه دارند: کجا پولشان را جمع کنند و کجا سرمایه‌گذاری کنند. خیلی زود می‌فهمند آن برنامه به نفعشان هست یا نه، همیشه آن‌ها هستند که خیلی زود مهمانی را ترک می‌کنند و هرگز وقتشان را هدر نمی‌دهند.

دو درصدشان «مستعد»ها هستند که واقعاً آینده‌ی امیدوارکننده‌ای دارند. توانسته‌اند از چند مانع اولیه‌ی ورود به آن مجامع بگذرند. دیگر از وجود **بانک مساعدت** باخبر شده‌اند و مشتریان بالقوه‌ی این بانکند، می‌توانند خدمات بزرگی را از طرف دیگران دریافت کنند، اما هنوز در وضعی نیستند که بتوانند تصمیم بگیرند. با همه رفتار بسیار خوبی دارند، چرا که دقیقاً نمی‌دانند با کی دارند حرف می‌زنند، و بسیار بازتر از «شریک»ها هستند، چرا که برای آن‌ها، هر راهی ممکن است به جایی برسد.

سه درصدشان «توپامارو»[1]ها هستند ــ این عنوان را به یاد گروه جنگجوهای قدیمی اوروگوئه انتخاب کرده‌ام: می‌توانند به آن جمع نفوذ کنند، دیوانه‌ی پیدا کردن رابطه‌اند، نمی‌دانند باید بمانند یا به مهمانی همزمانِ دیگری بروند، مضطربند، می‌خواهند خیلی زود نشان بدهند که بااستعدادند، اما کسی آن‌ها را دعوت نکرده، هنوز از مانع اول نگذشته‌اند، و همین که دستشان رو می‌شود، دیگر کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند.

و بالاخره، ۸۵ درصد بقیه «سینی»اند. دلیل انتخاب این اسم، این بود که همان طور که هیچ مهمانی‌ای بدون سینی برگزار نمی‌شود، هیچ مهمانی‌ای هم بدون حضور این افراد نمی‌شود. «سینی»ها دقیقاً نمی‌دانند جریان چیست، اما می‌دانند آن جا بودن مهم است، به این خاطر در فهرست مهمان‌ها قرار گرفته‌اند که موفقیت یک مهمانی رسمی، به تعداد مهمان‌ها هم بستگی دارد. این افراد اغلب یک‌-چیزِ-مهم-سابق هستند: بانکدار سابق، کارگردان سابق، شوهر سابق یک زنِ مشهور، یا زن سابق مردی که امروز قدرت دارد. یا کنت‌هایی در جایی که دیگر پادشاهی نیست، یا شاهزاده‌ها و مارکی‌هایی که زندگی‌شان را از راه اجاره‌ی قلعه‌هایشان می‌گذرانند. از مهمانی‌ای به مهمانی دیگر می‌روند، از شامی به شام دیگر... مانده‌ام که این‌ها هیچ وقت بیمار نمی‌شوند؟

چند وقت پیش این موضوع را به ماری گفتم. او معتقد بود که بعضی‌ها به کار معتاد می‌شوند و بعضی‌ها هم به تفریح. هیچ‌کدامشان هم خوشبخت نیستند، می‌دانند دارند چیزی را از دست می‌دهند، اما نمی‌توانند از اعتیادشان دست بکشند.

موقعی که با یکی از مدیران یک کنگره‌ی سینما و ادبیات صحبت می‌کنم، خانم موبور جوان و زیبایی به طرفم می‌آید و

1. Tupamaros

می‌گوید از زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن خیلی خوشش آمده. می‌گوید اهل یکی از کشورهای شبه‌جزیره‌ی بالکان است و در صنعت فیلم کار می‌کند. بی‌درنگ او را به عنوان یک عضو گروه توپاماروها تشخیص می‌دهم، چرا که با دَر حرف می‌زند (یعنی من)، تا دیوار بشنود (یعنی آن مدیر کنگره). با وجود این اشتباه نابخشودنی، هنوز احتمالش هست که یک مستعدِ بی‌تجربه باشد ــ مدیر کنگره می‌پرسد منظورش از کار در صنعت فیلم چیست؟ دختر می‌گوید برای مجله‌ای نقد می‌نویسد، کتابی هم دارد (درباره‌ی سینما؟ نه، درباره‌ی زندگی‌اش! فکرش را بکنید، این زندگی کوتاه و بی‌ماجرایش!)

وگناه اکبر! زیادی تند می‌رود، می‌پرسد ممکن است امسال به این کنگره دعوت بشود؟ مدیر کنگره می‌گوید که قبلاً از کشور او ناشر مرا دعوت کرده‌اند، که زن متنفذ و پرکاری است (و به نظر من، بسیار زیبا). و بعد دوباره رویش را به من می‌کند و حرفش را ادامه می‌دهد. دختر توپامارو چند دقیقه‌ای می‌ماند و این پا و آن پا می‌کند، و بعد دور می‌شود.

امشب اغلب مهمان‌ها ــ توپاماروها، مستعدها و سینی‌ها ــ زمینه‌ی هنری دارند، چرا که یک جایزه‌ی ادبی مطرح است: فقط زمینه‌ی فعالیت «شریک»ها تنوع بیش‌تری دارد: حامیان مالی، نمایندگان بنیادهای حامی موزه‌ها و کنسرت‌های موسیقی کلاسیک و هنرمندهایی که آینده‌ی امیدوارکننده‌ای دارند. بعد تا مدتی، مهمان‌ها با هم درباره‌ی کسی وراجی می‌کنند که برای بردن جایزه‌ی آن شب، بیش‌ترین فشار را آورده. بعد مجری برنامه از سکو بالا می‌رود، از همه می‌خواهد سر جای مشخص خودشان پشت میزها بنشینند (همه می‌نشینیم)، چند شوخی می‌کند (بخشی از مراسم است، و همه می‌خندیم)، و می‌گوید برندگان را بین پیش غذا و غذای اصلی اعلام می‌کنند.

جای مرا پشت میز اصلی تعیین کرده‌اند؛ این باعث می‌شود از شرّ سینی‌ها دور بمانم، اما در کنارش مانع آن هم می‌شود که با مستعدهای پرشور و جالب همنشین بشوم. یک طرفم خانمی نشسته که مدیر یک کارخانه‌ی خودروسازی است و حامی مالی این مهمانی هم هست. طرف دیگرم، خانم دیگری نشسته که ثروت عظیمی به ارث برده و تصمیم گرفته در هنر سرمایه‌گذاری کند... و عجیب آن که هیچ‌کدام از این دو زن، لباس‌های یقه دکولته‌ی تحریک‌کننده نپوشیده‌اند. چند نفر دیگر هم سرِ میز ما نشسته‌اند: مدیر یک شرکت تولید عطر، یک شاهزاده‌ی عرب (که احتمالاً از این شهر می‌گذشته و به دام یکی از برگزارکننده‌ها افتاده تا به آن مهمانی اعتبار بیش‌تری بدهد)، یک بانکدار اسرائیلی که دست‌نوشته‌های قرن چهاردهم را کلکسیون می‌کند، مدیر برنامه‌ی مهمانی آن شب، کنسول فرانسه در موناکو، و دختر موبوری که نمی‌دانم آن‌جا چه می‌کند، اما حدس می‌زنم قرار است معشوقه‌ی مدیربرنامه بشود.

مدام باید عینک بزنم و زیرچشمی اسم مهمان‌ها را روی سینه‌شان بخوانم (باید همان کشتی خیالی مرا راه بیندازند و بعد ده دوازده بار به همین مهمانی دعوتم کنند تا بالاخره اسم مهمان‌ها را یاد بگیرم). ماری، مطابق تشریفات، سر میز دیگری نشسته؛ کسی، یک موقعی در طول تاریخ، از خودش درآورده که در مهمانی‌های رسمی، باید زوج‌ها را جدا از هم نشاند، که باعث می‌شود هرکسی شک کند شخصی که کنارش نشسته، متأهل است، مجرد است، یا متأهل ولی در دسترس است. شاید هم فکر می‌کنند اگر زوج‌ها کنار هم بنشینند، فقط با هم حرف می‌زنند... اما اگر قرار بود فقط با هم حرف بزنند، دیگر چه دلیلی داشت از خانه بیرون بیایند و تاکسی بگیرند و به مهمانی بروند؟

مطابق پیش‌بینی‌ام در فهرست حرف‌هایی که در این مهمانی‌ها مطرح می‌شود، صحبت با موضوعات فرهنگی شروع می‌شود... فلان نمایشگاه چه‌قدر فوق‌العاده است، فلان منتقد چه‌قدر باهوش است. دلم می‌خواهد حواسم به پیش‌غذا باشد، خاویار با ماهی آزاد و تخم مرغ، اما مدام مزاحمم می‌شوند و از این سؤال‌های مهم می‌پرسند که وضع کتاب چه‌طور است؟ از کجا الهام می‌گیرم؟ آیا بر پروژه‌ی جدیدی کار می‌کنم؟ همه خودشان را بسیار بافرهنگ نشان می‌دهند، همه ــ ظاهراً اتفاقی ــ از شخص مشهوری نام می‌برند که می‌شناسند و باهم دوست صمیمی‌اند. همه خیلی خوب بلدند درباره‌ی وضع سیاسی فعلی بحث کنند، و از مشکلاتِ پیش روی فرهنگ بگویند.

«چه‌طور است درباره‌ی چیز دیگری حرف بزنیم؟»

جمله ناخواسته از دهانم خارج شد. سرِ میز، همه ساکت می‌شوند: نشانه‌ی بی‌فرهنگ بودن آدم است که حرف دیگران را قطع کند، و از آن بدتر این است که بخواهد توجه دیگران را به خودش جلب کند. اما انگار سفری که دیشب مثل گداها در خیابان پاریس داشتم، آسیب برگشت‌ناپذیری به من زده و دیگر نمی‌توانم این جور گفت‌وگوها را تحمل کنم.

«بیایید درباره‌ی کنترل‌چی حرف بزنیم: یعنی لحظه‌ای در زندگی که در آن از پیش‌رفتن دست می‌کشیم و با هرچه داریم، می‌سازیم.»

برای هیچ‌کس جالب نیست. تصمیم می‌گیرم موضوع را عوض کنم.

«بیایید از اهمیت فراموش‌کردن سرگذشتی حرف بزنیم که برای ما تعریف کرده‌اند. و این که تجربه‌ی یک چیز ساده، چه قدر مهم است. آدم هر روز می‌تواند کار متفاوتی بکند... در رستوران با

شخصی که سرِ میز کناری نشسته، حرف بزند، در بیمارستان به عیادت مریض‌ها برود، یا جفت‌پا بپرد وسط یک گودال آب. می‌توانیم به حرف‌هایی که دیگران دارند،گوش بدهیم، می‌توانیم به جای آن که انرژی عشق را در یک قوطی بگذاریم و گوشه‌ای پنهان کنیم، بگذاریم این انرژی به گردش درآید.»

مدیر برنامه پرسید: «منظورتان زنا است؟»

«نه، منظورم این است که ابزاری باشیم در دست عشق، مالکش نباشیم. این‌طوری مطمئنیم که نه به خاطر شرایط تحمیلی، بلکه به خواست دلمان با شخص دیگری هستیم.»

کنسول فرانسه، در کمال ظرافت و در عین حال طنزی خاص، برایم توضیح می‌دهد که اشخاص سر آن میز، این حق و این آزادی را برای خودشان حفظ کرده‌اند. همه موافقند، هرچند هیچ کدام واقعیتش را اعتراف نمی‌کنند.

«سکس!»

جمله از دختر موبوری است که کسی درست نمی‌داند آن جا چه می‌کند: «چرا درباره‌ی سکس حرف نزنیم؟ خیلی جالب‌تر است و این‌قدر هم پیچیده نیست!»

دست کم رفتار و گفتارش طبیعی است. یکی از مهمانانِ سرِ میز، لبخند طعنه‌آمیزی می‌زند، اما من تشویقش می‌کنم.

«سکس واقعاً جالب‌تر است، اما فکر نمی‌کنم خیلی هم فرق داشته باشد. از آن گذشته، صحبت درباره‌ی سکس دیگر ممنوع نیست.»

یکی دیگر می‌گوید: «مگر این که آدم خیلی بدسلیقه باشد.»

مدیر برنامه که کم کم دارد ناآرام می‌شود، می‌پرسد: «پس می‌شود بگویید چی ممنوع است؟»

«مثلاً پول. این‌جا همه‌مان پول داریم، یا وانمود می‌کنیم داریم. معتقدیم برای این دعوتمان کرده‌اند که ثروتمند و مشهور و متنفذیم. اما تا حالا شده از این مهمانی‌های شام استفاده کنند تا بفهمند هرکس چه‌قدر درمی‌آورد؟ حالا که این قدر از خودمان مطمئنیم و این قدر مهمیم، دنیایمان را همان‌طوری ببینیم که هست، نه آن طوری که تصورش می‌کنیم.»

خانم مدیر کارخانه‌ی خودروسازی می‌پرسد: «می‌خواهید به کجا برسید؟»

«به یک داستان طولانی: می‌توانم با داستان هانس و فریتس شروع کنم که در کافه‌باری در توکیو نشسته‌اند، و بعد برسم به مرد مغول کوچ‌نشینی که می‌گوید باید چیزی را که در خیالمان هستیم، فراموش کنیم تا بتوانیم کسی باشیم که واقعاً هستیم.»

«هیچ چیز نفهمیدم.»

«من هم چیزی نگفته‌ام، اما می‌رسیم به قسمت جالب: دلم می‌خواهد بدانم هرکدامتان چه‌قدر پول در می‌آورید. معنای این که ما را سرِ مهم‌ترین میز تالار نشانده‌اند، چی است؟»

یک لحظه سکوت برقرار می‌شود ــ بازی‌ام پیش نمی‌رود. با وحشت نگاهم می‌کنند: صحبت درباره‌ی وضع مالی، تابویی بزرگ‌تر از سکس است، بزرگ‌تر از صحبت درباره‌ی خیانت، فساد، یا توطئه‌های پارلمانی.

اما شاهزاده‌ی عرب، شاید به دلیل آن‌که از این همه مهمانی رسمی با گفت‌وگوهای بی‌ربط خسته شده، یا شاید به خاطر آن‌که همان روز پزشکش نامه‌ای برای او فرستاده و به او خبر داده که به زودی می‌میرد، یا به هر دلیل دیگری، تصمیم می‌گیرد صحبت را جلو ببرد:

«من بر اساس مصوبه‌ی مجلس کشورم، در ماه نزدیک ۲۰,۰۰۰ یورو حقوق می‌گیرم. این ربطی به مخارجم ندارد. من

بودجه‌ی نامحدودی در اختیار دارم که به آن می‌گویند: «هزینه‌های نمایندگی» ــ به عبارت دیگر، با اتومبیل و راننده‌ی سفارت‌خانه به این جا آمده‌ام، لباسِ تنم متعلق به دولت است، فردا با یک هواپیمای جت خصوصی به کشور اروپایی دیگری پرواز می‌کنم و هزینه‌های خلبان، سوخت، و مالیات‌های فرودگاه، مستقیماً از بودجه‌ی نمایندگی کسر می‌شود.»

و نتیجه گرفت:

«واقعیت مرئی، یک دانش قطعی نیست.»

حالا که شاهزاده ــ که از نظرِ سلسله مراتب، بالاترین مقام را سرِ آن میز دارد ــ با این صداقت حرف زده، دیگر کسی نمی‌تواند والاحضرت را تنها بگذارد. همه باید در این بازی شرکت کنند، در این سؤال، در این شرمندگی.

مدیر برنامه، از نمایندگان کلاسیک **بانک مساعدت** که به چک و چانه‌زن معروف است، می‌گوید: «درآمدم را دقیقاً نمی‌دانم، اما حدود ۱۰,۰۰۰ یورو است، اما من هم بودجه‌ی نمایندگی شرکت‌های تحت مسؤولیتم را در اختیار دارم. می‌توانم تمام هزینه‌ها، شام، ناهار، هتل، بلیت هواپیما، و گاهی حتا لباس‌هایم را به حساب این بودجه بگذارم، اما جت خصوصی ندارم.»

شراب تمام شده، مدیر برنامه اشاره‌ای می‌کند و گیلاس‌هایمان را دوباره پر می‌کنند. حالا نوبت خانم مدیر کارخانه‌ی خودروسازی است که اول از این فکر بدش آمده بود، اما ظاهراً کم‌کم دارد خوشش می‌آید.

«فکر می‌کنم من هم در همین حدود درآمد دارم، با همان بودجه‌ی نامحدود نمایندگی.»

همه شروع کردند به صحبت درباره‌ی درآمدشان. بانکدار از همه ثروتمندتر بود: ده میلیون یورو در سال، جدای از افزایش سرمایه‌ی پیوسته‌ی بانکش.

نوبت که به آن دختر موبور ناشناس رسید، امتناع کرد.
«این بخشی از باغ مخفی من است. برای کسی مهم نیست.»
مدیر برنامه می‌گوید: «معلوم است که برای کسی مهم نیست، اما الان داریم بازی می‌کنیم.»
دختر حاضر نمی‌شود شرکت کند. با این امتناع، خودش را نسبت به دیگران در موقعیت برتری قرار می‌دهد: در این گروه، او تنها کسی است که رازهایی دارد. با قرارگرفتن در این موقعیت برتر، همه با بیزاری نگاهش می‌کنند. در واقع، او برای پرهیز از احساس حقارت به خاطر درآمد کمش، همه را تحقیر کرده و وانمود می‌کند اسرارآمیز است. اما متوجه نیست که آن جا، اغلب افراد در مرز سقوط زندگی می‌کنند و شاید تا همین فردا صبح نابود بشوند.
همان طور که انتظار می‌رفت، سؤال به من ختم شد.
«بستگی دارد. اگر کتاب تازه‌ای منتشر کنم، درآمدم به حدود چند میلیون دلار در آن سال می‌رسد. اگر کتاب تازه‌ای نداشته باشم، حدود دو میلیون دلار از حقوق کتاب‌های قدیمی‌ام دریافت می‌کنم.»
دخترِ صاحب اسرار گفت: «مخصوصاً این سؤال را کردید تا خودتان بگویید چه قدر در می‌آورید. درآمد شما برای هیچ‌کس جالب نیست.»
به قدم اشتباهش پی برده بود و حالا می‌خواست با حمله‌ای تازه، وضع را درست کند.
شاهزاده حرفش را قطع کرد: «برعکس. فکر می‌کردم هنرمندی در موقعیت شما خیلی ثروتمندتر باشد.»
یک امتیاز به نفع من. دختر موبور تا آخر شب دیگر دهانش را باز نکرد.

صحبت درباره‌ی پول باعث شد چندین تابو شکسته شود، چرا که میزان درآمد از همه‌ی تابوها بدتر است. پیشخدمت به دفعات بیش‌تری ظاهر می‌شد، بطری‌های شراب، پشت سر هم و با سرعتی باورنکردنی خالی می‌شد، مدیربرنامه ـ مجری، شاد و شنگول از سکو بالا رفت، برنده را اعلام کرد، جایزه‌اش را داد، و بعد برگشت تا دوباره به بحث ما بپیوندد که علی‌رغم آداب معاشرت، و این که باید موقع حرف زدن یک نفرِ دیگر دهانمان را ببندیم، قطع نشده بود. موضوع صحبتمان این بود که با پولمان چه کار می‌کنیم (اغلبشان وقت آزاد می‌خریدند، به سفر می‌رفتند یا ورزش خاصی را انجام می‌دادند).
به فکرم رسید که صحبت را بکشانم به این که دوست دارند مراسم خاکسپاری‌شان چه‌طور باشد ــ مرگ هم تابویی به عظمت پول است. اما خیلی شاد و خوش‌خلق بودند و آن‌قدر راحت با هم ارتباط برقرار می‌کردند که تصمیم گرفتم ساکت بمانم.
بانکدار گفت: «از پول حرف می‌زنید، اما نمی‌دانید پول چی است. فکر می‌کنید چرا مردم یک تکه کاغذ چاپ شده، یک کارت پلاستیکی، یا یک سکه از جنس فلزات گروه پنجم را باارزش می‌دانند؟ از این هم بدتر: می‌دانید پولتان، این میلیون‌ها دلارتان، فقط تعدادی پیام الکترونیکی است؟ می‌دانید؟»
البته که همه می‌دانستند.
ادامه داد: «اما اولش ثروت چیزی بود که در این خانم‌ها می‌بینیم. یعنی جواهراتی ساخته شده از عناصر نادر، که راحت می‌شد حملش کرد، به راحتی می‌شد به آن دست زد و تقسیمش کرد. مروارید، دانه‌های طلا، سنگ‌های قیمتی. تمام ثروتمان را در جایی مرئی حمل می‌کردیم.
جای این ثروت را بعدها گله‌ها یا غلات گرفت. اما هیچ کس نمی‌توانست گله‌ها یا غلاتش را با خودش این طرف و آن طرف

ببرد. نکته‌ی طنزآمیز این است که هنوز هم مثل یک قبیله‌ی بدوی رفتار می‌کنیم... جواهراتمان را با خودمان این طرف و آن طرف می‌بریم تا نشان بدهیم که خیلی ثروتمندیم؛ اما واقعیت این است که اغلب بیش‌تر جواهرات داریم تا پول.»

«جواهرات نشان قبیله است. جوان‌های دوران من موهایشان را بلند می‌کردند، جوان‌های امروز جایی‌شان را سوراخ می‌کنند و به آن حلقه‌ای آویزان می‌کنند. این باعث می‌شود که آدم‌های هم‌فکر، همدیگر را پیدا کنند. اما به درد خرج کردن نمی‌خورد.»

«این پیام‌های الکترونیکی که مال ماست، می‌تواند یک ساعت عمر بیش‌تر برای ما بخرد؟ نه. می‌تواند عزیزانِ درگذشته‌مان را برگرداند؟ نه. می‌تواند عشق را بخرد؟»

مدیر شرکت اتومبیل‌سازی با شوخ‌طبعی گفت: «عشق را می‌توانند.»

چشم‌هایش اندوه عظیمی را بازمی‌تاباند. به یاد اِستِر افتادم، و پاسخم به آن خبرنگار در مصاحبه‌ی همان روز صبحم. همه‌مان می‌دانستیم که همه‌ی این جواهرات و کارت‌های اعتباری، ثروت، قدرت، هوش و استعداد، برای دست یافتن به عشق و محبت است و بودن با کسی که ما را دوست دارد.

مدیر کارخانه‌ی عطرسازی نگاهم کرد و گفت: «نه همیشه.»

«درست می‌گویید، همیشه نه. مرا نگاه می‌کنید. منظورتان را می‌دانم. من مرد ثروتمندی‌ام، اما همسرم ترکم کرد. اما خیلی از وقت‌ها می‌تواند عشق را بخرد. راستی، سرِ این میز کی می‌داند چند گربه و چند فانوس خیابانی پشت اسکناس ده‌دلاری چاپ شده؟»

کسی نمی‌دانست، برای کسی مهم هم نبود. آن جمله درباره‌ی عشق، تمام آن حال و هوای شاد را از بین برده بود، و برگشتیم به

صحبت درباره‌ی جوایز ادبی، نمایشگاه‌ها، موزه‌ها، فیلمی که تازه روی پرده رفته بود، و تأثری که بیش از انتظار موفق درآمده بود.

«سر میز شما چه خبر بود؟»

«معمولی. همان صحبت‌های همیشگی.»

«اما من توانستم بحث جالبی درباره‌ی پول به پا کنم، که البته آخرش فاجعه به بار آورد.»

«فرداکی پرواز داری؟»

«ساعت هفت و نیم صبح از خانه می‌روم بیرون. تو هم که به برلین می‌روی، بیا با هم یک تاکسی بگیریم.»

«کجا می‌روی؟»

«خودت می‌دانی. نپرس، خودت می‌دانی.»

«آره، می‌دانم.»

«این را هم می‌دانی که الان داریم با هم خداحافظی می‌کنیم.»

«بر می‌گردیم به موقعی که با هم آشنا شدیم: مردی که عشقش رفته بود و قلبش را پاره پاره کرده بود، و زنی که به شدت عاشق مرد همسایه‌اش بود. باز باید همان را بگویم که روزی به تو گفتم: تا آخر می‌جنگم. جنگیدم، اما شکست خوردم... حالا باز هم سعی می‌کنم بر زخم‌هایم مرهم بگذارم و بروم سراغ یک جنگ دیگر.»

«من هم جنگیدم، من هم شکست خوردم. نمی‌خواهم چیزی راکه پاره شده بدوزم: فقط می‌خواهم تا آخر پیش بروم.»

«هر روز رنج کشیدم، می‌دانستی؟ ماه‌ها رنج کشیدم، سعی کردم نشان بدهم چه‌قدر دوستت دارم، که فقط وقتی تو کنار منی، همه‌چیز برایم اهمیت پیدا می‌کند.

«اما حالا، با این که رنج کشیده‌ام، اما فکر می‌کنم بس است. تمام شد. خسته‌ام. از آن شب در زاگرب، دفاعم را باز کردم و به خودم گفتم: اگر ضربه‌ی بعد آمد، بگذار بیاید. بگذار داغانم کند، بگذار زمینم بزنند، روزی دوباره خوب می‌شوم.»

«کسی را برای خودت پیدا می‌کنی.»

«البته: جوانم، زیبایم، باهوشم، خواستنی‌ام. اما دیگر هیچ وقت زندگی‌ام را با تو، دوباره تجربه نمی‌کنم.»

«احساسات دیگری را کشف می‌کنی. و با این که باورت نمی‌شود، اما بدان، در دورانی که با هم بودیم، دوستت داشتم.»

«مطمئنم، اما این اصلاً از دردم کم نمی‌کند. فردا با دو تا تاکسی مجزا می‌رویم: از وداع متنفرم، به خصوص در فرودگاه یا در ایستگاه قطار.»

بازگشت به ایتاکا

«امشب این جا می‌خوابیم و فردا با اسب راه می‌افتیم. ماشینم نمی‌تواند از این منطقه‌ی استپ بگذرد.»

در یک جور پناهگاه زیرزمینی هستیم که ظاهراً از جنگ جهانی دوم مانده. آقایی با همسر و نوه‌اش به ما خوشامد می‌گوید و اتاق ساده اما تمیزی را نشانمان می‌دهد.

دُس ادامه داد:

«یادت نرود: اسمی برای خودت انتخاب کن.»

میخائیل گفت: «فکر نمی‌کنم خیلی هم مهم باشد.»

دُس اصرار کرد: «خیلی هم مهم است. اخیراً با زنش بودم. می‌دانم چه طور فکر می‌کند، می‌دانم چه چیزی را پیدا کرده، می‌دانم منتظر چی است.»

صدایش مهربان، اما محکم بود. بله، اسمی انتخاب می‌کردم، کاری را که پیشنهاد می‌کرد، عیناً انجام می‌دادم. همچنان سعی می‌کردم سرگذشت شخصی‌ام را کنار بگذارم و وارد افسانه‌ام بشوم... و نه به خاطر خستگی مفرط.

خسته و فرسوده بودم، شب قبل فقط دو ساعت خوابیده بودم: بدنم هنوز با تفاوت ساعت قابل توجه سازگار نشده بود. به وقت محلی، حدود ساعت یازده شب رسیدیم به آلماآتا، حال آن که در فرانسه ساعت شش بعد از ظهر بود. میخائیل مرا در هتل گذاشت،

چرتی زدم، سپیده‌دم بیدار شدم، به چراغ‌ها در پایین نگاه کردم، فکر کردم در پاریس وقت شام است، گرسنه‌ام بود، پرسیدم می‌شود سرویس داخل اتاق هتل چیزی برایم بیاورد؟

«البته، اما باید سعی کنید بخوابید، وگرنه بدن‌تان همچنان طبق ساعت اروپا کار می‌کند.»

بدترین شکنجه برای من این است که به خودم فشار بیاورم تا بخوابم. ساندویچی خوردم و تصمیم گرفتم قدم بزنم. از مسؤول پذیرش هتل همان سؤال همیشگی را کردم: «بیرون رفتن در این ساعت خطرناک است؟» گفت نه، و شروع کردم به قدم زدن در آن خیابان‌های خلوت، کوچه‌های باریک، خیابان‌های پهن، شهری مثل هر شهر دیگر... با تابلوهای نئون منور، با اتومبیل‌های پلیس که هرازگاهی رد می‌شد، گدایی این جا، فاحشه‌ای آن جا. باید مدام با صدای بلند تکرار می‌کردم: «در قزاقستانم!» وگرنه فکر می‌کردم در محله‌ای ناآشنا در پاریسم.

آن قدر به شهر خلوت گفتم: «در قزاقستانم!» تا صدایی جواب داد:

«معلوم است در قزاقستانید.»

از جا پریدم. کنارم، در آن ساعت شب، مردی کنار میدان نشسته بود و کوله‌پشتی‌اش هم بغلش بود. بلند شد، خودش را **یان** معرفی کرد، متولد هلند، و اضافه کرد:

«این را هم می‌دانم که برای چه آمده‌اید این جا.»

دوست میخائیل بود؟ کسی از پلیس مخفی تعقیبم کرده بود؟

«چه کار؟»

«همان کاری که من می‌کنم، از استانبول ترکیه تا این جا: زیارت جاده‌ی ابریشم.»

نفس راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم صحبت را ادامه بدهم.

«پای پیاده؟ ظاهراً دارید از آسیای میانه می‌گذرید.»

«مجبور بودم. از زندگی‌ام راضی نبودم... هم پول داشتم و هم زن و بچه. در رتردام کارخانه‌ی تولید جوراب زنانه داشتم. زمانی هدفم را مبارزه می‌دانستم: می‌خواستم خانواده‌ام سر و سامان بگیرد. حالا دیگر نمی‌دانم؛ هرچیز قبلاً شادم می‌کرد، امروز کسل‌کننده و خسته‌کننده شده. برای نجات زندگی زناشویی و عشقم به بچه‌ها و علاقه‌ام به کارم، تصمیم گرفتم دو ماه به حال خودم باشم و از دور زندگی‌ام را ببینم. دارم نتیجه می‌گیرم.»

«در این ماه‌های اخیر من هم همین کار را کرده‌ام. این جاده خیلی زائر دارد؟»

«خیلی. خیلی خیلی زیاد. مشکلات امنیتی هم زیاد است. وضع سیاسی بعضی از کشورها خیلی پیچیده است. خیلی‌ها هم از غربی‌ها متنفرند. اما همیشه راهی پیدا می‌شود: در تمام تاریخ، به زائرها احترام می‌گذارند، به شرط آن که ثابت کنند جاسوس نیستند. اما انگار قصدتان این نبوده، پس در آلماآتا چه می‌کنید؟»

«همان کاری که شما می‌کنید: آمده‌ام راهی را تمام کنم. شما هم خوابتان نبرده؟»

«تازه بیدار شده‌ام. باید زودتر راه بیفتم تا شب نشده به شهر بعدی برسم، وگرنه باید امشب را در سرمای استپ بگذرانم که باد در آن هیچ وقت قطع نمی‌شود.»

«پس خیر پیش.»

«کمی دیگر می‌مانم؛ باید حرف بزنم، باید تجربه‌ام را انتقال بدهم. بیش‌تر زائرها انگلیسی بلد نیستند.»

بعد شروع کرد به تعریف زندگی‌اش. سعی کردم اطلاعاتم را درباره‌ی جاده‌ی ابریشم به یاد بیاورم. همان جاده‌ی تجاری کهنی که اروپا را به کشورهای شرق می‌پیوست. راهِ سنتی‌تر از بیروت

آغاز می‌شد، از آنتیوخ می‌گذشت و به ساحل رود زرد در چین می‌رسید، اما بعد این جاده در آسیای میانه به نوعی شبکه مبدل شد، جاده‌های فرعی از آن منشعب می‌شد و کنار این جاده‌ها، مراکز تجاری به وجود آمد که بعدها مبدل به شهر شد. قبایل رقیب این شهرها را نابود کردند، اهالی آن‌ها را باز ساختند، دوباره نابود شدند و دوباره رستاخیز یافتند. هرچند همه‌چیز از آن جاده می‌گذشت ــ طلا، جانوران عجیب و غریب، عاج، غلات، عقاید سیاسی، گروه‌های پناهنده از جنگ‌های داخلی، راهزن‌های مسلح، جنگجویان خصوصی برای محافظت از کاروان‌ها ــ نادرترین و پرطرفدارترین کالا، ابریشم بود. آیین بودا هم به لطف یکی از انشعابات این جاده، از هند به چین رسید.

مرد هلندی بعد از توصیف کوه‌ها، دشت‌ها، قبایل عجیب و غریب و مشکلات همیشگی با گشت‌ها و پلیس‌های کشورهای مختلف، گفت: «از آنتیوخ فقط با دویست دلار راه افتادم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمید یا نه، اما باید پی می‌بردم که آیا دوباره می‌توانم همانی بشوم که هستم؟»

«بیش‌تر از آن‌که فکر می‌کنید، می‌فهمم.»

«مجبور شدم گدایی کنم و صدقه بخواهم: عجیب این‌که مردم خیلی سخاوتمندتر از آنند که فکر می‌کردم.»

گدایی؟ با کنجکاوی به لباس و کوله‌اش نگاه کردم تا آن نماد قبیله را ببینم. اما چیزی ندیدم.

«تا حالا به یک رستوران ارمنی در پاریس نرفته‌اید؟»

«به رستوران‌های ارمنی زیادی رفته‌ام، اما در پاریس هرگز.»

«کسی به نام میخائیل را می‌شناسید؟»

«در این منطقه اسم خیلی رایجی است. اگر هم بشناسم یادم نیست. متأسفم که نمی‌توانم کمکتان کنم.»

«موضوع این نیست. فقط از بعضی تصادف‌ها متعجبم. ظاهراً در همه‌جای دنیا، خیلی‌ها دارند نسبت به موضوع مشترکی هشیار می‌شوند و خیلی شبیهِ هم رفتار می‌کنند.»

«وقتی آدم دست به این سفرها می‌زند، اولین احساسش این است که به جایی نمی‌رسد. دومین احساسش، ناامنی و تنهایی است و شب و روز به دست کشیدن از راه فکر می‌کند. اما اگر یک هفته مقاومت کنید، تا آخرش می‌روید.»

«بارها در خیابان‌های شهر خاصی به زیارت رفتم، اما فقط دیشب به مکانی متفاوت رسیدم. می‌توانم شما را تبرک کنم؟»

نگاه عجیبی به من انداخت.

«سفرِ من انگیزه‌ی مذهبی ندارد. شما کشیشید؟»

«کشیش نیستم، اما احساس می‌کنم باید شما را تبرک کنم. همان‌طور که می‌دانید، خیلی چیزها منطق بر نمی‌تابد.»

مرد هلندی که یان نام داشت و در این زندگی دیگر هرگز او را نخواهم دید، سرش را پایین آورد و چشم‌هایش را بست. دست‌هایم را بر شانه‌هایش گذاشتم و به زبان مادری‌ام ــ که او هرگز نمی‌توانست بفهمد ــ دعا کردم امن و امان به مقصدش برسد، و با روحی پاک و چشم‌های درخشان نزد خانواده‌اش برگردد.

از من تشکر کرد، کوله‌اش را برداشت، رو به سوی چین کرد و راهش را پی گرفت. به هتل برگشتم. در این فکر بودم که در تمام عمرم کسی را تبرک نکرده‌ام. اما چیزی در دلم می‌گفت، و راست می‌گفت، که دعایم اجابت شده.

روز بعد، میخائیل دوستی به نام **دُس** را با خود آورد تا همراه ما بیاید. **دُس** اتومبیل داشت، همسرم را می‌شناخت، استپ‌ها را می‌شناخت، و او هم می‌خواست وقتی من به دهکده‌ی اقامتگاه **اِستِر** می‌رسم، آن جا باشد.

خواستم اعتراض کنم: اول میخائیل، حالا هم دوستش. احتمالاً وقتی به آخر خط می‌رسیدیم، جمعیت زیادی دنبالم راه افتاده بودند و بسته به چیزی که در انتظارم بود، دست می‌زدند یا گریه می‌کردند. اما دیگر حوصله‌ی حرف زدن نداشتم: فردا مجبورشان می‌کردم به قولشان عمل کنند... اجازه نمی‌دادم کسی شاهد آن لحظه باشد.

سوار ماشین شدیم و مدتی در جاده‌ی ابریشم پیش رفتیم... پرسیدند آیا این جاده را می‌شناسم؟ برایشان گفتم دیشب با زائری آشنا شده‌ام. گفتند تعداد این سفرها هر روز بیش‌تر می‌شود و خیلی به نفع صنعت جهانگردی کشور است.

دو ساعت بعد، از جاده‌ی اصلی به داخل جاده‌ای فرعی پیچیدیم. و سرانجام به پناهگاهی رسیدیم که الان در آنیم، ماهی می‌خوریم و به صدای ملایم بادِ وزان در استپ، گوش می‌دهیم.

دُس عکسی از یکی از تابلوهای نقاشی‌اش نشانم داد. یکی از آن پارچه‌های خون‌آلود هم در تابلوش بود. گفت: «**اِستِر** برای

من خیلی اهمیت داشت. من هم دلم می‌خواست از این جا بروم، مثل اُلِگ...»

«بهتر است میخائیل صدایم کنی، ممکن است قاطی کند.»

«آرزو داشتم از این جا بروم، مثل خیلی از هم سن و سال‌های دیگرم. یک روز، اُلِگ ـــ یعنی میخائیل ـ تلفن کرد. گفت کارفرمایش تصمیم گرفته مدتی را در استپ بگذراند و می‌خواهد من کمکش کنم. قبول کردم. فکر کردم اقبال سراغم آمده. فکر کردم همان مزایایی که نصیب میخائیل شد، گیر من هم می‌آید: ویزا، بلیت، کار در فرانسه. از من خواست او را به دهکده‌ی بسیار دورافتاده‌ای ببرم که در یکی از سفرهایش از آن گذشته بود.

«دلیلش را نپرسیدم، فقط اطاعت کردم. در راه، اصرار کرد به خانه‌ی کوچ‌نشینی برویم که سال‌ها قبل دیده بود: با کمال تعجب، پی بردم که می‌خواهد پدربزرگ من را ببیند! او را پذیرفتند و مثل همه‌ی ساکنان این استپ بی‌نهایت، از او پذیرایی کردند. پیرمرد به او گفت: فکر می‌کنی غمگینی، اما در واقع روحت شاد و آزاد است و انرژی عشق دوباره در تو به گردش در آمده. و به او اطمینان داد که این موضوع بر تمام دنیا تأثیر می‌گذارد، از جمله بر شوهر خودش. چیزهای زیادی درباره‌ی فرهنگ استپ به او یاد داد، و بعد هم از من خواست باقی چیزها را به او یاد بدهم. آخرش هم به این نتیجه رسید که **اِستِر**، بر خلاف سنت، می‌تواند همین اسم خودش را حفظ کند.

«همان‌طور که او از پدربزرگم یاد می‌گرفت، من هم از او یاد می‌گرفتم، و فهمیدم لازم نیست مثل میخائیل به دوردست‌ها سفر کنم: مأموریت من ماندن در این فضای خالی، در استپ بود. باید رنگ‌های استپ را درک می‌کردم، باید این رنگ‌ها را به تابلو نقاشی مبدل می‌کردم.»

«این داستان آموزش به زنم را خوب نمی‌فهمم. پدر بزرگت گفته همه‌چیز را باید فراموش کنیم.»

دُس می‌گوید: «فردا نشانتان می‌دهم.»

و روز بعد نشانم داد و نیازی به گفتنِ چیزی نبود. استپ بی‌پایان را دیدم که شبیه بیابان بود، اما گیاهانِ پست، آن را سرشار از زندگی کرده بودند. افق گسترده را دیدم، آن فضای خالی عظیم، صدای یراق اسب‌ها، باد آرام، و در اطرافمان هیچ نبود، مطلقاً هیچ نبود. انگار دنیا آن منطقه را انتخاب کرده بود تا عظمتش را نشان دهد، همزمان سادگی و پیچیدگی‌اش را نشان بدهد. انگار می‌توانستیم ــ و می‌بایست ــ مثل استپ باشیم، خالی، بی‌پایان، و همزمان سرشار از زندگی.

به آسمان آبی نگاه کردم، عینک آفتابی‌ام را برداشتم، گذاشتم آن نور غرقم کند و در این احساس غوطه‌ور شوم که هم‌زمان در هیچ‌کجا و همه‌جایم. سوار بر اسب در سکوت پیش رفتیم، فقط برای آب دادن به اسب‌ها در جویبارهایی توقف می‌کردیم که فقط افراد بومی جایشان را می‌دانستند. هرازگاهی، از دور سوارهای دیگر یا چوپان‌هایی را با گله‌هاشان می‌دیدیم، که دشت و آسمان آن‌ها را قاب گرفته بود.

کجا می‌رفتند؟ تصوری نداشتم، برایم مهم هم نبود؛ زنی که دنبالش می‌گشتم، در آن فضای بی‌پایان بود، روحش را لمس می‌کردم، ترانه‌ای را می‌شنیدم که موقع گلیم‌بافی می‌خواند. حالا می‌فهمیدم چرا این جا را انتخاب کرده: این جا هیچ چیز، مطلقاً

هیچ چیز نبود که حواس انسان را منحرف کند. این جا بود آن فضای خالی که آن قدر دنبالش می‌گشت، و بادی که اندک اندک دردش را به دوردست‌ها می‌وزاند. فکرش را می‌کرد که روزی من بیایم این جا، و سوار بر اسب به دیدنش بروم؟

بعد، حضور بهشت از آسمان فرود آمد. نوعی آگاهی به من دست می‌دهد. پی می‌برم که در زندگی‌ام لحظه‌ای فراموش‌نشدنی را پشت سر می‌گذارم. اغلب تنها موقعی به این آگاهی می‌رسیم که آن لحظه‌ی جادویی دیگر گذشته. یک‌سره آن جایم، بی گذشته، بی آینده، مطلقاً متمرکز بر آن روزم، بر آهنگ سم اسب‌ها، که با نظمی یکنواخت تکرار می‌شود، بر لطافت باد که صورتم را می‌نوازد، بر لطف نامنتظره‌ی تأمل بر آسمان، بر زمین، بر آن مردها. وارد نوعی حالت نیایش و خلسه می‌شوم. به خاطر زنده‌بودنم سپاسگزارم. زیر لب دعا می‌خوانم، به صدای طبیعت گوش می‌دهم، و پی می‌برم که جهان نامرئی همواره خود را در جهان مرئی منعکس می‌کند.

از خدا سؤال‌هایی می‌پرسم، همان سؤال‌هایی که در کودکی از مادرم می‌پرسیدم:

چرا بعضی‌ها را دوست داریم و از بعضی‌ها بدمان می‌آید؟
بعد از مرگ کجا می‌رویم؟
ما که قرار است بمیریم، چرا به دنیا می‌آییم؟
خدا یعنی چه؟

و استپ با زمزمه‌ی مداوم بادش پاسخ می‌دهد. و این کافی است... همین که بدانیم در زندگی هرگز برای سؤال‌های بنیادی‌مان پاسخی نخواهیم یافت، و با این وجود می‌توانیم پیش برویم.

موقعی که در افق چند کوه ظاهر شد، **دُس** گفت توقف کنیم. جویباری را کنارمان دیدم.

«همین جا خیمه می‌زنیم.»

کوله‌ها را از پشت اسب‌ها پایین آوردیم و چادر را برپا کردیم. میخائیل شروع کرد به کندن حفره‌ای بر زمین: «این روش کوچ‌نشین‌هاست. حفره‌ای می‌کنیم، تهش را با سنگ می‌پوشانیم، روی لبه‌ی حفره هم سنگ می‌گذاریم، و بعد جایی برای روشن کردن آتش داریم و باد هم نمی‌تواند مزاحم ما بشود.»

در جنوب، بین کوه‌ها و ما، ابری از غبار بلند شد، که بعد فهمیدم از سم اسب‌هاست. توجه همه را به آن جلب کردم: دو همراهم به سرعت از جا پریدند و احساس کردم نگرانند. اما بعد به روسی چیزی به هم گفتند و آرام گرفتند. دُس دوباره مشغول برپا کردن چادر شد و میخائیل هم آتش روشن کرد.

«می‌شود بگویید چه شده؟»

«ظاهراً ما را فضای خالی احاطه کرده، اما خودت دیدی که از کنار چوپان‌ها، رودخانه‌ها، لاک‌پشت‌ها، روباه‌ها، و اسب‌سوارها گذشتیم؟ فکر می‌کنی تا چشم کار می‌کند، در اطراف همه‌چیز را می‌بینی... اما این‌ها یک دفعه از کجا سر می‌رسند؟ خانه‌شان کجاست؟ گله‌هاشان را کجا نگه می‌دارند؟

'اما این تصور از خلاء، فقط توهم است: مدام زیرنظریم و دیگران را زیرنظر داریم. از نگاه غریبه‌ای که نشانه‌های استپ را نمی‌خواند، همه‌چیز انگار تحت کنترل است و فقط می‌تواند اسب‌ها و سوارها را تشخیص بدهد.

'اما ما که این جا بزرگ شده‌ایم، یورت‌ها را می‌بینیم که با این چشم‌انداز آمیخته‌اند. نشانه‌ها را می‌خوانیم و نوع و جهت حرکت‌ها را درمی‌یابیم.

'و اما خبر بد: فهمیده‌اند ما به‌طرف دهکده‌ای پای آن کوه‌ها می‌رویم. برای کشتن این جادوگر که دخترهای نامرئی را می‌بیند و مردی که می‌رود مزاحم آرامش آن زن خارجی بشود، آدم فرستاده‌اند.»

و بعد قاه قاه خندید:

«صبر کن. الان می‌رسند این جا و خودت می‌فهمی.»

سوارها به سرعت نزدیک می‌شدند. کمی که گذشت، پی بردم ماجرا چیست.

«به نظرم عادی نیست. مردی دارد زنی را تعقیب می‌کند.»

«عادی هم نیست. اما بخشی از زندگی ماست.»

زن با تازیانه‌ی بلندی در دست، به ما رسید. با لبخند خطاب به دُس فریادی زد که به خوشامدگویی می‌مانست؛ و بعد به تاخت شروع کرد به چرخیدن دور محل خیمه‌زدن ما. مدتی بعد، مرد هم رسید. خیسِ عرق، اما بالبخند، به سرعت به ما خوشامد گفت، و در همان حال سعی داشت خودش را به آن زن برساند.

میخائیل گفت: «آلاّ باید نرم‌تر باشد. این کارها لازم نیست.»

دُس جواب داد: «دلیلش دقیقاً همین است. لازم نیست، لازم نیست نرم باشد. کافی است زیبا باشد و اسب خوبی هم داشته باشد.»

«اما با همه همین کار را می‌کند.»

دُس با غرور گفت: «من او را از اسب پایین کشیده‌ام.»

«حالا که انگلیسی حرف می‌زنید، یک جوری حرف بزنید که من هم بفهمم.»

زن خندید، سرعتش مرتب بیش‌تر می‌شد و خنده‌های شادش در استپ می‌پیچید.

«یک جور لوندی است. به این کار می‌گویند قیز قوئو[1]، یا به زیر کشیدن دختر از اسب. همه‌ی ما، یک موقعی در بچگی یا جوانی، این کار را کرده‌ایم.»

مرد که زن را تعقیب می‌کرد، هرلحظه به او نزدیک‌تر می‌شد، اما همه‌مان می‌دیدیم که اسبش دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد.

دُس گفت: «اگر وقت بشود، برایت از تنگر می‌گویم. تنگر سنت استپ است. اما همان طور که این صحنه را تماشا می‌کنی، باید نکته‌ی مهمی را برایت بگویم: این جا، در این آب و خاک، زن فرمانده است. اول زن وارد می‌شود. زن نصف مال مرد را بر می‌دارد، حتا اگر خودش تصمیم به طلاق گرفته باشد. اگر یک مرد، زنی را با دستار سفید ببیند، یعنی آن زن مادر است و مرد باید دستش را بگذارد بر قلبش و سرش را به احترام پایین بیاورد.

'حالا ربطش با زیر کشیدن دختر از اسب چی است؟ یک موقعی، در دهکده‌ی پای آن کوه‌ها، عده‌ای مردِ سوارکار، دور این دختر، یعنی آلا جمع شدند که محبوب‌ترین دختر منطقه است، و این بازی قیز قوئو را شروع کردند. این بازی در زمان‌های خیلی قدیم اختراع شده. موقعی که زن‌های استپ، جنگجو هم بودند و به آن‌ها می‌گفتند آمازون‌ها*.

1. Kyz Kuu

‹آن وقت‌ها کسی برای ازدواج از خانواده‌اش اجازه نمی‌گرفت: خواستگارها و دختر، سوار بر اسب، جای معینی جمع می‌شدند. دختر چند بار دور مردها می‌گشت، می‌خندید، سر به سرشان می‌گذشت و با تازیانه می‌زدشان. بالاخره شجاع‌ترین فرد تصمیم می‌گرفت دنبالش کند. اگر نمی‌توانست در مدت معینی دختر را بگیرد، آرزو می‌کرد تا ابد زیر خاک برود، زیرا او را سوارکار بدی می‌دانستند و این برای جنگجو، شرم بزرگی بود.

‹اما اگر می‌توانست جلو برود، از پس تازیانه بربیاید، نزدیک بشود و دختر را بیندازد زمین، یک مرد واقعی بود و می‌توانست دختر را ببوسد و با او ازدواج کند. البته در قدیم هم مثل حالا، دخترها بلد بودند از کسی که نمی‌خواستند، فرار کنند و بگذارند کسی که می‌خواهند، آن‌ها را بگیرد.»

ظاهراً آلا فقط قصد تفریح داشت. دوباره از جوان فاصله گرفت و به طرف دهکده راه افتاد.

«فقط آمده تا خودش را نمایش بدهد. حالا که فهمیده داریم نزدیک می‌شویم، می‌رود خبر بدهد.»

«دو سؤال دارم. اولی ممکن است مسخره باشد: هنوز هم شوهرهایشان را این طوری انتخاب می‌کنند؟»

دُس گفت قیز قو امروز دیگر فقط یک بازی است. همان طور که در غرب مردم لباس‌های خاصی می‌پوشند و می‌روند به کافه‌بارها و جاهای مد روز، در استپ‌ها هم این لوندبازی جای قیز قوئو راگرفته. آلا تا حالا جوان‌های زیادی را تحقیر کرده، و تا حالا به عده‌ای هم اجازه داده او را از اسب زیر بکشند... عین اتفاقاتی که در بهترین دیسکوهای دنیا هم می‌افتد.

«شاید سؤال دومم احمقانه‌تر باشد: زن من در دهکده‌ی پای آن کوه‌هاست؟»

دُس سرش را به تأیید تکان داد.

«پس چرا نمی‌رویم؟ فقط دو ساعت راه است و تا شب خیلی مانده!»

«دو ساعت راه است و به دو دلیل می‌مانیم. اول این که حتا اگر آلا نیامده بود این جا، بالاخره کسی ما را می‌دید، و به **اِستِر** خبر می‌داد که ما در راهیم. حالا با خود **استر** است که بماند تا ما را ببیند، یا چند روزی به دهکده‌ی همسایه برود... اگر رفت، دنبالش نمی‌رویم.»

قلبم به‌شدت تکان خورد.

«بعد از این همه زحمت و این همه راه تا این جا؟»

«دیگر این حرف را نگو، وگرنه معلوم می‌شود هیچ چیز نفهمیده‌ای. چی باعث شده فکر کنی زنِ محبوبت، باید پاداش تلاش تو را با تسلیم و قدرشناسی و تشکر بدهد؟ تو به این جا آمدی، چرا که راهت این بود، نیامده‌ای تا عشق زنت را بخری.»

هرچند منصفانه به نظر نمی‌رسید، اما حق با او بود. پرسیدم دلیل دوم چیست.

«هنوز اسمت را انتخاب نکرده‌ای.»

میخائیل دوباره اصرار کرد: «مهم نیست. او نمی‌فهمد. او جزو فرهنگ ما نیست.»

دُس گفت: «برای من مهم است. پدربزرگم گفت باید مراقب آن زن خارجی باشم و به او کمک کنم، همان طور که او مراقب من بود و به من کمک کرد. من آرامش چشم‌هایم را مدیون **اِستِرم**، می‌خواهم چشم‌های او هم در آرامش بماند.

‹او باید اسمش را انتخاب کند. باید برای همیشه سرگذشت درد و رنجش را فراموش کند، و بپذیرد که شخص تازه‌ای است، تولد دوباره یافته، و از امروز، هر روز دوباره متولد بشود. اگر این

کار را نکند، حتا اگر دوباره با هم زندگی کنند، دوباره همه‌ی رنجی که روزی به خاطر آن زن کشیده، سراغش برمی‌گردد.»

جواب دادم: «دیشب برای خودم اسمی انتخاب کردم.»

«پس منتظر غروب می‌مانیم. آن موقع به من می‌گویی.»

خورشید که به افق رسید، به طرف بخشی از استپ رفتیم که در واقع بیابانی بود با تپه‌های بلند. احساس کردم زمزمه‌ی متفاوتی را می‌شنوم... یک جور پژواک، یا ارتعاش شدید. میخائیل گفت آن جا از معدود مناطق دنیاست که در آن تپه‌ها آواز می‌خوانند:

«در پاریس، وقتی از تپه‌هایی می‌گفتم که آواز می‌خوانند، تنها موقعی حرفم را باور کردند که یک امریکایی گفت او هم همین پدیده را در شمال آفریقا دیده. در دنیا فقط سی نقطه مثل این وجود دارد. امروزه کارشناس‌ها همه‌چیز را توضیح داده‌اند: این منطقه موقعیت منحصر به فردی دارد که باعث می‌شود باد به درون دانه‌های شن نفوذ کند و این صدا را به وجود بیاورد. اما برای قدما، این جا یکی از نقاط جادویی استپ است. برایت افتخار بزرگی است که دُس تصمیم گرفته اسمت را این جا بشنود.»

از تپه‌ای بالا رفتیم، و همان‌طور که پیش می‌رفتیم، آن زمزمه شدیدتر و شدت باد بیش‌تر می‌شد. وقتی به نوک تپه رسیدیم، کوه‌های نوک‌تیزتر را در جنوب، و دشت پهناور پیرامونمان را می‌دیدیم.

دُس گفت: «رو کن به غرب. لباست را هم در بیاور.»

بی‌آن که دلیلش را بپرسم، دستورش را اطاعت کردم. کم‌کم سردم می‌شد، اما انگار چندان نگران سلامتی من نبودند. میخائیل

زانو زد. ظاهراً دعا می‌خواند. دُس به آسمان، به زمین، و به من نگاه‌کرد و دست‌هایش را بر شانه‌هایم گذاشت... دقیقاً همان‌کاری که من، نادانسته، با آن مرد هلندی‌کرده بودم.

«تو را به نام بانو تقدیس می‌کنم. تو را با زمین تقدیس می‌کنم که بانوست. تو را به نام روباه و گوزن و اسب تقدیس می‌کنم. تو را با جهان تقدیس می‌کنم، باشد که تو را در راه یاری دهند. به نام استپ که بی‌نهایت است، تو را تقدیس می‌کنم. تو را با خرد مطلق تقدیس می‌کنم، باشد که تا پایان عمر همراهت باشد. نامت را برگزیده‌ای، اینک آن را نخستین بار بر زبان می‌آوری.»

جواب دادم: «به نام استپ بی‌نهایت، نامی برمی‌گزینم.» نپرسیدم پاسخم مطابق آیین است یا نه، اما زمزمه‌ی باد در تپه‌ها راهنمایی‌ام می‌کرد: «قرن‌ها پیش، شاعری، از زیارت مردی به نام اولیس* سخن گفت، و از سفر بازگشت او به جزیره‌ای به نام ایتاکا، که محبوب دلبندش در آن منتظرش بود.

خطرهای فراوان بر سر راهش دید و توفان‌های رفاه‌جویی وسوسه‌اش کرد. در طول سفر، به غاری رسید که در آن غولی یک چشم زندگی می‌کرد. غول نامش را پرسید. اولیس گفت: هیچ‌کس! با هم جنگیدند، اولیس با شمشیرش تنها چشم غول را کور کرد و دهانه‌ی غار را با سنگی بست. یاران غول فریادهایی شنیدند و به نجاتش آمدند و سنگ را بر دهانه‌ی غار دیدند. از غول پرسیدند کی این کار را کرده. غول جواب داد: "هیچ کس! هیچ کس!" پس خطری جامعه‌شان را تهدید نمی‌کرد و رفقای غول پی کار خودشان رفتند. اولیس هم توانست راهش را به سوی زنی ادامه بدهد که منتظرش بود.»

«اسم تو اولیس است؟»

«اسم من هیچ‌کس است.»

بدنم می‌لرزید، انگار هزاران سوزن در پوستم فرو می‌رفت.

«بر سرما تمرکز کن تا از لرزش باز بمانی. بگذار سرما تمام فکرت را اشغال کند، تا برای چیز دیگری جایی نماند، تا سرما یار و همراهت بشود. سعی نکن سرما را مهار کنی. به خورشید فکر نکن، که وضع را بدتر می‌کند... وگرنه می‌فهمی که چیزی مثل گرما هم وجود دارد، و آن وقت سرما احساس می‌کند خواسته و مطلوب نیست.»

می‌دانستم سرما هم می‌تواند مثل عشق آدم را بکشد. عضلاتم منقبض و منبسط می‌شد تا انرژی تولید کند و بدنم را زنده نگه دارد. اما دستور دُس را اجرا کردم. به او اعتماد داشتم، به آرامش و محبت و اقتدارش اعتماد داشتم. گذاشتم سوزن‌ها پوستم را سوراخ کنند، عضلاتم بجنگند، دندان‌هایم بر هم بخورد، و در همان حال در ذهن تکرار می‌کردم: «نجنگید؛ سرما دوست ماست.» عضلات اطاعت نمی‌کردند. تا پانزده دقیقه به همین حال ماندیم، تا وقتی که دیگر نیرویی برایشان نماند و از انقباض دست کشیدند. وارد نوعی حالت مدهوشی شدم؛ گفتم می‌خواهم بنشینم، اما میخائیل مرا گرفت و سر پا نگه داشت. دُس همچنان با من حرف می‌زد. کلماتش انگار از دوردست‌ها می‌آمد، از جایی که استپ به آسمان می‌رسید:

«خوش آمدی ای کوچ‌نشینی که استپ را زیر پا می‌گذاری. خوش آمدی به جایی که همواره می‌گوییم آسمان آبی است، هرچند خاکستری باشد، چراکه رنگِ پشت ابرها را می‌شناسیم. خوش‌آمدی به جایی که زن‌ها رزم‌آورند و مردها همواره آنان را قدر می‌نهند.

«خوش آمدی به منطقه‌ی تنگرها. خوش آمدی به من، این جایم تا تو را بپذیرم و جست و جویت را ارج نهم. خوش آمدی به

سوی آن‌که در پایان این گام از راهِ توست... باشدکه آن زن تو را با آغوش و قلب باز بپذیرد، عشقش را به تو و به گام‌های خسته‌ات نشان دهد. خوش آمدی ای کوچ‌نشین سبک‌روح، دل‌مهربان، آهن‌اراده.»

میخائیل بر زمین نشست و چیزی برای نوشیدن به من داد که خونم راگرم کرد. دُس کمکم کرد لباس بپوشم، از تپه‌هایی که با هم حرف می‌زدند، پایین آمدیم. سوار اسب شدیم و به اردوگاه دست‌سازمان برگشتیم. هنوز شروع نکرده بودند به آشپزی، که به خواب عمیقی فرو رفتم.

«این دیگر چی است؟ هنوز صبح نشده؟»

«خیلی وقت است صبح شده: این فقط توفان شن است، نگران نباش. عینک آفتابی‌ات را بزن تا صدمه‌ای به چشم‌هایت نخورد.»

«دُس کجاست؟»

«برگشت به آلماآتا. اما از مراسم دیروز خیلی حیرت کردم: در واقع مجبور نبود این کار را بکند. ممکن بود فقط وقت تو را تلف کند، شاید هم ذات‌الریه می‌گرفتی. امیدوارم بفهمی که این روش او برای خوشامدگفتن به تو بود.»

«زیادی خوابیدم.»

«با اسب فقط دو ساعت راه است. قبل از این‌که آفتاب به وسط آسمان برسد، آن‌جاییم.»

«باید حمام کنم. باید لباسم را عوض کنم.»

«امکانش نیست: وسط استپیم. روغن را در قابلمه بریز، اما اول به بانو تقدیمش کن. روغن بعد از نمک، ارزشمندترین محصول است.»

«تنگر چی است؟»

«معنی‌اش آیین آسمان است، یک جور دین بی‌دینی است. بودایی‌ها، هندوها، کاتولیک‌ها، مسلمان‌ها، فرقه‌ها و ادیان و خرافات زیادی از این جا گذشته‌اند. کوچ‌نشین‌ها به هر دینی

می‌گروند تا سرکوبشان نکنند... اما همچنان فقط اعتقاد داشتند و دارند که الوهیت در هر مکان و هر لحظه‌ای حضور دارد. الوهیت را نمی‌توان از طبیعت بیرون کشید و در کتاب‌ها گذاشت یا در چهاردیواری حبس کرد. از وقتی به این سرزمین قدم گذاشته‌ام، احساس بهتری دارم، انگار واقعاً به این غذا احتیاج داشتم. متشکرم گذاشتی با تو بیایم.»

«متشکرم که مرا با دُس آشنا کردی. دیروز وقتی تقدیسم می‌کرد، احساس کردم آدم خاصی است.»

«او از پدربزرگش تعلیم گرفته، که از پدرش تعلیم گرفته، که از پدرش تعلیم گرفته و همین طور تا آخر. تا آخرِ قرن نوزدهم، فرهنگ مکتوب در میان کوچ‌نشین‌ها وجود نداشت، و در غیاب کتابت، سنت اکین[1] به وجود آمد. اکین کسی است که همه‌چیز را به خاطر می‌سپرد و قصه‌های نقل شده را نسل به نسل منتقل کند. دُس یک اکین است.

اما امیدوارم وقتی می‌گویم تعلیم، فکر نکنی منظورم جمع کردن دانش است. این قصه‌ها شامل اطلاعات و نام و واقعیت‌ها نیست. در واقع افسانه‌هایی است از پهلوان‌های زن و مرد، حیوانات و نبردها، یعنی نمادهای جوهره‌ی انسان، و نه فقط اعمال او. داستان پیروزمندان یا شکست‌خورده‌ها نیست، داستان کسانی است که دنیا را زیر پا می‌گذاشتند، بر استپ تأمل می‌کردند و اجازه می‌دادند انرژی عشق لمسشان کند. روغن را یواش‌تر بریز تا به همه‌جا نپاشد.»

«احساس می‌کنم برکت یافته‌ام.»

«کاش من هم همین احساس را داشتم. دیروز در آلماآتا به دیدن مادرم رفتم، پرسید حالم خوب است و پول در می‌آورم؟

1. akyn

دروغ گفتم، گفتم حالم بهتر از این نمی‌شود. اما امروز که برمی‌گردم پیش مردمم، انگار همین دیروز رفته‌ام، و در تمام این مدت که خارج بودم، هیچ کار مهمی نکرده‌ام. با گداها حرف می‌زنم، با قبیله همراهی می‌کنم، در رستوران ملاقات برگزار می‌کنم، اما حاصلش چی است؟ فکر می‌کنم هیچ. من مثل دُس نیستم که از پدربزرگش تعلیم گرفت. فقط آن حضور را دارم که راهنمایی‌ام می‌کند. گاهی هم احساس می‌کنم شاید همه‌اش توهم باشد. شاید فقط پای همان حملات صرع در میان است و نه چیز دیگر.»

«همین یک دقیقه پیش از من تشکر کردی که گذاشتم با من بیایی. حالا ظاهراً خیلی غمگینت کرده. تصمیم بگیر چه احساسی داری.»

«دو احساس مختلف دارم، نمی‌توانم تصمیم بگیرم، بین تضادها و تناقض‌هایم سرگردانم.»

«میخائیل، می‌خواهم چیزی به تو بگویم. از وقتی از وجود تو با خبر شدم، من هم بین تضادهایم گرفتارم. اول از تو متنفر بودم، بعد قبولت کردم، و بعد، همان طور که دنبالت می‌آمدم، این پذیرش مبدل شد به احترام. تو هنوز جوانی، احساست کاملاً طبیعی است: ناکامی. نمی‌دانم کارت تا حالا بر چند نفر تأثیر گذاشته، اما می‌توانم یک چیز را به تو اطمینان بدهم: تو زندگی مرا عوض کردی.»

«تو فقط به پیدا کردن زنت علاقه‌مند بودی.»

«هنوز هم هستم. اما این باعث شد از چیزی بزرگ‌تر از استپ‌های قزاقستان بگذرم: در گذشته‌ام به حرکت در آمدم، دیدم کجا اشتباه کرده‌ام، کجا ایستاده‌ام، واقعاً کی اِستِر را از دست داده‌ام... او را در لحظه‌ای از دست دادم سرخپوستان مکزیکی

اسمش را گذاشته‌اند کنترل‌چی. چیزهایی را تجربه کردم که هرگز فکر نمی‌کردم دوباره تجربه کنم. و دلیل همه‌ی این چیزها این بود که تو کنارم بودی و راهنمایی‌ام کردی، هرچند خودت نمی‌دانستی. چیز دیگری را هم می‌دانی؟ من باور می‌کنم که تو آواهایی می‌شنوی. باور دارم که در کودکی مکاشفه‌هایی داشته‌ای. همیشه خیلی چیزها را باور می‌کردم، و حالا بیش‌تر از آن را هم باور می‌کنم.»

«تو همانی نیستی که با او آشنا شدم.»

«نیستم. امیدوارم اِستِر راضی بشود.»

«تو راضی‌ای؟»

«البته.»

«پس همین کافی است. غذا بخوریم. صبر کنیم تا توفان تمام بشود، بعد راه می‌افتیم.»

«با یا بدون توفان راه می‌افتیم.»

«خوب است. هر کار می‌خواهی می‌کنیم: توفان یک نشانه نیست، فقط از عوارض نابودی دریاچه‌ی آرال است.»

از شدت باد کم شده. انگار اسب‌ها سریع‌تر حرکت می‌کنند. وارد دره‌ای می‌شویم و منظره کاملاً عوض می‌شود: دیگر نه افق بی‌پایان، که فقط صخره‌های بلند و بی‌دار و درخت را می‌بینیم. به راست نگاه می‌کنم و درختچه‌ای پر از نوارهای بسته می‌بینم.

«این جا بود! این جا او را دیدی...»

«نه. درخت من نابود شد.»

«پس این چی است؟»

«احتمالاً اتفاق بسیار مهمی در این منطقه افتاده.»

از اسب پایین می‌آید، کوله‌اش را باز می‌کند، چاقویی در می‌آورد، تکه‌ای از آستین پیراهنش را می‌برد و به یکی از شاخه‌های درختچه می‌بندد. حالت چشم‌هایش عوض می‌شود، شاید آن حضور کنارش است، اما نمی‌خواهم چیزی بپرسم.

من هم همین کار را می‌کنم. مراقبت می‌خواهم، و کمک، و احساس می‌کنم که من هم حضوری در کنارم دارم: رؤیایم، سفر دراز بازگشتم به سوی زنی که دوست دارم.

دوباره سوار اسب می‌شویم. از نیتش حرفی نمی‌زند، من هم نیتم را نمی‌گویم. پنج دقیقه بعد، دهکده‌ی کوچکی با خانه‌های سفید ظاهر می‌شود. آقایی منتظر ماست، به روسی با میخائیل حرف می‌زند. مدتی با هم بحث می‌کنند، و بعد مرد می‌رود.

«چی می‌خواست؟»

«می‌گفت به خانه‌اش بروم و پسرش را شفا بدهم. هنوز آن مکاشفه‌ها را به خاطر دارند.»

مردد به نظر می‌رسد. کس دیگری در خیابان نیست. یا ساعت کار است یا ساعت استراحت. به خیابان اصلی می‌رویم که در انتها، به ساختمان سفیدی در وسط باغی می‌رسد.

«میخائیل، یادت باشد که صبح، موقع صبحانه به تو چه گفتم. تو شاید فقط بیمار مصروعی باشی که حاضر نیست بیماری‌اش را بپذیرد و اجازه می‌دهد تا ناهشیارش داستانی درباره‌ی بیماری‌اش بسازد. اما شاید هم بر زمین مأموریتی داشته باشی: شاید باید به مردم یاد بدهی که سرگذشت شخصی‌شان را از یاد ببرند و دربرابر عشق، به عنوان انرژی ناب ایزدی گشوده‌تر باشند.»

«درکت نمی‌کنم. در تمام این چند ماهی که هم را می‌شناسیم، فقط درباره‌ی این لحظه حرف می‌زدی... یعنی موقعی که به محل اقامت زنت می‌رسی. اما از امروز صبح، یک دفعه انگار بیش‌تر نگران منی تا چیز دیگر. آیین دیشبِ دُس تأثیری بر تو گذاشته؟»

«مطمئناً گذاشته.»

می‌خواستم بگویم: می‌ترسم. می‌خواهم به همه‌چیز فکر کنم جز چیزی که تا چند دقیقه‌ی دیگر برایم رخ می‌دهد. امروز مهربان‌ترین مرد دنیایم، چراکه به هدفم نزدیک شده‌ام، از چیزی که در انتظارم است، می‌ترسم. واکنشم این است که سعی کنم به دیگران خدمت کنم، به خدا نشان بدهم که آدم خوبی هستم، که سزاوار برکتی هستم که آن قدر دنبالش بودم.

میخائیل از اسب پیاده شد و به من هم گفت همین کار را بکنم.

«من می‌روم به خانه‌ی این مردی که پسرش بیمار است. در مدتی که با اِستِر حرف می‌زنی، مراقب اسبت هستم.»

به ساختمان کوچکِ میان درخت‌ها اشاره کرد.

«آن‌جاست.»

با تمام قوا سعی کردم تسلطم را بر خودم حفظ کنم.

«چه کار می‌کند؟»

«کار می‌کند و یاد می‌گیرد. قبلاً هم گفتم، فرانسه درس می‌دهد و به جایش گلیم‌بافی یاد می‌گیرد. گلیم درست شبیه استپ است. خیلی پیچیده است، اما ظاهر ساده‌ای دارد. رنگش را از گیاهانی می‌گیرند که باید سر موقع خاصی آن‌ها را چید، وگرنه خاصیتشان را از دست می‌دهند. بعد، پشم گوسفندها را در آفتاب پهن می‌کنند، با آب گرم خیس می‌کنند. موقعی که پشم‌ها هنوز خیس است، آن‌ها را می‌ریسند، و بعد از چند روز، وقتی آفتاب همه‌شان را خشک کرد، کار بافتن را شروع می‌کنند.

تزئینات نهایی را بچه‌ها انجام می‌دهند؛ دست بزرگ‌سال‌ها زیادی بزرگ است و نمی‌تواند گل‌های ریز و ظریف را بدوزد.»

مکثی کرد.

«آن چرند و پرندها را هم در مورد ممنوعیت کار اطفال بارم نکن. این سنت است و باید به آن احترام گذاشت.»

«حالش چه‌طور است؟»

«نمی‌دانم. نزدیک شش ماه است که با او حرف نزده‌ام.»

«میخائیل، این هم یک نشانه است: گلیم.»

«گلیم؟»

«یادت است که دیروز، دُس به من گفت نامی انتخاب کنم؟ من هم داستان جنگجویی را گفتم که دنبال زن محبوبش به جزیره‌ای برمی‌گشت؟ اسم آن جزیره ایتاکا بود، نام آن زن پنلوپه* بود. می‌دانی از وقتی اولیس به جنگ رفت، پنلوپه تمام وقتش را وقف چه کاری کرد؟ بافتن یک لباس. وقتی سفر اولیس بیش‌تر از حد

طول می‌کشد، خواستگارها پنلوپه را ذله می‌کنند. پنلوپه قول می‌دهد که وقتی بافتن لباسش تمام شد، با یکی از خواستگارها ازدواج کند. اما هرشب بافته‌اش را باز می‌کند و روز بعد، دوباره شروع می‌کند به بافتن و همچنان رؤیای بازگشت مرد محبوبش را دارد. اما سرانجام از انتظار خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد این آخرین باری باشد که لباسش را می‌بافد، و درست همان موقع اولیس می‌رسد.»

«اتفاقاً اسم این شهر ایتاکا نیست و اسم آن زن هم پنلوپه نیست.»

داستان را نفهمیده بود، به زحمتش هم نمی‌ارزید که تمثیلم را توضیح بدهم. اسبم را به او دادم و آن صد متر را پای پیاده پیمودم. صد متری که مرا از کسی جدا می‌کرد که روزگاری همسرم بود، بعد زهیر شد، و اینک دوباره محبوبی می‌شد که تمام مردها دوست دارند موقع بازگشت از جنگ یا کار ملاقات کنند.

غرق کثافتم. لباس و صورتم پوشیده از غبار است، بدنم خیسِ عرق است، هرچند هوا خیلی خنک‌تر شده.

به ظاهرم فکر می‌کنم، به سطحی‌ترین چیز دنیا... انگار این همه راه را تا ایتاکای خودم آمده‌ام تا لباس تازه‌ام را نشان بدهم! در این صد متر باقی مانده، باید سعی کنم تا به تمام اتفاقات مهمی فکر کنم که در مدت غیبتِ او ــ یا من ــ رخ داده.

وقتی همدیگر را ببینیم، به هم چه می‌گوییم؟ بارها به این موضوع فکر کرده‌ام... به جمله‌هایی مثل «مدت‌ها منتظر این لحظه بودم»، یا «به اشتباهم پی برده‌ام»، یا «این همه راه آمده‌ام تا بگویم دوستت دارم»، یا حتا «خوشگل تر از همیشه شده‌ای.»

تصمیم می‌گیرم بگویم: «سلام.» انگار هرگز نرفته باشد. انگار فقط یک روز گذشته و نه دو سال و نه ماه و یازده روز و یازده دقیقه.

و او باید بفهمد که من عوض شده‌ام، به جاهایی که او رفته بود، رفته‌ام، جاهایی که هرگز خبر نداشتم... یا هرگز برایم مهم نبود. آن تکه پارچه‌ی خون‌آلود را در دست یک گدا دیده‌ام، و در دست مردها و زن‌های جوانی که در یک رستوران در پاریس نمایش می‌دادند، در دست یک نقاش، در دست پزشک خودم، در دست جوانی که می‌گفت مکاشفه‌هایی داشته و آواهایی می‌شنود.

موقعی که دنبال آن جوان می‌رفتم، به راستی زنی را که با او ازدواج کرده بودم، شناختم و دوباره معنای زندگی‌ام را کشف کردم، که آن قدر تغییر کرده بود، و اکنون باز تغییر می‌کرد.

وقتی بچه بودم، آرزو داشتم آتش‌نشان یا فوتبالیست بشوم.

در نوجوانی رؤیاهایم عوض شد: می‌خواستم با دختری ازدواج کنم که اولین شعرم را برایش سروده بودم، مدرکم را از دانشگاه بگیرم، در جامعه آدم مشهور و متشخصی بشوم، به مهم‌ترین مهمانی‌های دنیا دعوت بشوم، در چند کشور خانه داشته باشم، ثروتمند بشوم، دنیا را ببینم، کنار زنم پیر بشوم، آن قدر زندگی کنم تا نوه‌هایم را ببینم. عهد کردم با اولین دوست دخترم ازدواج کنم، و کاری کنم تا به من افتخار کند.

در جوانی رؤیاهایم باز عوض شد: می‌خواستم دانشگاهی را که به هیچ دردی نمی‌خورد، ترک کنم، تمام دنیا را با جوان‌های هم سن و سالم زیر پا بگذارم، به زن‌های زیادی عشق بورزم، هرگز ازدواج نکنم، با کسی زندگی کنم که سرازپانشناخته عاشقم باشد، کتاب بنویسم، با بیتل‌ها ملاقات کنم، دوستانم به من حسادت کنند، ماشین کروکی داشته باشم، سرانجام بچه‌دار بشوم (اما دیگر اولویت نداشت)، اسرار جادو و کیمیاگری را کشف کنم، از خردمندانی که در تبت زندگی می‌کنند، درس بگیرم، در امریکا زندگی کنم، در کالیفرنیا، در محله‌ای در بیگ‌سور[1]. در جوانی، با شدت و شادی مفرط جنونم را تجربه می‌کردم. به خودم قول می‌دادم هرگز بخشی از «نظام» نشوم و آتش مقدس طغیانمان را به چهار گوشه‌ی زمین بگسترانیم.

اوایل میان‌سالی، دگردیسی دیگری رخ داد: می‌خواستم کاری داشته باشم که به من ثبات بدهد، و زنی که مرا درک کند،

۱. Big Sur: منطقه‌ای زیبا در ساحل مشرف به اقیانوس آرام ایالت کالیفرنیای امریکا. (م.)

آپارتمانی در کشور خودم، پول کافی، تا برای پرداخت صورت‌حساب‌ها بدبختی نکشم، تعطیلات به سفر بروم، هر دو سال یک بار به یک سفر دریایی بروم، ببینم که فرزندانم به دانشگاه می‌روند، ببینم که رؤیاهایشان را ــ هرچند جنون‌آمیز به نظر برسد ــ تحقق می‌بخشند، و همزمان، من و همسرم زندگی‌مان را وقف این کنیم تا بفهمند چه‌قدر دوست‌شان داریم و هیچ‌وقت نیازمند نشوند. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها، همراه خانواده به سینما برویم، هرازگاهی به تماشای بازی فوتبالی برویم، کتاب‌هایی بخوانم که روی میز چوبی‌ام جمع شده، منتظر بمانم تا پیر و خردمند بشوم، اما بدون آن که مثل خردمندان تبت یا کیمیاگران پراگ، دغدغه‌ی چیزهای اسرارآمیز زیادی را داشته باشم... این چیزها نمی‌توانند تأثیر منفی یا مثبتی بر زندگی من بگذارد. به خوبی و خوشی به بازنشستگی برسم، خانه‌ای ییلاقی بخرم و بقیه‌ی عمرم را کنار طبیعت بگذرانم. به خودم قول دادم برای همیشه، دیوانگی‌های جوانی را کنار بگذارم که آن قدر برایم مشکل‌ساز شده بود.

کار را پیدا می‌کنم. زن را پیدا می‌کنم. دو سال با هم‌ایم، و پی می‌بریم که برای هم ساخته نشده‌ایم. به کارم ادامه می‌دهم، از زنم جدا می‌شوم، دوباره ازدواج می‌کنم، و می‌بینم که نمی‌توانم پیش بروم... نه با کار، نه با زنم. یک سال را به انزوا می‌گذرانم و آن قدر پول دارم که هرکاری دلم می‌خواهد بکنم. و بعد به این نتیجه می‌رسم که از نظر احساسی به بلوغ نرسیده‌ام. و پی می‌برم که روزی می‌رسد که دیگر نمی‌توانم پرطرفدارترین آهنگ‌ها را بسازم، پولم تمام می‌شود، و به روز بعضی هنرمندهایی می‌افتم که می‌شناسم... همیشه به یاد گذشته‌اند، همیشه چیزهایی را به یاد می‌آورند که کس دیگری به یاد ندارد، همیشه پول قرض می‌گیرند و قول می‌دهند پسش بدهند، و هرگز پس نمی‌دهند.

قسم می‌خورم این اتفاق برایم نیفتد. کار جدید، زن جدید... تحصیل‌کرده، از خانواده‌ی خوب، با همان رؤیاهایی که من هم به خودم تحمیلشان کرده‌ام: خانه‌ی شخصی، بچه، آبجو در روزهای یکشنبه، باربکیو در روزهای یکشنبه، و هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیز نتواند ما را وادار به خروج از این زندگی بکند. دو سال تمام شجاعانه مقاومت می‌کنم، و یک روز در سالن آپارتمان می‌نشینیم، مثل آدم‌های منطقی و بالغ، و به این نتیجه می‌رسیم که دیگر ادامه‌ی زندگی مشترکمان ممکن نیست ــ من غمگینم، او غمگین است که من غمگینم.

در این لحظه خبرنگاری برای مصاحبه با من می‌آید، زود به زود همدیگر را می‌بینیم، و سرانجام با هم زندگی می‌کنیم. به خاطر او، به خاطر آرامش و صمیمیت مهربانانه‌اش، زندگی‌ام کاملاً عوض می‌شود. به رؤیای جوانی‌ام برمی‌گردم، او هم آغشته به رؤیاهای جوانی‌اش است. زندگی دوباره به یک ماجرا مبدل می‌شود، اولین، دومین، سومین کوه را با هم پشت سر می‌گذاریم، به جایی می‌رسم که همیشه دلم می‌خواست برسم. اما آن جا بازنمی‌مانم... به جایی می‌رسم بسیار دورتر از آن‌چه رؤیایش را داشتم. حالا یکی از پرخواننده‌ترین و متنفذترین نویسنده‌های دنیا هستم. جست و جوی روحانی‌ام را از سر می‌گیرم و همان طور که خودم را کشف می‌کنم، تجربه‌ام را با خواننده‌هایم در میان می‌گذارم، که آن‌ها هم تجربه‌شان را با دوستان‌شان در میان می‌گذارند، که کم کم به هم می‌گویند: «رؤیا داشتن ممکن است؟»

همه‌چیز خوب پیش می‌رود، کتاب‌هایم در چهار گوشه‌ی دنیا منتشر می‌شود، برای زندگی چهار نسل پول دارم، کار همسرم به او شور و شوق می‌دهد و به من آزادی. و ناگهان، بدون هیچ ردی ناپدید می‌شود.

به جایش **زهیر** ظاهر می‌شود. **زهیر** نقاب عشق به چهره می‌زند. خودم را بدبخت‌ترین مرد دنیا می‌یابم، چرا که فقط یک نفر بود که دوست داشتم قلبم را تسلیمش کنم، و او دیگر نیست تا قلبم را دریافت کند. نیست تا بگوید کجا اشتباه کرده‌ام، تا بتوانم همه‌چیز را اصلاح کنم، چیزی را که لازم است، تغییر بدهم، از نو آغاز کنم.

سعی می‌کنم خودم را با نوشتن کتابی برای او آزاد کنم، **زهیر** برای مدتی ترکم می‌کند، اما بعد دوباره ظاهر می‌شود. با یک شخص خارجی آشنا می‌شوم که امید را به من بر می‌گرداند، اما این کافی نیست... باید زنی را که رفته هم، به من برگرداند.

او پاکتی با نشانی زنم به من می‌دهد. بعد می‌فهمم کجاست، فقط باید یک تاکسی بگیرم، سوار هواپیما بشوم، یک ماشین، یک راهنما، و برسم به این دهکده‌ای که اکنون رسیده‌ام... با چهره‌ی غبار آلود، با عرق سرد، و می‌دانم پایان تمام جست‌وجویم، در آن خانه‌ی میان درخت‌هاست، اولیس به ایتاکا برمی‌گردد تا با هیولاهای شخصی‌اش روبه‌رو شود و آن‌ها را شکست دهد.

اما می‌بینم که نمی‌توانم از جایم تکان بخورم: توری اسرارآمیز و نامرئی اسیرم کرده، تارهایش را نمی‌بینم و نمی‌دانم چه‌طور خودم را آزاد کنم. برای پیش رفتن، باید این تور را پاره کنم.

نشانه‌ها ظاهر می‌شود، تعقیبشان می‌کنم. پی می‌برم که هرچند مدت‌هاست ازدواج کرده‌ام، هرگز زنم را درست نشناخته‌ام. می‌بینم که محکم‌ترین تار تور، چیزی است که باعث شد باور کنم او همه‌چیز دارد: ″یک داستان عشقی″ خلق کرده بودم، مثل داستان‌هایی که در فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی می‌دیدم و در کتاب‌ها و مجله‌ها می‌خواندم. در داستان من، عشق چیزی بود که رشد می‌کرد، به حد معینی می‌رسید، و بعد دیگر فقط باید آن را مثل گیاهی زنده نگه می‌داشتیم، هرازگاهی آبش می‌دادیم و شاخ

و برگ‌های خشکش را می‌چیدیم. عشق معادل محبت هم بود، و امنیت، اعتبار، رفاه، موفقیت. عشق در لبخندها تجلی می‌یافت، در کلماتی مثل «دوستت دارم»، یا «عاشق وقتی‌ام که به خانه می‌رسی.»

اما ابهام بیش‌تر از آن بود که گمان می‌کردم: گاهی، این طرف خیابان سرازپانشناخته عاشق اِستِر بودم و وقتی به آن طرف خیابان می‌رسیدم، احساس می‌کردم اسیرم و از این که خودم را به کسی متعهد کرده‌ام، غمگین بودم و دیوانه‌وار دلم می‌خواست دوباره بروم دنبال ماجراجویی. و فکر می‌کردم: «دیگر دوستش ندارم.» و وقتی عشق با همان شدت گذشته‌اش برمی‌گشت، شک می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «فکر می‌کنم به او عادت کرده‌ام.»

احتمالاً اِستِر هم همین افکار را داشته، و احتمالاً به خودش گفته: «چه چرندیاتی، ما خوشبختیم، می‌توانیم بقیه‌ی عمرمان را همین طور بگذرانیم.» هرچه باشد او هم همان داستان‌ها را خوانده، همان فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی را دیده. در هیچ‌کدام از این چیزها اشاره‌ای نمی‌شود که عشق بسیار بزرگ‌تر از صرفاً یک پایان خوش است، پس چرا باز هم همدیگر را تحمل نکنیم؟ اگر هر روز صبح تکرار می‌کرد که از زندگی‌اش راضی است، مطمئناً هم خودش سرانجام باورش می‌شد، و هم تمام اطرافیان یقین می‌یافتند که این زوجی که می‌بینند، معنای واژه‌ی «خوشبختی» را می‌دانند.

اما او طور دیگری فکر می‌کرد. طور دیگری عمل می‌کرد. سعی کردم خودم را نشان بدهم، و ندیدم... باید او را از دست می‌دادم تا بفهمم طعم بازیافته‌ها، شیرین‌ترین عسلی است که می‌توان چشید. حالا آن جا بودم، در خیابان شهری کوچک راه می‌رفتم و خوابم می‌آمد و سردم بود، و دوباره به خاطر او، جاده‌ای را در پیش گرفته بودم. اولین و مهم‌ترین تاری که مرا در

دام نگه می‌داشت ــ «تمام داستان‌های عشقی شبیه هم است» ــ موقعی پاره شد که موتورسیکلتی مرا به آسمان پرتاب کرد و فکر کردم که دور از محبوب‌ترین کسم می‌میرم، و دوباره، برای هزارمین بار، از خودم پرسیدم تمام این اتفاق‌ها برای چه افتاده است؟

خود عشق جوابم را داد: «منم همه و هیچ. همچو بادم، و راه نمی‌یابم به آن‌جا که درها و پنجره‌هایش بسته است.» به عشق جواب دادم: «اما من به رویت گشوده‌ام!» و او گفت: «باد از جنس هواست. در خانه‌ات هوا هست، اما همه‌ی راه‌ها بسته است. بر اثاثیه‌ات غبار نشسته، رطوبت تابلوها و رنگ دیوارها را خراب می‌کند. همچنان نفس خواهی کشید، بخشی از مرا خواهی شناخت... اما من یک بخش نیستم، همه‌چیزم، و این را هرگز نخواهی فهمید.»

آن وقت بود که هرچند خودم را یک انقلابی آزاده با افق‌های باز می‌دانم، دیدم چه‌قدر به خودم عادت کرده‌ام. و پی بردم که بر اثاثیه غبار نشسته، رطوبت، تابلوها را فاسد کرده، راهی نداشتم جز گشودن درها و پنجره‌ها. و بعد، باد همه‌چیز را جارو کرد. می‌خواستم خاطراتم را نگه دارم، چیزهایی را نگه دارم که به‌خیالم با آن همه زحمت به دست آورده بودم... اما همه‌چیز ناپدید شد، مثل استپ خالی بودم.

دوباره درک کردم چرا اِستِر تصمیم گرفته بود به آن جا بیاید: خالی همچون استپ.

و از آن جا که خالی بودم، بادی که وارد شد، چیزهای نو با خود آورد، صداهایی که نشنیده بودم، مردمی که هرگز با آن‌ها حرف نزده بودم. همان شیفتگی گذشته‌ام را بازیافتم، چرا که خودم را از سرگذشت شخصی‌ام آزاد کرده بودم، کنترل‌چی را کشته بودم،

دیدم قادرم دیگران را تقدیس کنم، به همان روشی که کوچ‌نشینان و جادوگرهای استپ، هم‌نوعانشان را تقدیس می‌کردند. پی بردم که بسیار بهتر و قابل‌تر از آنم که فکر می‌کردم، سن و سال فقط می‌تواند از ضرباهنگ کسانی بکاهد که هرگز جرأت نکرده‌اند با قدم‌های شخصی خودشان راه بروند.

روزگاری، زنی مرا واداشت تا برای یافتن رؤیایم، به زیارتی طولانی بروم. سال‌ها بعد، همان زن دوباره مرا واداشت راه بیفتم، این بار برای این که مردی را بیابم که در راه گم کرده بودم.

آن زن، زنِ من، راهنما و عشق زندگی‌ام، اکنون فقط چند قدم با من فاصله داشت. بر پله نشستم، سیگاری کشیدم، تا جایی که می‌توانستم، غبار را از چهره و لباسم پاک کردم، دستم را بر دستگیره‌ی در گذاشتم، و وارد شدم.

> هر چند می‌دانم که شاید برای همیشه زنِ محبوبم را از دست داده باشم، اما باید به خودم فشار بیاورم و تمام برکاتی را تجربه کنم که امروز خدا نصیبم کرده. در برکت نمی‌توان صرفه‌جویی کرد. بانکی نیست تا برکات را در آن ذخیره کنیم تا وقتی با خودمان به آرامش رسیدیم، برگردیم و از آن‌ها استفاده کنیم. اگر از این برکات لذت نبرم، آن‌ها را لاجرم و برای همیشه، از دست می‌دهم.
>
> خدا می‌داند که ما هنرمندان زندگی هستیم. روزی چکشی به ما می‌دهد تا مجسمه بسازیم، روز دیگر قلم‌مو و رنگ می‌دهد تا نقشی بکشیم، یا کاغذ و قلم می‌دهد تا بنویسیم. اما هرگز نمی‌توان چکش را بر بوم نقاشی به کار برد یا مداد را بر تندیس. پس، هرچند دشوار، اما باید برکات کوچک امروز را بپذیرم، که نفرین به نظرم می‌آید، چرا که رنج کشیده‌ام و روز زیباست، خورشید می‌درخشد، کودکان در خیابان آواز می‌خوانند. تنها بدین گونه می‌توانم از دردم رها شوم و زندگی‌ام را باز بسازم.

اتاق غرق نور بود. وقتی وارد شدم، چشم‌هایش را بالا آورد، لبخند زد، و به خواندنِ زمانی برای دریدن، زمانی برای دوختن برای زن‌ها و کودکانی ادامه داد که دورش، با لباس‌های رنگارنگ، بر زمین نشسته بودند. هروقت **اِستِر** مکث می‌کرد، همه بی آن که چشم از کارشان بردارند، آن قطعه را تکرار می‌کردند.

بغض گلویم را گرفت، جلو خودم را گرفتم تا گریه نکنم، و از آن لحظه به بعد دیگر هیچ احساسی نداشتم. فقط به آن صحنه نگاه کردم، به کلمات خودم گوش دادم که از میان لب‌های او خارج می‌شد، در میان رنگ‌ها، نور، مردمی که تمرکز مطلق بر کلمات او داشتند.

> و سرانجام، به قول یک خردمند ایرانی، عشق بیماری‌ای است که هیچ‌کس درمانش را نمی‌خواهد. آن‌که عشق بر او هجوم می‌برد، پس از هجوم میلی به برخاستن ندارد، و آن‌که از عشق رنج می‌برد، میلی به شفا ندارد.

اِستِر کتاب را بست. همه چشم بالا آوردند و نگاهم کردند.

به آن‌ها گفت: «می‌خواهم به دوستی برسم که الان رسیده. درس امروز تمام شد.»

همه خندیدند و با من سلام و تعارف کردند. او به طرف من آمد، گونه‌ام را بوسید، بازویم را گرفت، و بیرون رفتیم.

گفتم: «سلام.»

جواب داد: «منتظرت بودم.»

او را در آغوش کشیدم، سرم را بر شانه‌اش گذاشتم، و زدم زیر گریه. موهایم را نوازش کرد، و از حالتی که مرا لمس می‌کرد، فهمیدم آن‌چه را نمی‌خواستم بفهمم، و پذیرفتم آن‌چه را نمی‌خواستم بپذیرم.

وقتی دید اشک‌هایم تمام دارد می‌شود، گفت: «همه‌جور انتظارت را کشیدم، مثل زنی نومید که می‌دانست مردش هرگز قدم‌های او را درک نکرده و هرگز به این جا نمی‌آید، پس باید سوار هواپیما بشوم و برگردم تا دوباره در بحران بعدی شرکت کنم، و برگردم، و دوباره بیایم، و برگردم...»

از شدت باد کم شده بود، درخت‌ها هم به حرف‌های او به من گوش می‌دادند.

«انتظار کشیدم همان طور که پنلوپه انتظار اولیس را می‌کشید، رومئو منتظر ژولیت بود، بئاتریس منتظر دانته بود تا نجاتش بدهد. خلاءِ استپ سرشار از خاطره‌ی تو بود، خاطره‌ی لحظاتی که با هم گذراندیم، کشورهایی که با هم سفر کردیم، شادی‌هایمان، دعواهایمان. بعد، به پشت سر نگاه کردم، به رد پاهایم، و تو را ندیدم.

«خیلی رنج کشیدم. فهمیدم به راه بی‌برگشتی قدم گذاشته‌ام، و وقتی آدم وارد راه بی‌برگشت می‌شود، فقط می‌تواند جلو برود. رفتم پیش کوچ‌نشینی که زمانی می‌شناختم، از او خواستم به من یاد بدهد سرگذشت شخصی‌ام را فراموش کنم، تا آغوشم را به روی عشقی باز کنم که همه‌جا هست. کم‌کم از او سنت تنگرها را یاد گرفتم. یک روز به کنارم نگاه کردم و دیدم این عشق در یک جفت چشم منعکس شده است.»

چیزی نگفتم، همه‌چیز را فهمیده بودم: دُس.

«خیلی زخم خورده بودم، باورم نمی‌شد که عشق می‌تواند برگردد. او چیز زیادی نگفت، فقط زبان روسی یادم داد و برایم گفت در استپ‌ها، صفت آسمان همیشه آبی است، هرچند خاکستری باشد... چراکه می‌دانند که ماورای ابرها، آسمان هنوز آبی است. دستم را گرفت و کمکم کرد تا از این ابرها بگذرم. یادم داد تا خودم را دوست داشته باشم، پیش از آن‌که او را دوست بدارم. نشانم داد که قلبم در خدمت من و در خدمت خداست، و نه در خدمت دیگران.

«گفت گذشته‌ام همواره همراهم می‌ماند، اما هرچه خودم را از وقایع آزادتر کنم و بیش‌تر بر احساسات متمرکز بشوم، بیش‌تر

می‌فهمم که همیشه، در لحظه‌ی اکنون فضای عظیمی هست، به عظمت استپ، که می‌توان با عشق بیش‌تر، و شوق زندگی بیش‌تر، پُرش کرد.

سرانجام، گفت رنج موقعی زاییده می‌شود که انتظار داریم دیگران به شکلی دوستمان بدارند که خودمان می‌خواهیم، نه به شکلی که عشق باید متجلی بشود... آزاد و بی‌اختیار، ما را با قدرتش هدایت کند، از توقف بازمان بدارد.»

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و نگاهش کردم.

«دوستش داری؟»

ساکت ماند.

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«فکر نمی‌کنم نه.»

«پس چرا سؤال‌های احمقانه می‌پرسی؟»

فکر کردم، به خاطر احساس ناامنی. اما فکر کردم خوب است که به جای آن که تا ابد منتظر من بماند، سعی کرده دوباره عشق را پیدا کند.

«من حامله‌ام.»

انگار دنیا روی سرم خراب شد، اما فقط یک لحظه طول کشید.

«دُس؟»

«نه. کسی که آمد، و دیگر رفته.»

خندیدم، هرچند در واقع قلبم در سینه منقبض شده بود.

گفتم: «به هر حال، توی این آخر دنیا کار زیادی برای انجام نبوده.»

اِستِر هم خندید و گفت: «این جا آخر دنیا نیست.»

«اما شاید وقت برگشتن به پاریس باشد. از محل کارت به من زنگ زدند، می‌خواستند بدانند کجا پیدایت کنند. می‌خواستند

گزارشی به همراه یک گروه گشتی ناتو در افغانستان تهیه کنی. باید جواب بدهی که نمی‌توانی.»

«چرا نمی‌توانم؟»

«تو حامله‌ای! می‌خواهی بچه به این زودی انرژی‌های منفی جنگ را دریافت کند؟»

«بچه؟ فکر می‌کنی این از کار بازم می‌دارد؟ تازه، تو چرا نگرانی؟ تو که این وسط نقشی نداری!»

«ندارم؟ مگر به خاطر من نبود که به این جا آمدی؟ یا فکر می‌کنی این کم است؟»

از جیب لباس سفیدش، تکه پارچه‌ی خون‌آلودی بیرون آورد و با چشم‌های اشک‌آلود به من داد.

«برای توست. دلم برای دعواهایمان تنگ شده بود.»

و بعد از مکثی گفت:

«به میخائیل بگو یک اسب دیگر هم پیدا کند.»

بلند شدم، شانه‌هایش را گرفتم و تقدیسش کردم، به همان شکلی که خودم تقدیس شده بودم.

یادداشت نویسنده

زهیر را وقتی نوشتم که زیارت شخصی‌ام را در دنیا انجام می‌دادم، بین ژانویه و ژوئن سال ۲۰۰۴. بخش‌هایی از کتاب را در پاریس، سن مارتن (فرانسه)، مادرید، بارسلون (اسپانیا)، آمستردام (هلند)، یک خیابان (بلژیک)، آلماآتا، و استپ (قزاقستان) نوشته‌ام.

مایلم از ناشران فرانسوی‌ام آن و آلن کاریه تشکر کنم که زحمت کشیدند و در مورد قوانین فرانسوی که در کتاب آمده، تمام اطلاعات را در اختیارم گذاشتند.

اولین بار در کتاب آتش‌بازی اباطیل اثر تام ولف[1]، درباره‌ی بانک مساعدت خواندم. کتابی که اِستِر ماجرای هانس و فریتس را در توکیو در آن خوانده بود، کتاب اسماعیل[2] اثر دانیل کویین[3] است. عارفی که ماری از او نقل قول می‌کند و می‌گوید وقتی از ماستایش می‌کنند، باید نگران رفتارمان باشیم، کنعان ریفایی[4] نام دارد.

اغلب گفت و گوهای آن قبیله را در پاریس، جوان‌هایی برایم تعریف کرده‌اند که در گروه‌های مشابه حضور دارند. بعضی‌شان هم متن‌هایشان را در اینترنت گذاشته بودند، اما پیداکردن نویسنده‌شان غیرممکن است.

اشعاری که شخصیت اصلی کتاب در کودکی می‌آموزد و در بیمارستان

1. Tom Wolfe
2. Ishmael
3. DanielQuinn
4. KenanRifai

دوباره به یاد می‌آورد (آن‌گاه که فاجعه برآید بر آدمیان، شاید که بمانم برجای هر اسان...) بخشی از شعر تسلا یافته اثر شاعر برزیلی مانوئل باندیرا[1] است. بعضی از گفته‌های ماری، درست بعد از صحنه‌ای که شخصیت اصلی برای استقبال از آن بازیگر به ایستگاه قطار می‌رود، حاصل گفت‌وگویی با آگنتا شودین[2]، بازیگر سوئدی است. موضوع فراموشی سرگذشت شخصی، به خوبی در کتاب سفری به ایکستلان، اثر کارلوس کاستاندا باز شده است. قانون یانته را نویسنده‌ی دانمارکی به نام اکسل ساندموس[3] در رمان سرگردانی از مرزهای خود می‌گذرد مطرح کرده است.

دمیتری وسکوبوینیکف[4] و اوگنیادتسوک[5]، دو نفری‌اندکه به دوستی‌شان افتخار می‌کنم و دیدار از قزاقستان را به هر شکل ممکنی برایم سهولت بخشیدند.

در آلماآتا توانستم با ایمانجلی تاسماگامبتف، نویسنده‌ی کتاب سانتورهای استپ پهناور، و کارشناس برجسته‌ی فرهنگ بومی ملاقات کنم که اطلاعات مهمی درباره‌ی وضعیت سیاسی و فرهنگی قزاقستان، در گذشته و حال به من داد. همچنین بسیار سپاسگزار رئیس جمهور قزاقستان، نورسلطان نظربایف هستم. از فرصت استفاده می‌کنم و می‌ستایم او را که اجازه نداد آزمایش‌های هسته‌ای در کشورش ادامه یابد. او فن‌آوری لازم را برای این کار داشت، اما تصمیم گرفت تمام سلاح‌های اتمی کشورش را نابود کند.

سرانجام، تجربه‌ی جادویی‌ام را در استپ، مدیون سه نفرم که بسیار بردبارانه همراهی‌ام کردند: قیصر علیم‌کل اف[6]، دُس (دُسبل قاسم اف[7]، نقاش بسیار مستعدی که الهام بخش شخصیت همنام خودش در پایان کتاب بود)، و ماری نیمیرفسکایا[8] که اول فقط مترجم من بود و خیلی زود دوست من شد.

1. Manuel Bandeira
2. Agneta Sjodin
3. Aksel Sandemose
4. Dmitry Voskoboynikov
5. Evgenia Dotsuk
6. Kaisar Alimkulov
7. Dosbol Kasymov
8. Marie Nimirovskaya

فرهنگنامه‌ی کوچک

....

آرال : دریاچه‌ای در آسیای مرکزی.

آریادنی : دختر مینوس، که عاشق تزئوس* شد و کلاف نخی به او داد تا راه خود را در هزارتوی مینوتور بیابد.

آلن پو، ادگار: (۱۸۴۹–۱۸۰۹)، شاعر، داستان نویس و منتقد امریکایی. از پدر و مادری بازیگر به دنیا آمد، پدرش در دوسالگی خانواده را رها کرد و مادرش اندکی بعد درگذشت، از این رو بازرگانی توانگر به نام «جان آلن» سرپرستی او را بر عهده گرفت. به همراه خانواده‌ی آلن، از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ در انگلستان زندگی کرد. در سال ۱۸۲۶ وارد دانشگاه ویرجینیا شد، اما به علت باده گساری، قمار و عدم امکان پرداخت بدهی‌هایش از دانشگاه اخراج شد. در سال ۱۸۲۷ خانواده را ترک گفت و به ارتش پیوست. پس از پایان خدمتش در ارتش، به نویسندگی و روزنامه‌نگاری روی آورد و اشعار و داستان‌های کوتاه بسیاری نوشت که در آن میان، داستان‌های سوسک طلایی و کلاغ به شهرت زیادی دست یافت. در سال ۱۸۳۶ با دختر عمویش ویرجینیا کْلِم ازدواج کرد. همسرش در سال ۱۸۴۷ به بیماری سل درگذشت. این رویداد تاثیر تلخی بر پو گذاشت. از آن پس زندگی را با تنگدستی و کشمکش‌های اجتماعی و عاطفی و روانی گذراند و دو سال بعد، او را بیهوش در یکی از خیابان‌های بالتیمور یافتند و به بیمارستان رساندند و همان جا جان سپرد.

آلیس در سرزمین عجایب : مهم‌ترین داستان لوییس کارول* که در سال ۱۸۶۵ نوشته شد. آلیس دختر جوانی در علفزاری به خواب می‌رود و در خواب، به دنبال خرگوش سفیدی وارد حفره‌ای می‌شود. آن حفره به سرزمین عجایب راه دارد و آلیس در این سرزمین، با ماجراهای عجیب و غریب و غیرمنطقی، و موجودات عجیب مواجه می‌شود.

آمازون‌ها : قبیله‌ای از زنان جنگجو که ماورای دریای سیاه می‌زیستند. آمازون‌ها پستان راست خود را می‌بریدند تا به راحتی با کمان تیراندازی کنند.

اُدین : یا وُدن، در اساطیر اسکاندیناوی، خدای خرد، جنگ، هنر، فرهنگ، و مردگان. خدای خدایان و خالق جهان و انسان. نام روز چهارشنبه در زبان انگلیسی مشتق از نام اوست: Wednesday به معنای روز اُدین.

اراسموس : (۱۵۳۶–۱۴۶۷)، فیلسوف هلندی که آثارش را به لاتین می‌نوشت. مشهورترین اثر او درستایش دیوانگی نام دارد. آثار او تأثیر قابل توجهی بر فرهنگ ادبی اروپا گذاشت.

اولیس : نام رومی ادیسه، پهلوان یونانی است. اولیس پادشاه ایتاکا، و یکی از سران یونانی بود که در جنگ تروا شرکت کردند و در حماسه‌ها و اساطیر یونان، به عنوان فردی هوشمند و زیرک مشهور شده است. او قهرمان اصلی منظومه‌ی ادیسه اثر هومر است، که به سفر بازگشت اولیس از تروا به زادگاهش ایتاکا می‌پردازد. اولیس مبتکر طرح اسب تروا برای نفوذ به دیوارهای عبورناپذیر تروا بود و طرح او به سقوط تروا انجامید. سقوط و جنایت‌های پس از سقوط تروا، خشم آتنا، ایزدبانوی یونانی را برانگیخت. موقعی که ناوگان یونانی‌ها به یونان باز می‌گشت، آتنا توفانی برای تنبیه آن‌ها فرستاد، که کشتی اولیس توانست از آن جان سالم به در ببرد. اما پوزئیدون* خدای دریاها، چنین اراده کرد که اولیس آخرین فرد یونانی باشد که به خانه برمی‌گردد، و بدین‌ترتیب اولیس راه را گم کرد و سفر بازگشتش به ایتاکا ده سال طول کشید. اولیس نخست به سرزمین تراس رفت و آن‌جا در نبردی، بیش‌تر یارانش را از دست داد. سپس توفان او را به سرزمین لوتوفاگی‌ها (نیلوفرخواران) برد. در این سرزمین، به بیگانگان گیاهی می‌خوراندند که باعث می‌شد شخص موطنش را از یاد ببرد و آرزو کند تا ابد همان جا بماند. بعد به جزیره‌ی سیسیل رفت و در آن‌جا، با سیکلوپ* آدمخواری به نام پلی‌فموس مواجه شد. اولیس او را مست، و تنها چشم او را کور کرد و به اتفاق یارانش گریخت. سپس به جزیره‌ی شناور آئلوس، فرمانروای بادها رسیدند. بعد گذارشان به سرزمین لائستریگون‌ها*، غول‌های آدم‌خوار رسید و تنها کشتی اولیس از آن جان سالم به در برد. سرانجام اولیس از موانع بسیار عبور کرد، تک و تنها، در حالی که تمام همراهانش را از دست داده بود، به ایتاکا رسید و به راهنمایی آتنا، به شکل گدایی درآمد و به قصر خود رفت.

در تمام مدت غیبت اولیس، پنلوپه صبورانه انتظار بازگشت او را کشیده بود. اشراف‌زادگان زیادی علاقه‌مند بودند با او ازدواج کنند، اما پنلوپه توانست با نیرنگی آن‌ها را دور از خود نگه دارد. نیرنگ پنلوپه این بود که ادعا کرد تا وقتی شالی را که برای پدرشوهرش لائرتس می‌بافد، به پایان نرساند، ازدواج نخواهد کرد. و بعد هرشب، هرچه را که بافته بود می‌شکافت و روز بعد دوباره کار بافتن را از سر می‌گرفت. سرانجام بعد از ده سال، یکی از خدمتکارانش به او خیانت کرد و نیرنگ او را به خواستگاران اطلاع داد. پنلوپه ناچار شد خواستگاران را بپذیرد. اما گفت تنها با کسی ازدواج می‌کند که بتواند کمان بزرگ اولیس را خم، و زه کند. تنها کسی که توانست کمان را خم کند، گدای پیری بود که ناگهان هویت حقیقی خود را فاش کرد و همه دیدند که او اولیس است. اولیس به کمک پسرش خواستگاران را مجازات کرد و خدمتکاران خائن را به دار آویخت و به زندگی با همسر و فرزندش بازگشت.

ایتاکا : جزیره‌ی کوچکی در سال شمال غربی یونان. که زادگاه و محل حکومت اولیس* بود.

بقراط : پزشک یونانی در عهد باستان. مبدع آموزش پزشکی و سوگندنامه‌ی بقراط.

بورخس، خورخه لوئیس : (۱۹۸۶–۱۸۹۹)؛ شاعر، مقاله‌نویس و داستان‌نویس آرژانتینی، که آثار او از ادبیات کلاسیک قرن بیستم به شمار می‌رود. از آثار او می‌توان تاریخ جهانی رسوایی، مجموعه داستان‌ها، الف و داستان‌های دیگر، شش مسأله برای دن ایزیدرو پارودی، کننده، کتاب موجودات تخیلی، گزارش دکتر برودی، و کتاب شن را نام برد.

بونیفاس قدیس (São Bonifácio) : قدیس مسیحی (۷۵۴–۶۵۷ م.)، مبلغ

مسیحی انگلیسی کاتولیک، که در آلمان فعالیت می‌کرد.

بیتل‌ها : (۱۹۵۶-۷۰) یکی از محبوب‌ترین گروه‌های موسیقی پاپ انگلیسی در تاریخ موسیقی. این گروه در اواخر دهه‌ی پنجاه، توسط جان لنون، پل مک‌کارتنی و جرج هریسون در لیورپول انگلیس تشکیل شد. در سال **۱۹۶۲**، رینگو ستار (ریچارد ستارکی) نیز به آن‌ها ملحق شد و در همان سال به محبوبیت جهانی دست یافتند. ترانه‌های این گروه که اغلب توسط جان لنون و پل مک‌کارتنی سروده شده، ابتدا با آمیزه‌ای از موسیقی ریتم و بلوز و راک اند رول همراه بود و بعدها بسیار پیچیده شد. این گروه با مرگ جان لنون در سال ۱۹۷۰ از هم پاشید.

پنلوپه : دختر پادشاه اسپارت و همسر اولیس*.

پوزئیدون : در اساطیر یونان، نام خدای دریاها و معادل نپتون رومی.

پولس قدیس : (۳ م. - ۶۴ یا ۶۷ م.)، معروف به یهودی طرسوس (آسیای صغیر)، یکی از بزرگ‌ترین رسولان، مبلغان، و متألهان مسیحی است. وی از یک خانواده‌ی یهودی و به عنوان یک شهروند رومی متولد شد. نام یهودی وی شائول بود و نام رومی‌اش پولس. پولس در اورشلیم در مدرسه‌ی یهودی غمالائیل به تحصیل پرداخت و تحصیلات وسیعی در متون مقدس و ادبیات قدیم یهود و روم دریافت کرد و سرانجام در فرقه‌ی فریسیان، به مقام استادی رسید. وی هرگز در دوران حیات عیسا مسیح با او ملاقاتی نداشت، هر چند به هنگام تصلیب در اورشلیم بود. پس از عروج مسیح، وی یکی از بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گران مسیحیان بود و در تعقیب و نابودی مسیحیان از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کرد. او نقش به‌سزایی در محاکمه و قتل نخستین شهدای تاریخ مسیحیت داشت. سپس به عنوان حاکم شرع به طرف دمشق حرکت کرد تا مسیحیان شام را هم قلع و قمع کند. اما در میان راه، ناگهان نوری از آسمان فرود آمد و او را در بر گرفت. و آواز عیسا مسیح را شنید که می‌گفت: «ای شائول، ای شائول، چرا بر من جفا می‌کنی.» وقتی شائول از او پرسید که کیست، پاسخ داد: «من همان عیسا هستم که به او جفا می‌کنی. اما اکنون برخیز و به شهر برو، و آن جا به تو گفته می‌شود چه باید کرد.» در همین لحظه شائول نابینا شد. به کمک همراهانش، خود را به دمشق رساند. در دمشق عیسا مسیح بر شخصی به نام حنانیا ظاهر شد و از او خواست نزد شائول برود و او را شفا دهد.

وقتی شائول شفا یافت، به مسیحیت ایمان آورد و از بزرگ‌ترین مبلغان مسیحیت شد. میان شائول و پطرس (از بزرگ‌ترین حواریان مسیح) اختلاف نظر شدیدی وجود داشت. پطرس معتقد بود مسیحیت شعبه‌ای از آیین یهود است و باید قوانین موسایی را با دقت و بدون مسامحه اجرا کرد و ظهور مسیح صرفاً به خاطر نجات قوم یهود بوده است، اما شائول معتقد بود عیسا مسیح مبلغ آیین عشق است و عشق قومیت و ملیت نمی‌شناسد، و مسیح برای نجات و رستگاری نوع بشر آمده است. بنابراین باید آیین عشق مسیح را در سراسر جهان گستراند. تلاش‌های پولس باعث شد که مسیحیت به عنوان یک دین جهانی مطرح شود. پولس سرانجام به دستور نرون، به همراه پطرس در رُم به صلیب کشیده شد.

تاق پیروزی: بنای یادبودی در یکی از میدان‌های اصلی پاریس.

تزئوس : پهلوان یونانی. فرزند اژه‌ئوس، پادشاه آتن بود. مینوس، پادشاه کرت، هر نه سال یک بار مالیاتی شامل هفت پسر و هفت دختر از آتنی‌ها دریافت می‌کرد. پس از سه دوره، تزئوس حاضر شد به کرت برود. مینوس، هیولایی به نام مینوتور در هزارتوی خود نگاه می‌داشت، و این جوانان را برای تغذیه‌ی او می‌خواست. مینوتور سرِ گاو و تنِ انسان داشت. مینوس دستور داده بود هزارتوی عظیمی بسازند که هرکس وارد آن می‌شد، راهش را گم می‌کرد و هرگز نمی‌توانست از آن خارج شود. اگر کسی می‌توانست مینوتور را به قتل برساند، آزاد می‌شد و می‌توانست به سرزمینش برگردد. هنگامی که تزئوس به سوی کرت رهسپار می‌شد، پدرش دو نوع بادبان سفید و سیاه به او داد. قرار شد اگر تزئوس در سفر بازگشت زنده بود، بادبان‌های سفید را برافرازند و اگر کشته شده بود، بادبان‌های سیاه را نصب کنند.

مینوس، تزئوس و همراهانش را در هزارتوی مقر مینوتور زندانی کرد. اما قبل از ورود به زندان، آریادنی، دختر مینوس که عاشق تزئوس شده بود، کلاف نخی به او داده بود تا بتواند با کمک آن، راه خروج را به راحتی پیدا کند. تزئوس مینوتور را کشت و با کمک نخ آریادنی نجات یافت. اما هنگامی که به آتن باز می‌گشت، فراموش کرد بادبان‌های سفید را نصب کند و پدرش با دیدن بادبان‌های سیاه، خود را

به دریا انداخت و کشت. نام دریای اژه از نام اژئوس می‌آید.

تنگرها : بنا به اساطیر بوریات‌های سیبری، تنگرها موجوداتی روح‌مانند هستند. می‌گویند ۵۴ تنگر نیسک سیرت در غرب زندگی می‌کنند و ۴۵ تنگر بدسیرت در شرق. تنگرها را اقلیم‌هایی نیز می‌دانند که همه به هم متصلند و با هم درختی کیهانی را تشکیل می‌دهند.

جاده‌ی سانتیاگو : یکی از سه جاده‌ی زیارتی مقدس مسیحیان. این جاده از کوه‌های پیرنه در فرانسه آغاز می‌شود و به مقبره‌ی یعقوبِ حواری (سانتیاگو)، در جایی در شبه جزیره‌ی ایبری می‌رسد، که شبی، چوپانی، ستاره‌ی درخشانی را بر فرازِ دشتی در آن جا دیده بود. افسانه می‌گوید نه تنها یعقوب قدیس، که خود مریم باکره نیز اندکی پس از مرگِ مسیح، برای تبلیغ انجیل به آن جا رفتند. این مکان به نامِ کُمپوستلا ـ دشت ستاره ـ مشهور شد و اندکی بعد، شهری از آن جا سَر برآورد که مسافران را از سراسر جهانِ مسیحی به سوی خود کشید. نماد زائران جاده‌ی سانتیاگو، صدف بود. جاده‌ی سانتیاگو، مضمون اصلی کتاب خاطرات یک مغ اثر پائولو کوئلیو، نویسنده‌ی همین کتاب است.

خِرِس (Jerez) : نوعی‌نوشیدنی مخصوص اسپانیا، شبیه شری (م).

داستایفسکی : فئودور میخائیلویچ (۱۸۸۱–۱۸۲۱)، نویسنده، روزنامه‌نگار، و داستان نویس روس که نگاه روان‌شناختی او به تاریک‌ترین گوشه‌های قلب انسان، تأثیر ژرفی بر رمان‌های قرن بیستم داشت. آثار مشهور او شامل دوست‌خانوادگی، خانه‌ی اموات، برادران کارامازوف، ابله، قمارباز، و جنایت و مکافات است.

داوینچی، لئوناردو : (۱۵۱۹–۱۴۵۲)، هنرمند، دانشمند و نویسنده‌ی ایتالیایی. او یکی از بزرگ‌ترین نقاشان دوران رنسانس، و از نوابغ نادر تاریخ است که همزمان نقاش، کالبدشناس، مهندس، ریاضی‌دان، موسیقی‌دان، زیست‌شناس، فیلسوف و معمار بود. مشهورترین آثار او شام آخر و لبخند ژوکوند یا مونالیزا است.

ژاندارک : (۳۱–۱۴۱۲ م.)، زن قهرمان فرانسوی که گاهی او را دوشیزه‌ی اورلئان می‌خوانند. دختر دهقانی که از سیزده سالگی به بعد، آواهای اسرارآمیزی را می‌شنید که معتقد بود از سوی ملک میکائیل، قدیسه مارگارت و قدیسه کاترین است. آواها به او اصرار می‌ورزیدند که به

یاری سپاه فرانسه بشتابد که در سال **۱۴۲۹**، درگیر دفاع از اورلئان در برابر لشکرهای انگلیسی بود. ژاندارک به یکی از فرمانده‌ها اعلام کرد که او پادشاه فرانسه خواهد شد، و این فرمانده حرف او را پذیرفت. ژاندارک فرماندهی سپاه او را بر عهده گرفت و توانست اورلئان را از چنگ انگلیسی‌ها آزاد کند و آن فرمانده به نام شارل هفتم در کلیسای ریم تاجگذاری کرد. این نقطه‌ی عطفی در جنگ‌های صدساله بود. اما به‌تدریج در اثر حسادت رقبا و تردید نسبت به قابلیت‌های نظامی ژاندارک، از نفوذ او کاسته شد. وی در سال **۱۴۳۰**، در پاریس از انگلیسی‌ها شکست خورد و زخمی شد. بورگوندی‌ها او را اسیر کردند و به انگلیسی‌ها فروختند. کلیسای انگلستان او را به عنوان جادوگر، محکوم به سوختن در آتش کرد و این حکم در ماه مه سال **۱۴۳۱** در روئن اجرا شد.

سیکلوپ‌ها : سیکلوپ‌ها، غولان عظیم و وحشی‌ای بودند که تنها یک چشم داشتند و در سواحل ایتالیا زندگی می‌کردند. در غارها می‌زیستند، شبانی می‌کردند و آدمخوار بودند.

شانزه‌لیزه : معروف‌ترین بلوار پاریس.

فلوبر، گوستاو : (۱۸۸۰–۱۸۲۱)، رمان نویس فرانسوی که به عنوان یکی از بارزترین نمودهای مکتب رئالیسم در ادبیات فرانسه شناخته شده است. مشهورترین آثار او شامل مادام‌بواری، و بووار و پکوشه است.

قزاقستان : از جمهوری‌های شوروی سابق، که در سال **۱۹۹۱**، به دنبال فروپاشی شوروی، از این کشور جدا و مستقل شد. این کشور در میان کشورهای روسیه، تاجیکستان، مغولستان، و چین قرار دارد. دین رایج آن اسلام و مسیحیت ارتودوکس شرقی است. این کشور دارای معادن تنگستن، مس، سرب، اورانیم، الماس، زغال‌سنگ، آهن، گاز طبیعی، و نفت است. پایتخت این کشور آلماآتا نام دارد.

کمپوستلا : جاده‌ی سانتیاگو *

لستریگون‌ها : قبیله‌ای از غولان آدمخوار. وقتی کشتی اولیس * به سرزمین آن‌ها رسید، لستریگون‌ها با پرتاب سنگ‌های عظیم، کشتی‌های همراهان اولیس را درهم شکستند و تنها کشتی اولیس گریخت.

لورد: شهری زیارتی در جنوب فرانسه و در دامنه‌ی کوه‌های پیرنه، که

معتقدند مریم مقدس در آن جا بر دختری به نام برنادت تجلی کرد. برای اطلاع بیش‌تر در مورد شهر لورد و تجلی لقاح مقدس بر دختری به نام برنادت، به کتاب کنار رودخانه‌ی پیدرا نشستم و گریستم، از همین نویسنده مراجعه کنید.

لوییس کارول : (چارلز لودویک دادسن، ۱۸۹۸–۱۸۳۲)، داستان نویس، ریاضی‌دان، و منطق‌دان انگلیسی، و خالق داستان مشهور آلیس در سرزمین عجایب*.

مولیر : (ژان باپتیست پوکلن، ۱۶۷۳–۱۶۲۲)، نمایشنامه‌نویس و بازیگر فرانسوی، و بزرگ‌ترین کمدی نویس تاریخ فرانسه. مهشورترین آثار اثر اوخسیس است.

مونالیزا : یا لبخند ژوکوند، تابلو مشهور لئوناردو داوینچی*، که اینک در موزه‌ی لوور نگه‌داری می‌شود.

میترا : (مهر) ایزد آریایی عهد و پیمان و دوستی. در ایران پاسداری از راستی نیز به صفات او افزوده شد. مهر در آیین زرتشت به یکی از ایزدان همکار اهورامزدا مبدل شد. آیین مهر از آسیای غربی به روم رسید و میترا با خورشید شکست‌ناپذیر یکی شمرده شد. بعدها بسیاری از مناسک آیین میترا، از جمله مراسم مس، سلسله مراتب کلیسای مسیحی، شام آخر، قربانی و... به مسیحیت راه یافت و حتا روز تولد میترا (۲۵ دسامبر) را به عنوان روز میلاد مسیح جشن گرفتند.

میکل‌آنژ : (۱۵۶۴–۱۴۷۵)، یا میکل‌آنجلو بوئوناروتی، پیکرتراش، نقاش، معمار و شاعر ایتالیایی و از مهم‌ترین چهره‌های عصر رنسانس.

نشانه‌ها : نشانه‌ها و اهمیت توجه به آن‌ها، محور مرکزی آثار و تفکر پائولو کوئلیو است. برای مطالعه‌ی بیش‌تر درباره‌ی نشانه‌ها، به رمان کیمیاگر اثر همین نویسنده مراجعه کنید.

هیروشیما : شهری در ژاپن، که در ششم آگوست سال ۱۹۴۵ هدف حمله‌ی نخستین بمب اتمی دنیا قرار گرفت. این حمله‌ی اتمی عملاً هیروشیما را نابود کرد و منجر به کشته شدن حدود یکصد هزار نفر در مدت چند ثانیه شد. این حمله منجر به تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن، و پایان جنگ جهانی دوم شد. تا سال‌ها بعد از این بمباران اتمی، بیماری‌های حاصل از تشعشعات رادیواکتیو مردم هیروشیما را تهدید می‌کرد.

O Zahir

Paulo Coelho

Translated to Persian by Arash Hejazi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran, Iran 2005